مطلع الأنوار

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم[1] — خطبهٔ قدس است به ملک قدیم
زایجهٔ[2] حکمت و توقیع راز — نیست مگر کین رقم جان نواز[3]
شمسهٔ نه مسند هر دو سرای — مطلع دیباچهٔ وحی خدای
نامهٔ «لاریب» چه دریاست این — بر سر این نامه چه طغراست این
آن چه ز جان زنده برآرد نفس — فاتحهٔ حمد[4] خدای‌است و بس
حرف الهی چو برآرد علم — زهره قلم را که نگردد رقم[5]
عقل بدین[6] گنج ندارد کلید — وهم بدین پایه نیارد[7] رسید
معرفت ار جوید از این پرده بار — شحنهٔ غیرت کندش سنگسار[8]
ور کند اندیشه برین[9] در ستیز — دست سیاست زندش تیغ تیز
سهل بود تا که به دو حرف «کُن» — از ملک‌العرش چه گنجد سخن

---

۱. مر: مصرع اول و دوم جا به جاست.
۲. مر: رایحه.
۳. مل: دلنواز.
۴. مل: جمله.
۵. مر و مج: قلم.
۶. مج، مر و ته: بر این.
۷. مج: نداند، مل: نتابد.
۸. مر: شرمسار، مل: سنگبار.
۹. مل: بدین.

حرف کمالش ز خط کبریا — مُهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشیننده‌تر — کورتر آن چشم[۱] که بیننده‌تر
کی سخن او به حد مردم است — زین نفسی کو به بروتی گم است
زین دم و بادی که توان درگرفت — پرده ز کارش نتوان برگرفت
سکّهٔ حکمش ز تغیّر برون — عرصهٔ مُلکش ز تصور برون[۲]
عرصه که هستی همه سنجد درو — لیک سر موی نگنجد درو
زان نمطی کامد ازو نقش کس — غایت آن نقش همان است و بس
میوه همان است کزو یافت بر — نه بِه از آن آید[۳] و نی زان بتر
هر چه نوشته خط خویش اندرو — باز نخوانده کم و بیش اندرو
دیده کَن کوردلان خیال — سرمه‌کش دیده‌وران کمال
معرفت آموز شناسندگان — معصیّت آمرز هراسندگان
پرده‌کش جلوه‌گران نیاز — جلوه‌گر پرده‌نشینان راز[۴]
شمع نه زاویهٔ بی‌کسان — روز رسانندهٔ روزی‌رسان
عقده‌گشای دل هر غم کشی — شاد کن سینهٔ هر ناخوشی[۵]
مونس اندیشهٔ بیچارگان — خانه برانداز ستمکارگان
نیست خدایی بجز آن بی‌نیاز — کوست خداوندِ خداوند ساز[۶]
زندهٔ باقی که جهان آفرید — کی مُرد آن زنده که جان آفرید
آن که بود خالق موت و حیات — مرگ برو چیره کی آید به ذات[۷]
نیست بر آن هست کی آرد نشست — کو همه از نیست کند هر چه هست
از دو رقم هفت و چهار آفرین — یک رقمش راست هزار آفرین[۸]

۱. مج: دیده.
۲. مل: فزون.
۳. مل: یابد.
۴. مر: این بیت افتاده، مل: فاش کن پرده‌نشینان راز.
۵. مر: این بیت افتاده.
۶. مر: این بیت افتاده.
۷. مر: این بیت افتاده.
۸. مر: این بیت افتاده.

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشد[1] چار وتد را به رسن درکشد
نه تتق[2] از اوج هوا کرده نشر دامنشان بسته به دامان حشر[3]
هر فلکی[4] را که برآراسته از پی کاری دگر آراسته
هر قدمی ساخت بر آبی دگر در ته آن ریخت شرابی دگر
این گهرین خانهٔ مینا نمای کرد به صنع از پی مردم به پای
تختهٔ[5] خاکی به کنارش نهاد ز احسن تقویم شمارش نهاد
کوکبهٔ چرخ به انجم نگاشت انجمن خاک به مردم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم گهر طرفه که نه بحر به یک قطره در
شقهٔ هر پوست به جان درکشد[6] تحفهٔ هر دل ز زبان برکشد
درّ خرد رشتهٔ جان را سپرد مُلک سخن تیغ زبان را سپرد
از خرد افروخت چراغی بلند روغنش از کاسهٔ سرها فکند
دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد چشمهٔ جان را ز بقا[7] آب داد
مردم دیده به سپید و سیاه کرد ته چتر سیه پادشاه
نور نظر داد که بینا شدیم مهره کش حقهٔ مینا شدیم
انوریان را ره شعری نمود عنصریان را به رباعی ستود
ز آب و گل آراست فراوان حصار نُه درشان خازن هژده هزار
قلعهٔ تن داده به ده کارسنج پنج برون سوی درون نیز پنج
پاس خرد در همه دلها[8] نهاد دزد اجل را همه درها گشاد
هر چه که شد زنده فرو مرد[9] باز هر چه برآورد فرو برد باز[10]
تا همه لب‌ها بود آن جا به بند کو «لِمن المُلک» برآرد بلند

---

۱. ته، مل: ردیف «کشید». ۲. مر: نه طبق. ۳. مر: مصرع دوم افتاده.
۴. مر: نه فلکی. ۵. مل: شحنه. ۶. ته: کشید.
۷. مر: نقاب. ۸. مر: درها. ۹. مل: برد.
۱۰. مل: هر چه فرود برد برآورد باز.

مناجات اول

در اولویت وجود واجب الوجود و اولویت سجود سوی حضرت معبود و صفت دست قدرت که خاتم ملک در اصبع او گردان است و عجز آدمی که محیط را بیاشامد و اگر قطره‌ای در گلو گیردش حیران است

ای دو جهان ذرّه‌ای از راه تو / هیچ تر از هیچ به درگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب / بارگه «انّ الینا ایاب»
هست کن هر چه به عالم تویی / وان که همه نیست کند هم تویی
چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش دران مستیم
من که بوم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد / کز خود و هستی خودم شرم باد
گر ز تو موجود نباشد به زیست / آدمی فانی معدوم کیست
چون سر دعوی کشد[1] آن کس که هست / کو ز قفای دو عدم[2] گشت پست
هستی مطلق که در او حق تراست / آن ز تو گوییم که مطلق تراست
فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سرّ تو آگاه نیست
در تو زبان را که تواند نهاد / های هویّت که تواند گشاد
راز[3] تو بر بی‌خبران بسته در / باخبران نیز ز تو بی‌خبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
هیچ کس از پیچ کمندت نجست / حبل قضای تو که آرد گسست
حکم تو را در خم این نُه‌زره[4] / رشته دراز است و گره بر گره
زین همه دندان کواکب به گاز / یک گرهش را نگشادند باز
گر همه عالم به هم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ

---

۱. مل: کند.   ۲. مل: کو ز فنا و عدمش.   ۳. مل: راه.
۴. مل: کره.

جمله جهان عاجز یک پای مور | وای که بر قادر مطلق چه زور
به که ز بیچارگی جان خویش | معترف آییم به نقصان خویش
بر درت ای مایه ده زندگی | پیشهٔ ما چیست به جز بندگی
سوی تو نی دعوی طاعت بریم | عاجزی خود به شفاعت بریم

مناجات دوم

در بیان نیاز بنده که اثر نعمت در ته اوست و طلب هدایت که آیت مرحمت همره اوست و جستن امان این نفس خس از احتراق آتش و خواستن دست مطلق از برای قفا زدن دیو سرکش

ای به نوازش در خود کرده باز | از من و از طاعت من بی‌نیاز
نفس مرا کوست سزای گداخت | هم تو نوازی که تو دانی نواخت[1]
گم‌شدگانیم در این تنگنای | ره تو نمایی که تویی رهنمای
راه چو در پرده کارم[2] دهی | باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه به زنجیر درک درخورم | طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
ده به صراطم قدمی مستقیم | تا که بدان سوی[3] گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم | دیده از آن نرمترم ده به شرم
بینش من تیره شد از کار خویش | سرمه سپیدم ده از انوار خویش
دیو بس انبوه و پریشان تنم | بدرقه‌ای ده که برایشان زنم
زین دل آلوده که خون من است | مزبلهٔ دیو درون من است
در ره خویشم روشی بخش تیز | تا کنم از خویش به سویت گریز
زین دم غفلت که درونم گرفت | نفس زبون گیر زبونم گرفت
قوّت شیریم چنان ده به چنگ | کاهوی من باز رهد زین پلنگ

---

۱. مل، مج: گر ننوازی که تواند نواخت.
۲. ته: رازم.
۳. مج: تا ز پل آن سوی.

آن چه بود مصلحت کار من — دور مدار از من و کردار من[۱]
تا ندهد بذل[۲] تو باران فراخ — کِشتهٔ کس بر ندهد نیم شاخ
تخم عمل ده که به کارش برم — و ابر کرم بخش کزان برخورم
گوشم از آن ابر پرآوازه کن — گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی‌گفتنی — پیش تو ارزد[۳] به پذیرفتنی
چون به حساب عمل افتد شمار — حکم به دستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال من است — سلسلهٔ گردن حال من است
از رقم[۴] عفو دلم شاد کن — خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم
در ترصد دیده امید بر فضای قضای ربّانی و توقع نعم جاوید از غطای عطای سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویش به قبضهٔ ارادت قادر کونین و کشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما — وز کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم — کی بود اندیشهٔ نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده — خواهشم آموز و[۵] چو خواهم بده
از همگان سوی تو رو[۶] تافتم — تا همه یابم چو تو را یافتم
سهل بود عقل چو سنجد مرا — در کف اندیشه[۷] چه گنجد مرا
در لب من نه ز سر خوان خویش — لقمه به اندازهٔ احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی‌قیاس — کم دهی اول دل نعمت شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای — دور کن اندیشهٔ کفران نمای

---

۱. مل: از من و از کار من.
۲. مج، مل: فضل.
۳. مج: افتد.
۴. مل: از ورق.
۵. مر و مل: «و» ندارد.
۶. مج: ره.
۷. مج، ته، مل: امید.

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست / گرچه سیاست نه به بازوی ماست
نیز قوی کن به دلم این اساس / تا نبوم در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی[1] من چون تمام / هستی خود را به تو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید تو را / دار[2] بران گونه که باید تو را
من که بوم کز دل شوریده رای / کُن مکنِ خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدری خاک پست / کو بود آگاه ز راز الست
علم تو کو نقش طراز من است / حالت من به زمنش روشن است
خسرو مسکین ز دل مستمند / طرح به تسلیم رضایت فکند
کار نگویم که چه سان کن برو / آن چه ز تو می‌سزد آن کن برو
ور ز غرض پرسدم احسان تو / حاجتم این است ز غفران تو
کاخر روز آخرم آید چو روز / تلوسهٔ[3] جان شودم سینه سوز
راه چنان بر که چو از خود روم / با شرف دین محمد روم

نعت اول

سیّد مکّی مکین که ملیک مُلک مَلَک است و سند امّی امین که محیط فلک است، بدر انجمن آن که لمن المرسلین باران رحمت و ما ارسلناک الا رحمه للعالمین

چرخ کزین سان عجب آراستند / بهر رسول عرب آراستند
احمد مرسل که نوشته قلم / حمد به نام وی[4] و حم هم
نه فلک از نام محمد مقیم / هر دو جهان در حد نامش دو میم[5]
گوی زمین برده به چوگان خود / عرصهٔ[6] میدانش ازل تا ابد

---

۱. مر، ته و مل: زشتی.
۲. مر: داد.
۳. مر و مل: طلوسه.
۴. مر: من.
۵. مج: نیم.
۶. مج: عرصه و.

موج نخستینش ز دریای نور / شسته بساط ابد[1] و رفته دور
هستی کونین در این پردگیست / ذرّه چه آگاه که خورشید کیست[2]
زان ازلی مکتب امّی لقب / عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست / هم به قدم سبق حدیثش درست
هر سخنش کاصل مسلمانی است / حاشیهٔ نامهٔ ربّانی است
درس شرف کرده به خیر المآب / شیر خرد خورده ز امّ الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / دال هدایت به ره مستقیم
عروهٔ وثقی کنف نور او / حبل متین نسخهٔ منشور او
هشت گشا از کرم و هفت بند[3] / بند و گشادیش سزای پسند
پرده کش امّت شوریده کار / ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بردل آن نازنین / سینه چنان نازک و بارش چنین
نامه که آزادی خاص است و عام / کرده به تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش و[4] جهان جود او / شمع جهان تاب و[5] فلک دود او
ابلق ایام در آخر گهش / زاویهٔ فقر تفاخر گهش
تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان بیش رفت / گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافلهٔ پیش بین / مردمک دیدهٔ عین الیقین
ماه دو هفته به سپهر جمال / یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز نورش به فلک پازده / صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افشان بنا گوش وی / چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو، نور و دخانش به هم / ابروی او با مژه نون والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او[6] مگسی جبرئیل

---

۱. مج و ته: ادب.
۲. ته: چیست.
۳. مج: هشت گشاد و کرم از هفت بند.
۴. مر: «و» ندارد.
۵. مر و مل: «و» ندارند.
۶. ته: وی.

گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت　　از نمکش چاشنی‌ای هم نداشت
مردهٔ وی[1] خضر به حیوان خویش　　تشنهٔ وی[2] نوح به طوفان خویش
بیشتر از کالبد آدمی　　دولت جان برد به روی زمی
آدم خاکیش چو جولان گرفت　　خاک درش مرتبهٔ جان گرفت
خاک وی از[3] بابت[4] مردم بود　　مسح مسیحا به تیمّم بود
چرخ که دورانش ز آبا نوشت　　بر در او «کنتُ تراباً» نوشت
باد همیشه ره ما سوی او　　سرمهٔ ما خاک سر کوی او

نعت دوم

در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند والای او و شرف قبهٔ بالای فلک فرش پای او احمدی که الف بالاش دادند بر کنگرهٔ اسراء راست بایستاد و محمدی که دال آخرش خواندند تا بر سر ادنی پا نهاد

نیم شبی کان شه گردون غلام　　کرد به دولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا فتاد　　غلغله در گنبد والا فتاد
نُه تتق و هفت صنم خاستند　　هفت و نُه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره در این انتظار　　مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنّت به دلی[5] بی‌سکون　　گاه درون آمد و گاهی برون
روضه برآورد غبار[6] بخور　　ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور به ره داشته چشم سیاه　　گشته ز دیده درم افشان راه
سدره و طوبی سوی بدری چنان　　سجده کنان در شب قدری چنان
بلبل طوبی که نوازد بلند　　رقص در ادریس و مسیحا فکند

---

۱. مج: او.　۲. مج: او.　۳. مل و مر: ار.
۴. مج: مایه.　۵. مج و مر: دل.
۶. مج: بخار، ته: بالای غبار نوشته بخار.

در همه ره کو قدم کار زد / مرغ مَلَک بوسه به منقار زد
ساخته طاووس ملایک نگار / پایچه بالا زده طاووس وار
خواجه چو شمعی به شبستان نور / کامده‌اش[1] پیک بشارت ز دور
پیش کش آورد براقی شگفت / کو دو جهان یک تک[2] میدان گرفت
طرفه همایی که پر از[3] نور داشت / بوی خوش از غالیهٔ حور داشت
توسن آبش خورش از هشت باغ / ز آتش خود نُه کره را کرده[4] داغ
مژده رسان گفت به مژده پذیر / کاورد آهنگ به عرش از سریر
شاه رسل خاست بدین[5] اتفاق / برق صفت جست به پشت براق
حرز کله بسته ز اوحی[6] به سر / چتر سیه کرده ز اسری سپر
از حرم اول که شد اندر خرام / بر گذرش قبّهٔ[7] بیت الحرام
آن حرم قدس چو واپس فکند / نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب[8] آن محترم / خانه به خانه ز حرم[9] تا حرم
گنبد دیگر که از آن جا نمود / بر ز بر مسجد اقصا نمود
یک تک از آن پویه که برداشت پای / چار کره کرد رها هم به جای
پس به یکی جنبش آن راهوار / بر کرهٔ ماه شد آن شهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تختهٔ دیگر نهاد / تیر قلم شد به خطش سر نهاد
چون به گلستان سوم خاص گشت / محتسب زهرهٔ رقاص گشت
تا به چهارم فلک آرد شتاب / بود به غلطیده به خاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط / تُرک فلک رُفت به سبلت بساط
در ششمین خانه به خدمتگری / بندهٔ بی‌سیم شدش[10] مشتری

---

۱. مر: کامد آن.
۲. مل: تن، مر: کز دو جهان یک تن.
۳. مر و مل: سمایی که از.
۴. مر: کرد.
۵. مر: برین.
۶. مر: اوجی.
۷. مج، مل: بر گذر قافیه.
۸. مر: امشب.
۹. مر: «ز» ندارد.
۱۰. مر و ته: شده.

چون به صنم خانهٔ هفتم[1] نشست | رشتهٔ زنّار زحل را گسست
کرد چو در[2] مسند هشتم ثبات | لرزه در آمد به همه ثابتات[3]
برّه در افتاد به جولان گهش | خواست که قربان شود اندر رهش[4]
ثور که بُدگوهر پروینش بار | بار گهر کرد به پایش نثار
خاست دو پیکر ز دو رو بی‌نفاق[5] | سود دو رخساره به پای براق
بر سرطان چون دم فرخ فکند | گشت سپهر از سرطان بی‌گزند
شیر به سم بوس براقی چنان | از بن دندان شده سبلت کنان
در ته آن ابر جواهر نثار | سنبله در سجده در آمد به[6] بار
سنگ ورا کرد ترازو سجود | زان که به مقدار ترازو نبود
کژدم جراره زره گوی کرد | خار خود از راه به یک سوی کرد
قوس چو برجیس به پیشش کشید | سهم سعادات ز کیشش کشید
روضهٔ بز را چو درود آورید | بز به زمان شیر فرود آورید
دلو که از چشمهٔ خور خشک ماند | زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند
حوت که دریای کفش را بدید | تشنه ز نُه بحر به سویش دوید
کرد سبک پای ز کرسی بلند | بر سر عرش آمد و کرسی فکند
کرد ز پا زحمت نعلین دور | ز اطلس چرخ از قَدم افشاند نور
چون قدری برتر از آن زد قدم | گشت خرامان به بساط قِدم
بس که درون رفت در ایوان راز | دور شد از خویش به راه دراز
شد به مکانی که مکانی نداشت | وز خودی خویش نشانی نداشت
گم شد از احسان که ز حد بیش بود | گم شدنش یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صورت بری | پاک شدش خانه ز[7] صورتگری

---

۱. مج: هشتم. ۲. مل: بر.
۳. مج: این بیت را ندارد، مر و ته: «به» ندارد.
۴. مج: این بیت را ندارد، مر، مل: در رهش.
۵. مل: ز دو روی نفاق.
۶. مل: ز. ۷. مل: به.

از همه سو خاست جهت خانه خیز — هر جهتی کرد به سویی گریز
هیچ جهت چون ز همه سو نبود — آن چه نگنجد به جهت رو نمود
گشت خیال دویی از چشم دور — بلکه یکی گشت دو چشمش ز[1] نور
دست به دریوزهٔ مقصود داشت — روی به طاعتگه معبود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت — وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین اللّه و عین الیقین — دیده به دو عین خدا را مبین
او به یقین دیده جمال عزیز — ما هم امید است[2] که بینیم نیز
دید و شنید آن چه نگنجد به هوش — دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سری شد چو ز احمد جدا — حمد شد او جمله به لوح ثنا
کرد نمازی به نیازی تمام — بود نماز از وی و[3] از حق سلام
بار که پشت فلک از وی خمید — بر سر خود کرد و از این[4] سو چمید
یافته تشریف نماز از خدای — آمده زان گونه نماز از قفای[5]
از سمن و لالهٔ آن بوستان — داد شمامه به کف دوستان
آن چه ز سرچشمهٔ مقصود[6] بیخت — نیم کش خود به ابوبکر[7] ریخت
دور کزان ساقی بی‌جور بود — عدل عمر نیز در آن دور بود
ز آب حیاتش که دمادم رسید — قطره بدان ابر حیا هم رسید
جام شرابی که به تمییز خورد — جرعهٔ آن جام علی نیز خورد
بر دگران هم شد از آن خم نمی — تا به نمی شیفته شد عالمی
ای شده مست کرمت بی‌کسان — بویی از آن باده به خسرو رسان

---

۱. ته: به. ۲. مج و ته: ما هم امید است. ۳. مر و مل: «و» ندارد.
۴. مج: بدین سو. ۵. مج: آمد ازین گونه نمازی قبای، مر و مل: آمده زان گونه نماز از قبای.
۶. مر و ته: خورشید. ۷. مل: بر بوکر.

نعت سوم

در مخاطبهٔ حضرت نبی که نباهت عالم از نبوت او و بنیت آدم از نبوت او کریمی که کاف‌های کلام اللّه از کرم و کرامت او نشانی است کافی و حکیمی که علت جانی را از الم‌های قرآن طبیبی است شافی

ای سخنت گنج خدا را کلید / گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صلایی[1] به الست آمده / نیست به مهمانی هست آمده
غرّهٔ ماه از خم ابروی توست / طرّهٔ شام[2] از شکن موی توست
ماه به طوق خِدمت چون هلال / شام به داغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز[3] سحر شیر یافت / در تب شیر از تو تباشیر[4] یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی / وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی ز گلی ریخته / تو ز گلابی گلی انگیخته
لعل تو گنجینهٔ رحمان گشاد / چشم تو دروازهٔ احسان گشاد
هر قدمت عمدهٔ[5] هر دو سرای / هر سخنت خازن وحی خدای
نام تو ز اللّه به دوم پایه خاص / نامهٔ[6] چارم[7] ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب / جایزهٔ «انّ علینا حساب»
پرتو تو[8] مشعل راه همه / ظلّ لوای تو پناه همه
خادم نه حجرهٔ تو ماه و مهر / انجم مسعود در آن نه[9] سپهر
فرش تو یزدان ز فلک ساخته / تو ز کلیمی علم افراخته
رفته ز فتراک تو هر بدسرشت / از چه دوزخ سوی بام بهشت
از پی آن بام که گردون رس است / گوشهٔ فتراک تو ما را بس است

---

۱. مر: صدا.
۲. مل: شب.
۳. مر: به.
۴. مر و ته: طباشیر.
۵. مل: عهده.
۶. مر، مج و مل: نام.
۷. مر، مل و ته: چهارم.
۸. مر، مل و مج: «تو» ندارد.
۹. مل: روان بر.

هر که به فتراک تو کرد اعتصام — کرد به معراج فلک را لگام[1]
قلزم رحمت تویی ای بی‌نیاز — کز تو نمازی شده هر بی‌نماز
هر که طراز تو به بازو نهاد — نقد دو عالم به ترازو نهاد
برهنه گردان قیامت به دوش — گشته ز ذیل کرمت حلّه پوش
سایهٔ خویش آن که نکردیش نشر — داشته‌ایش از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم در آن آفتاب — خود فکنی سایه بر اهل عذاب
گر عمل از خویش ندارم امید — بر کرم توست هزار اعتمید[2]
روی به ما کن که تویی پشتبان — هم دلمان ده به کرم هم زبان
این همه گستاخی ما بر گناه — زان سبب آمد که تویی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده‌ایم — غم نخوریم ارچه که بد کرده‌ایم
قوّتمان[3] ده که پناهنده‌ایم — نعمتمان[4] بخش که خواهنده‌ایم
من که به دل تشنهٔ جوی توام[5] — خسروام اما سگ کوی توام
گرچه تو بی‌خواست کنی هدیه راست — نیز[6] گدایان نگذارند خواست
خواهشم آن است که خواهی ز غیب — کارزوی بنده رساند[7] به جیب
آرزویم آن که به روز شمار — مژدهٔ عفوم دهی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس — مژده دهم نیز تو بادی[8] و بس

در مدح دریای ابر و سحاب آبدار نظام جواهر دین فرید عقد یقین اضاء اللّه فی سلک المقربین کالدر الثمین

هر که ز دل دامن پیران گرفت — گنج بقا زین ده ویران گرفت

---

۱. ته: کرد به معراج فلک زیر گام.
۲. مر، مل و مج: اعتماد.
۳. مج، ته: قوت ما.
۴. مج، ته: نعمت ما.
۵. مج: به جان تشنه خوی توأم، ته: زیر تشنه نوشته: «به جان بنده خوی»، مل: به جان تشنه روی توأم.
۶. ته: لیک.
۷. مر، مج: رسانی.
۸. مل: باشی.

ناصیهٔ پیر نه تنهاست نور / بلکه جهانی است ز نور حضور
چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست
من که مرا هست به خاطر درون / نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این مُلک ابد یافتم / کز[1] نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم «یُحیی العظام»
آن به ولایت شده سلطان پناه / دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ مُلک جمش / خطبهٔ «هَب لی» رقم خاتمش
داده دل از پردگیانش خلاص / یافته از بار خدا بار خاص
«نَعبد اِیّاک» طراز علم / «اخلَع نعلیک» مقام قدم
راه روی کو به طریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت میمونش به دین پروری / نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری
چون دم الهام زده کام او / نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش[2] / آینه از موم نه از آهنش[3]
چشم یقینش به تماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان / جلوه‌کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر / بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون به هوا برده[4] دو دست دعا / گشته هر انگشت کلید سما
بهر دعایش که رود بر فراز / درگه و بیگه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را به جیب / داده برون گوهر پنهان ز غیب[5]
نطع فلک همچو زمین خاک او / شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید به روی زمین / ثالث سعدین ز چرخ برین

---

۱. ته: از.
۲. مل: روشن است.
۳. مل: آهن است.
۴. مل: برد.
۵. مل: داده برون گوهر خود را ز غیب.

در چــمن روضــهٔ قــدسش خـرام — بــر شــرف مـقعد صـدقش مـقام[1]
بــیت مــقدس شـده بـرج دعـاش — رکــن یــمانی شـده کـنج صـفاش[2]
گـاه وضـو بـر سـر کـرسی نشست — گـاه نــیازش ز بــر عــرش دست
سکّـهٔ کـارش بـه فـروع و اصـول — تــابع قــال اللّـه و قــال الرسـول
عین شریعت به طریقش در است — شــرع اگـر عـین نـباشد شـر است
هر چه حق معرفت ایـن فـن است — جمله حق مـعرفتش[3] روشـن است
هـم تک ادهـم[4] بـه ریـاضت گـری — بــر ســر او چـست کـلاه ســری
راست عصایش چو شهابی بـه روز — دیو کش و بـل کـه عـزازیـل سـوز
زیر فـلک قـطب زمـانه هـم اوست — قطب، دو گویند؛ یگانه هـم اوست
در نــظر او ز گــدا و مــلوک — درّ شده بیجاده بـه سلک سلوک
بــر در او هــر کــه ارادت نـمود — زنـدهٔ جـاوید شـد ار مـرده بـود
قــوّت او بــرده ز مـا فـوت را — تـافته دست مَـلَک المـوت را
در تـن هــر کـز دم او جـان شـده — نفس که دیـو است مسلمان شده
بــاد دمش تــرّی گِــل را بـرد — خــاک درش کـوری دل را بـرد[5]
از پـی گـمراهـی جـانها[6] رقـیب — وز پــی بــیماری دلهـا طـبیب
دل که به سر رشتهٔ فـرمان شـدش — رشـتهٔ تسـبیح رگ جـان شـدش
هر که به زیـر قـدمش گشت خـاک — موی به مو کـرده ز سـوداش پـاک
داده به هر سر کلهی[7] چرخ سـای — تــرک از او بـوده و زه از خـدای
ز افسـر شــاهان کـله او فـره — بـر کـلهش هـای هـو اللّـه گـره
او شه و از مُلک به سامان خـویش — داده ولایت بــه غــلامان خـویش
مــفتخر از وی بـه غـلامی منم — خـواجـه نـظام است نـظامی منم

۱. مل: مقصد صدقش کلام.
۲. مل: گنج سخاش.
۳. ته، مل: جمله حق المعرفتش.
۴. مر، مل و مج: اوهم.
۵. مل: ردیف «ببرد».
۶. مل: دل‌ها.
۷. مل: کله.

دار خدایا به رضای خودش | خاص کرم کن به لقای خودش
چون دهی از نور مرادش نشان | پرتو آن بر دل خسرو فشان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاءالدنیا و الدین زاد اللّه بیضه‌الدین تحت جناحه المنصور و صاد عین اعدائه فی حیله التراب مادام طار الطیور

دوش که از همّت والای خویش | بازگشادم به فلک پای خویش
خاست[1] عطارد به من آورد روی | رُفت رهم گه به مژه گه به موی[2]
جستم از او من به قلم[3] دست برد | او قلم خویش به دستم سپرد
مه سزد[4] اکنون قلمم را حریر | چون قصب السبق[5] ببردم ز تیر
بین که نهانخانهٔ جادو فنان[6] | باز گشادم به کلیدی[7] چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود | در خور مدح شه عالم بود
آن به لقب دنیی و دین را علا | کو به جهان داد از احسان[8] صلا
شاه محمد که به تأیید رای[9] | کرد قوی شرع رسول خدای
کارش از اندیشهٔ[10] مردم برون | جودش از اندازهٔ خواهش فزون
نایب فرمان ز در کردگار | خازن روزی ز کف گنج بار
معدلتش قاهر خون خوارگان | مرحمتش در غم بیچارگان
لشگری و شهری از او بر مراد | لشگری از دولت و شهری ز داد
حامل دولت ز من[11] از بود او | تشنهٔ حرمان امل از جود او
مایهٔ امید سرافکندگان | سایهٔ یزدان به سر بندگان
خلق که پویند به ظلّ همای | بی خبرانند ز ظلّ خدای

---

۱. مج و مل: خاست.
۲. مل: روی.
۳. مر و ته: فلک.
۴. مل: می‌سزد.
۵. مج: «قصب السبق» ندارد.
۶. مل: چون که نهانخانه دوستان.
۷. ته: کلید.
۸. مل: داده ز احسان.
۹. مل: تأیید و رای.
۱۰. مل: اندازه.
۱۱. مج: زمی، ته: سنی.

ظـــلّ شــه آبـادی هــرخــانه شـد — ظـــلّ هـــما لازم ویــــرانــه شـد
ز اهل جهان بس کـه قـلم بـرگرفت — از کـرمش عـقل جـنون در گـرفت
بـــوم شـد آبـاد عـرب تـا عـجم — خـــاصیت بـــوم بـدل گشت هــم
سکّـــهٔ او بسـته بـه دولت طـراز[1] — خـــطبهٔ او نـــایب بـــانگ نـــماز
جـمعه کـه آزادی کـیهان شـده است — خطبهٔ شاه است درو زان شده است
مـثل نـدیدش فـلک از خـواب هـم — خـواب چـه کـز آیینه و[2] آب هـم
دوّم او در هـــمه عـالم هـم اوست — ور به از او کس طلبد هم، هم اوست
ســـبلت کـین را چـو بـتابد دلیـر — در جگـر خـصم خـلد مـوی شیر
هــیبتش ار بــانگ زنـد بـر سپهر — آب شـــود چشـمهٔ رخشـان مـهر
ور غـضبش صـدمه بـه عـالم زنـد — مشـرق و مـغرب هـمه بـر هـم زنـد
ور فکـند نـیزه[3] بـه چـرخ حـرون — چـرخ سـتان افـتد[4] و انـجم نگـون
خـــنجر او نـــام کـیان کـرده حک — هـمچو یـقینی کـه کـند دفع[5] شک
روشــــن از آن اخـتر عـالم فـروز — خســـرو شـــام و مَـلِک نـیمروز
شکـــل کـــمان ســـبک شـهریار — نـون خـفیف است بـه تأکید کـار[6]
بـیلکش از پـیکر چـون بـید بـرگ — فـــتنهٔ پـــرورده بـه جـلّاب مـرگ
ناوک او چـون بـه عـدو[7] بـاز خـورد — هـم بـه دمش عـین کشید و دو کـرد
زیــــور او آهـــن خـــفتان اوست — لشگـــر او خـــنجر بـــرّان اوست
زیـــور شـــاهان دگـــر زر و سـیم — یـــا ز ســـپه دایـــرهٔ هـمچو مـیم
عکس مـــخواه آیـــینهٔ ســیم را — نـــقطه مـــجو دایـــرهٔ مـــیم را
از شـــرف بـــارگهش هـــر زمـان — خـــندهٔ پـــروین هـمه بـــر آسـمان
بـــر در او بـــودن گـــردون مـقیم — جـرأت سـفله است و عـطای کـریم

---

۱. مر: نیاز.
۲. مر: «و» ندارد.
۳. مل: تیغ.
۴. مر: گردد.
۵. مج: رفع.
۶. مل: نور حقیقی است به تأیید کار.
۷. مر و ته: عدد.

شعلهٔ خشمش چو برآید به اوج — عفو چو دریاش درآید به موج
گر ندهد چشمهٔ احسانش آب — تاب که آرد غضبش را به تاب
آن که گنه دید به کردار او — کرد[۱] حوالت به کرم کار او
خشمش از آفاق به غارتگری — خُلقش از احسان به عمارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان — شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش ار زر دهد — هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر دهیش نی به ترازو گرو — داده زر اما به ترازوی جو
بر همه کس[۲] دست گشاده چو میغ — بستن مشتش به کمان یا به تیغ
بحر چو نبود و خورشید هم — هر دو به فیض ارچه نیایند کم
چاشنی بحر، جگر خون کند — چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هر چه که شاه از کف بارنده داد — چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد[۳] سلیم — در امل مدخل و ذهن کریم
چون به عطا داد سخنور دهد — صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت[۴] پسند — بین شرف[۵] نام چو شعری بلند
تا ابد از نامهٔ اکرام خویش — باد فلک مرتبه از[۶] نام خویش

بنای ثنای ثانی مخاطبهٔ خدایگان زمینی و زمانی نایب رزاق وکیل الارزاق فتح اللّه له خزاین السموات و الارض علی الاطلاق

ای به زمان تو وکیل کرم — وزن ز زر[۷] برده شمار از درم
بذل که خورشید منوّر کند — دامن کهسار پر از زر کند
لیک فتد از چو تو کوه افکنی — کوه زر[۸] اندر خم هردامنی

---

۱. ته: کرده. ۲. مل: همگان. ۳. مل: گنجد، ته: گوید.
۴. مج: مدخل. ۵. مر و مل: بین چو شرف. ۶. مج و مل: چون.
۷. مر: «ز» ندارد، ته: قرب ز زر. ۸. مر، مل: کوه هر.

بیخ نهالی که تو آبش دهی / میوهٔ شاخش نبود[1] جز بهی
مُلک وران بر در تو بردگی / ملک ز تو یافته پروردگی
قائمهٔ تخت تو گردون[2] نشین / قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی تو را آینهٔ دل[3] به پیش / بخت تو را سهم سعادت به کیش
بر دهلیز تو شیری[4] شبان[5] / چتر سیاه تو شبی پاسبان
دامن چتر تو زبر پوش مهر[6] / رایت والات ستون سپهر
کلّهٔ بارت شده بر اوج میغ / کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس / نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در گرد وغا بوتراب
شیر فلک بستهٔ زنجیر تو / نقد ظفر در گره تیر تو
ناوک هندیت شده کفرگاه / هندوی محرابیت ایمان پناه
صفّ سپاه تو به روز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف
بیشتر از اسب تو بر روی سطح / کس ندویده به وغا جز که فتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
سنجر اگر خورد ز نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بد ز دور
نوبت توست این که[7] به بانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کو فاتحهٔ اهتداست / بر تن بدخواه تو «تبّت یدا»ست
چون نی تیر تو برآرد نوا / مرغ نجنبد به میان هوا
سهم تو گر در[8] فلک آرد شتاب / لرزه[9] کند چرخ چو دریای آب
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود / از پی کوری سپهر کبود

---

۱. مل: ندهد.
۲. مر و مل: گردن.
۳. مج، ته و مل: دین.
۴. مر: سبزی، مل: شیر.
۵. مر: مستان.
۶. مل: دامن چتر تو پر از نوش مهر.
۷. مج و مل: آن که.
۸. ته و مل: بر.
۹. مل: کوه.

خصم تو در رزم به مردارخوار — دیده زبون داده و دل مزد کار
گشته ز رمحت[1] قصب مه علم — تیغ کُه از تیغ تو گشته قلم
گر نگرد تیغ تو خصم نژند — برجهد از خاک[2] چو زاتش سپند
ملک تو معمور و مخالف خراب — حزم تو بیدار و جهانی به خواب
دزد به عهدت ز زر فتنه خیز — کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موی تو ز راه دلیل[3] — نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو به انصاف سرافراشتی — کرد به هم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد — چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور — دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که به عنوان نشست — از تو چو تاریخ به پایان نشست
بس که دود چرخ به افکندگی — تاش دهی سابقهٔ بندگی
باد برد گر همه افلاک را — تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آمد ز پیش — عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر فلک کو به قلم مو شکافت — گرد قلم جعد و ثنای تو بافت[4]
ای سخن از مدحت تو سربلند — پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
من که مرا پایه به کیوان رسید — دست به مدح تو زدم زان رسید
وین گهر نو که ز کان می‌کشم — گر چه در او رشتهٔ جان می‌کشم
نیز بر آنم که ز خجلت[5] گری — باز رسانم بَدَل جوهری
کم حد آن نیست که گستاخ وار — راه تو را آب زنم زین نثار
لیک اساسی که نوَش برکشند — از لقب خاص به زیور کشند
گرچه بنا پست بود در سرای — فرّ خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که ز روی قیاس — ز آب و گل من چه توان کرد اساس

---

۱. مل: تیغت. ۲. ته: خواب. ۳. مل: وکیل.
۴. مل: یافت. ۵. مر و ته: خلوت.

لیکن از آغاز عمارتگری | دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ[1] خاطر پسند | ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه | جرأت من، بنده، نگیرد گناه
کآن چه برد ذرّه به خورشید پیش | عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که موری به سلیمان برد | عفو سلیمان نگرد زان برد
ور نه چه اندازه بود خاک را[2] | کاب دهد چشمهٔ افلاک را
جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود | خسرو مسکینت چه آرد[3] ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود برقرار | باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو | وان چه در او هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد | مُلک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترتیب این جریدهٔ پرحکمت و باعثهٔ تربیت این خریدهٔ بی‌قیمت و نمودار عرض بر فاش نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنّف فقد استهدُف و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض زدن و آن سهمناکان را نشانهٔ لعب ماجرهم اللّه من انصف ساختن

فکرت من چون به فلک راند رخش | یافت ز گنجینهٔ تقدیر بخش
بخت دوید و در دولت گشاد | بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید | پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر | خامه درون خواند به بانگ صریر
هر چه در آیینهٔ گردون خیال | روی برون داد[4] ز هر سو جمال

---

۱. مج: شعله، مل: شعله آتش‌پسند.
۲. مل: ور نه چه یارا بود آن خاک را.
۳. مل: یارد.
۴. ته: روی برآورده، مل: روی بدو داد.

فوج به[۱] فوجم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل[۲] فلک آوازه گشت / جان جهانی[۳] به سخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستم / بهتر از آن زاد[۴] که می‌خواستم[۵]
بر سر هر پایه که بردم سریر / تاج[۶] ستان گشتم و اقلیم[۷] گیر
گشت چو قلب همه نقد آزمای / سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ خسرویم شد بلند[۸] / غلغله در گوش[۹] نظامی فکند
آن روشی بود ز اندیشه[۱۰] دور / عطسه در آمد به[۱۱] دماغم ز نور
گرچه برو ختم سخن مهر بست / سکّهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین / داد نگینش به من انگشترین
خاتمش[۱۲] ملک به سلطان سپرد / خاتم دولت به سلیمان سپرد
آن گهرش آورم از کان غیب[۱۳] / کاب شود عقد ثریا به جیب
گرچه به ملک سخن[۱۴] از پنج گنج / نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که پسیجش نو است / پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان به سرای سپنج / پنج کلید از پی آن پنج گنج
کآن چه به هر گنج بود ناپدید / فتح شود هم ز[۱۵] زبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان / فرق ندانند ازین تا بدان
یازم از آن سان خم چوگان خویش / کاورم آن گوی به میدان خویش
سکهٔ آن مُلک مسلّم کنم / سکهٔ خود نیز بران ضمّ کنم[۱۶]

۱. مل: ز.
۲. مر و ته: زمزمه‌ای در.
۳. مل: جان و جهانی.
۴. مل: بود.
۵. مل: من خواستم.
۶. مر و مل: باج.
۷. مل: افلاک.
۸. مج: دبده من که برآید بلند، مل: دبدبهٔ من که بر آمد بلند.
۹. مر و مل: گور.
۱۰. مل: اندازه.
۱۱. مل: ز.
۱۲. ته، مل: خاتم من.
۱۳. مر: آن گهر آرم کنون از کان غیب.
۱۴. مر، مج و ته: ابد.
۱۵. مل: به.
۱۶. مج: بدان، مل: بدان هم زنم.

مُلک سخن[1] را چو گرفتم به تیغ / گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم
رشتهٔ نظمی که به صحرا نهم / در گهری مایهٔ دریا نهم
زاتش دل شمع خرد برکنم / بیت به بیتش همه انور کنم
در ته هر بیت نهم درّ نهان / تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
بیشترین نکته ز سر تا به بن / ز آیت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظمم چو درّ / از گهر نثر کنم خانه پر
هر چه نویسم به سر داستان / راست کنم ره ز پی راستان
تا قلم هر که دوادو کند / پی[2] روی این روش نو کند
نثر از آن گونه کشم در قلم / کاب ز شعری برد و نثره هم
یافته آیین عبارت نوی / لفظیش آراسته چون معنوی
آن چه نهفته است مرا در خیال / گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه آگه که در این سینه چیست؟ / کور چه داند که در آیینه چیست؟
پاک خدایی که نهان کرد پاک / گنج دو عالم به یکی مشت خاک
آن که چنین گنج به یک سینه داد / بین که به هر سینه چه گنجینه داد
لعل به کان در نظرت چون کشم / بینی‌اش آن روز که بیرون کشم
تا شد از اندیشه دلم بحر[3] سنج / پای فرو رفت قلم را به گنج
هر چه من از خامه فشانم برون / گنج خدای است که رانم برون
کلک من از گنج خدایی خم است / چیست که در گنج خدایی کم است؟
معجزه بین[4] خشک نی‌ای را به کار / میوهٔ تر کرد نگونش ز بار
نخلهٔ مریم ز زبان فصیح / گر همه جنبیده[5] ز باد مسیح
مایهٔ من زین قلم نامی است / مایه نه کسبی است که الهامی است

---

۱. مر، مج و مل: کهن.
۲. مج: پس.
۳. مج و ته: سحر.
۴. مل: معجزه بین.
۵. مج، مل و ته: جنبید.

حاصل قومی ز سماعی بود　　بهرهٔ بعضی ز متاعی بود
مایه که اندیشه دروگم بود　　کی حد تعلیم و تعلّم بود
وان چه ز الهام برآید ز جیب　　عیب کسی[1] کن که برو کرد عیب
وان که[2] به مردم شرف عام داد　　وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتری است　　نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری است
وان چه[3] کند اهل سخن بار بست　　معجز اگر[4] نیست کرامات هست
کی به درستی بود این گفته چست　　تا نکنم گفته به برهان درست
من که چنین لوح ابد[5] می‌کنم　　حجت این دعوی خود می‌کنم
هست به بخشنده امیدم چنان　　کادهم من بگذرد از هم عنان
باش که این نامه به عنوان رسد　　ور بودم عمربه پایان رسد
هفت و نهش کرده چو ماه تمام　　جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند از او　　بهرهٔ خود باز ستانند از او
اهل بصر مایهٔ کانی کنند　　و اهل حسد بیهده جانی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند　　رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه بر این رنج بریزد دوا　　رنج دلم نیز ندارد روا
آن که پذیرد به نیاز از منش　　منّت جانی است مرا بر تنش
وان که کند رو به سوی دامنم　　منّت صد جانش بود[6] بر تنم
زان که قبول و رد هر کس به جیب　　بخشش غیب است کسان را چه عیب
داد چو این حرف روایم[7] خدای[8]　　زهره که دارد که نهد پیش پای
زان دم این باد به تندی وزید　　تاش خسی پیش نیارد خزید

---

۱. مل: عیب برو کن.　۲. مل: آن که.　۳. مل: وان که.
۴. مج: معجزه‌گر.　۵. ته: خرد (زیر آن نوشته «ابد»)، مل: من که چنین کوج به خود می‌کنم.
۶. مج: صد جان بودش، مل: صد جامه بود.　۷. مج و ته: روانم.
۸. مل: داد چون آن دولت خویم خدای.

باد مخالف ز زمینی که خاست / خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای ستاد / پل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز خسان[۱] می‌کشم / نزپی خود بهر کسان می‌کشم
گرچه صد افتاده رهاند[۲] طبیب / خلقی از احسانش نبخشد نصیب[۳]
یک تن اگر شد ز اجل رهگرای / اینش سیه رو کند از سبز[۴] پای
باز گشادم به طبیبی دکان / مرهم دل دارم و داروی جان
آن که دلش تنگ نیاید ز پند / داروی تلخش[۵] دهم و سودمند
وان که خوش آمد طلبد نیز هست[۶] / لیک شکر رخنهٔ تب را نبست
داروی تلخ ار نخورد هر کسی / هم بودش نیز خورنده بسی[۷]
تب زدگان را که نه[۸] حلوا به است / خوردن گشنیز ز خرما به است
تلخ ز شیرین به هنر بهتر است / سود[۹] هدل بیشتر از شکر است
آن که هلیله به عسل پرورند / داروی خوشخواره نکوتر خورند
قیمت آن مرهم[۱۰] پر مایگان / بی‌حد و[۱۱] من می‌دهدت رایگان
آن که نصیحت نه سزا بینی‌اش / تلخ مگو جز که به شیرینی‌اش
پند که تلخ است به برنا و پیر / گفتن شیرین کندش دلپذیر
گر تو خوری سود تو باشد به پوست / ور نخوری آن که خورد سود اوست
هر نفسی تند که رانم ز پیش / تا نگریزی چوخس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم به روی / گر تو نشوییش، تو دانی مشوی
دشمن کو عیب تو بر روی گفت[۱۲] / بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

---

۱. مل: سگان. ۲. مر و مج: رباید. ۳. ته و مل: به غیب.
۴. ته: آن نیز، مل: نیز رای، مج: او سبز. ۵. مج: تلخیش.
۶. ته: وان که دل خوش طلبش نیز هست. ۷. ته: هم بودش شربت شیرینی بسی.
۸. مر، مل و ته: به. ۹. مل: شور. ۱۰. ته: این گوهر.
۱۱. مر، مج و مل: «و» ندارد. ۱۲. ته: دشمنی کو عیب به روی تو گفت، مل: در روی گفت.

زخم زبانی که کنند[1] اهل پند — نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیش از پی راحت دهند — سیم و درم مزد جراحت دهند
آن چه مرا می‌خلد اندر ضمیر — نیست درانم[2] ز گذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان[3] آورم — گنج حقیقت به میان[4] آورم
باز نمایم که هدایت کجاست — عبرهٔ این هر سه ولایت کجاست
من کنمت راهنمونی به کار — جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشهٔ من دیر باز — کز دل دانندهٔ اندیشه ساز
بی‌خبران را دهم[5] آگاهی‌ای — تازه کنم شرط نکو خواهی‌ای
گرچه همی خواست سخن کام خویش — لیک گرو بود[6] به هنگام خویش
هین که رسید آن[7] نفس جان‌نواز — کان نفس از جان شودم جلوه‌ساز[8]
اینک از این تخته[9] که برداشتم[10] — شرح دهم زآن چه[11] خبر داشتم
ای که نداری خط عتق[12] از عذاب — اینت امان نامهٔ یوم الحساب
گر روی آن ره که درین مأمن است — گر نرهی[13] عهدهٔ آن بر من است
من که درین خمکدهٔ دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم
جوش رعونت به دماغم فتاد — باد تکبّر به چراغم فتاد
پای چو زین می به تزلزل زدم[14] — تکیه به دیوار توکل زدم
کرد توکل چو به درگه سخن — ما و «تَوکَّلتُ[15] علی اللّه» سخن

---

۱. مل: کند.
۲. ته: نیست مراو را ز گذارش، مل: نیست ازانم.
۳. ته: میان.
۴. ته: عیان.
۵. مر و مج: بی‌خبر از ادهم.
۶. ته: برد.
۷. مج و مل: این.
۸. مل: چاره‌ساز.
۹. مل: تحفه.
۱۰. ته: اینک از این نامه که برداشتم.
۱۱. ته: آن چه، مل: زان که.
۱۲. مج: عشق، مل: ای که بدان خط عشق.
۱۳. ته و مل: نرسی.
۱۴. ته: پای از این می به تزلزل زدم.
۱۵. مل: باد توکلت.

خلوت اول

در فضل تعبد که اولش تای تعب است و آخر دال درجت و فضیلت تهجد که به نهایت همّت و جهد قلب تمام شود و نزدیک اهل فکرت بر روشن کردن نوری در دل شب به دیده عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفایی که از او دل آهنین آیینه شد

صوفی گردون چو به خلوت نشست ‌‌ کرد فلک سبحهٔ پروین[۱] به دست
طرّهٔ ظلمت ز نسیم بهار ‌‌ مشک فشان شد چو لب روزه‌دار
دهر پر از غالیهٔ سوده گشت ‌‌ دام و دد از تک زدن آسوده گشت
چشمهٔ خور برد ز هر خانه تاب[۲] ‌‌ تاختن آورد به هر[۳] دیده خواب
مردمک چشم کسان تا به روز ‌‌ کرده ز مژگان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک به چرخ برین ‌‌ چرخ شده[۴] سایه‌نشین زمین
جنّ و مَلَک هر دو شده توشه[۵] گیر ‌‌ دزد و عسس هر دو شده گوشه‌گیر[۶]
زان شب فرخنده که میمون شده ‌‌ بوم چو طاووس همایون شده
از اثر نور[۷] ثریا نشین ‌‌ مرغ مسیحا شده خورشید بین
من به چنین تیره شب تابناک ‌‌ رخت برون بردم از ایوان خاک
جذبهٔ مقصود عنانم گرفت ‌‌ ولولهٔ دل[۸] رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه به پاکی برون ‌‌ برد مرا زین تن خاکی برون
چون قدم از خاک فراتر زدم ‌‌ باد هوا را به هوا بر زدم
چشمه شکست آب فروزنده را ‌‌ تاب نماند آتش سوزنده را
جوهر جانم ز دل آگنده گشت ‌‌ کش مکش طبع پراکنده گشت

---

۱. مج: گردون.
۲. مج: چشمه خور برده، مل: چشمه خورشید بود خانه تاب.
۳. مج: به حق، مل: به هر خانه.
۴. مر: چرخ شد از سایه...، مل: چرخ شده از سایه‌نشین.
۵. ته: گوشه.
۶. ته: توشه.
۷. مر و ته: ثور.
۸. مل: ولوله‌ای در.

فکر کزین خانه فرازم کشید ... سوی سراپردهٔ رازم کشید

دیدم ازان سان[۱] شرف برتری ... کز سرم افتاد کلاه سری

داد دلم همّت عالیگرای ... کای سگ[۲] بد زهره چه ماندی[۳] درای[۴]

من که ازان[۵] گفته مدد یافتم ... گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه[۶] کنان در شدم از جای خویش ... من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور ... بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دید چو دستور عنایت مرا ... خواند به صد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بارداد ... بی‌ادبی را[۷] ادب کار داد

گفت بدانسان[۸] که دلم زنده گشت ... سینهٔ تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن از این جیفه چند ... مرغ فلک شو که برآیی بلند

هر چه نه سبحه، صدف است آن بدوز ... هر چه نه قبله، صنم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر ... دست به تحریمهٔ طاعت برار

گردن شیطان به قفا[۹] پست کن ... هر دو جهان را به پس دست کن

دور ز زهدی که به بازی بود ... شو به نمازی که نمازی بود

گم مشو از حضرت و ما را ببین ... دل به حضور آر و خدا را ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال ... از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است ... بلکه شب قصهٔ دل گفتن است

چون که عنایت به من این نکته گفت ... نفس بدم خاست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق در آمد به من ... رخت برون برد گرانی ز تن

ور قدری خاست[۱۰] ز غفلت ملال ... تکیه زدم بر کرم ذوالجلال[۱۱]

---

۱. ته: دیدم از ایشان. ۲. ته: شل. ۳. مل: چه باشی.
۴. ته: ه جای. ۵. مج و ته: بدان. ۶. مل: گریه.
۷. مل: بی‌ادبی را ز ادب. ۸. مج: برانسان، ته: بر این سان.
۹. ته: فنا. ۱۰. مر و مل: خواست، ته: یافت.
۱۱. ته: ذی الجلال.

غفلت[1] از آن جا که به تابم فکند / بار دگر دیده به خوابم فکند
رایض توفیق در افشرد پای / مقرعه‌ای زد که بجستم ز جای
دیده بر انداخت نقاب دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر[2] رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم به نیایش گری
غلغل تکبیر بر آمد زکام / پشت قوی شد[3] به رکوع و قیام
سر که به[4] سجده ز زمین تاج یافت[5] / در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد به زمین داشتم / فرق تهجد به مه افراشتم
قامت من کو به فلک سرفراخت[6] / در ملکوتم علم مُلک ساخت
نور حضورم که[7] به دل خانه کرد / جان به سرش[8] رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود / ز اول شب تا به سحر روز بود
مقتدی من دو مَلَک رو به روی[9] / بنده کریم الطرفین از دو سوی
زحمت وسواس[10] در اندیشه سست / خلعت اخلاص در[11] اندام چست
فاتحهٔ حمد ز عقده زبان / عقده گشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل / نی[12] به میان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده به دست نیاز / هفت در گنبد گردنده باز
رفته ز تن[13] زحمت جانم برون / برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی / زندهٔ باقی شد از آن[14] بندگی
نیم شبان زان عمل بی‌ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم اما نه به مقدار خویش / نعمتی از هر چه توان گفت بیش

---

۱. مج، ته: عطلت.
۲. مل: در.
۳. مر و مج: «شد» ندارد.
۴. مر و ته: ز.
۵. مل: تاب تافت.
۶. مل: سرفراشت.
۷. مر: چو.
۸. مل: جان و پرش.
۹. مل: از دو روی.
۱۰. مل: سودای.
۱۱. ته: بر.
۱۲. ته: نه.
۱۳. مج: دل.
۱۴. مل: شده زان.

چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت | نقد عمل سکّهٔ امید یافت
ریختم این[1] نقد فلک را به جیب | بانگ «تَقبّلتُ» بر آمد ز غیب[2]
جان[3] و دلم اختر میمون شدند | شمع سراپردهٔ گردون شدند
کرد ز سر[4] زنده بدان هر دو تاب | مشعلهٔ مرده خویش[5] آفتاب
پرتو خسرو به هوا شد ز پست | صبح به دریوزه برآورد[6] دست

خلوت دوم
در صفت صباح و مساح و روایح ریاحین و رماح و بیان حال سماحی که رحمت را از آسمان به آواز می‌خواند و مَلَک لبیک زنان فرود می‌آید و رحمت می‌افشاند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک | بانگ مؤذن به فلک شد ز خاک
خلوتی شرق بر آمد ز دور | بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شد چرخ ز[7] صدقش گوا | زد قدم صدق به روی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت | چشم کسان[8] پرده کش خواب[9] گشت
بوم چو[10] در رفت چو دزدان به باغ[11] | دزد سر خویش شد از کوب زاغ
شب پرک[12] از گنبد فیروزه گون | رفت به فیروزهٔ گنبد درون
مرغ سحرخیز[13] نوا برکشید | زمزمهٔ تر به هوا برکشید
باد که بر لاله و گل پانهاد | رقص کنان روی به صحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن | زنده[14] شد از بوی ریاحین سمن

---

۱. مل: آن.
۲. مل: بانگ عنایت چو برآمد ز غیب.
۳. مر، مج و مل: کان.
۴. مر: کرد سر.
۵. مل: خود.
۶. ته: به دروازه درآورد.
۷. مل: به.
۸. ته، مل: سگان.
۹. مل: نرگس پرخواب.
۱۰. ته، مل: که.
۱۱. مر، مج و ته: «به» ندارد.
۱۲. مل: شب پره.
۱۳. ته: افتاده، مر و مج: بلبل که خیز.
۱۴. مل: باره.

ابر که از باد روان[1] شد ستوه   بست سراپرده به اوتاد کوه

سرخی مشرق ز[2] افق رو نمود   همچو می سرخ ز[3] جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید   داد حریفان طرب را نوید

کرد سخن رود بریشم وران[4]   گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که[5] همه ماه و سال   شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من به چنین صبح مبارک نفس   کم نفس قدس بد از پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز   نعرهٔ تکبیر برآورده تیز

پر زده مرغان فلک سوی من   پرّ مَلَک رسته ز بازوی من

بال به پرواز بیاراستم   سوی نو آیین چمنی خاستم

طایر اقبال به همراهیم   بخت همایون به هواخواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا   متعک اللّه بطول البقا

باد صبا مشک فشان بر درم[6]   ابر هوا سایه فکن بر سرم

قمری و درّاج به دستان شده   بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم   شد گذر چشمهٔ جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین باغ[7]   لذّت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان   جلوهٔ طاووس به هندوستان

زین چمنی[8] تازه چو خرم بهشت   خاک[9] ز سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن روبروی   نغمهٔ مرغان هوا سو به سوی

جان که از این نغمه سر انداخته   خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده   گرد گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام   خنده فرو خورده شکوفه به کام

---

۱. ته: وزان.
۲. مل: به.
۳. مل: به.
۴. مر: وزان.
۵. ته: پاک صباحی که.
۶. ته، مل: در برم.
۷. مل: به باغ.
۸. ته: چمن.
۹. مل: خار.

بند و گشاد گل و غنچه به سیم	همچو دل مدخل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرد تر	چشمه ز خورشید جوانمرد تر
قطرهٔ نم بر سمن تر چنان[1]	کابله[2] بر عارض نازک تنان
عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال	پرده درش گشته نسیم شمال
لاله که شد باد دهن بوس او	دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
رفته از این روضه به فردوس بوی	غالیهٔ تر زده حوران به موی
من به چنین گلشن[3] مینو نشان	دامن اندیشه به هر سو کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم	از دل شوریده نوایی زدم
هر گل نورسته که برداشتم	زو[4] مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم به دست	جوش شرابی دگرم کرد مست
در ته[5] هر شاخ که جستم پناه	هیزمی[6] افروخته کردم ز آه
هر خلهٔ خار که خوردم بگشت	صد خلهٔ هجر به جانم گذشت
هر سمنی کش نظر انداختم	ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی ز[7] شوق	جان به تمنای سماعی ز ذوق
کامد از آن گونه که رفتم ز هوش	از طرفی نالهٔ رودی به گوش
طرفه سرودی که به جان درگرفت	وآتشم از دل به زبان درگرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب	چرخ زنان کردم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود	بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته‌وار از مژه خون می فکند	درد دل خویش برون می فکند
گفتمش ای نالهٔ تو جانگداز	چیست که می‌نالی از این گونه باز[8]
گفت ز کاری که به مقدار نیست	همچو منی را حد این کار نیست

---

۱. مل: چکان.
۲. مل: آبله.
۳. مر: گلبن.
۴. مر و مل: از.
۵. مج و ته: بن.
۶. مر و ته: هیزم.
۷. ته: به.
۸. مر: زار.

کار که چندین سر مردان پاک / در سر این کار فروشد به خاک
آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود / کارد گستاخ بر این در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون اوفتد / چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد / پشّهٔ رقاص به طوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا / ذرّهٔ سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت / آب ز چشم آمد و از سرگذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد
پرده‌ام از عالم‌دل باز شد / دولت دوشم ز سرآغاز شد
هر چه ز تسبیح زبانم[1] گشاد / زان شغب عشق نهانم[2] گشاد
آن که شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق و[3] دیوانه به صحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد / زخمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
مستی‌اش از مطرب و نی از کسی / مطرب او مست‌تر از وی بسی
نالهٔ عشاق به جان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته به دامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن / کوزه[4] تهی گشته ز درد[5] کهن
طبع به سیلاب عدم داده رخت / عشق به گنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس / بی‌خبر از کارگران حواس[6]
گریه به صحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی به نماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده جسم هیولاییم

---

۱. مر و مل: نهانم. ۲. مر و مل: همانم. ۳. مر: «و» ندارد.
۴. مل: کیسه. ۵. مل: دزد. ۶. مل: خراس.

جوش دو هم درد به یک جا شده موج دو خونابه به دریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو به یک کام بود چاشنی هر دو ز یک جام بود
ماتم ما دید گل خنده‌ناک جامهٔ خود کرد به صد جای چاک
چون دل ما لالهٔ افروخته شد کف خونی[1] ز میان سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش کرد فرو سر به گریبان خویش
بید که آگه شده از درد ما لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را به هلاک اندرون سبزه بغلطید به خاک اندرون
مرغ که آه از دل غم کش زده در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم، دیده تر سینه ز آواز، خراشیده تر
کبک[2] و کبوتر به نفیر آمده زاغ و زغن در بم و زیر آمده
ز آه دل من همه مرغان باغ سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نواساز درد[3] تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن[4] هم دل و هم دم[5] برون بیخودیم برد ز عالم برون
چون به فنا نیست شدم در وجود هستی بی نیست جمالم نمود
یافتم آن لحظه به حال اندرون آن چه نگنجد به خیال اندرون
طرفه می ای بود که ساقی سپرد کِم ز فنا برد به باقی سپرد
بس که نگنجید[6] در آب و گلم آن چه نمودند به چشم و دلم
گفتم اگر من به زبان آورم این سخن دل که کند باورم؟
بانگ برآمد ز دل دردناک کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

۱. مل: خونین. ۲. ته: مرغ.
۳. مج و مل: بود نوازنده چو بلبل ز درد. ۴. مل: دل.
۵. ته: «غم» بر بالای آن «دم». ۶. مل: نگنجند.

به که از این شعله نخندی چو برق | تا نخوری تیغ سیاست به فرق
ور نتوان بست گره بر نفس | محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سوم
درگرفتن احرام به حریم حرمت کعبهٔ احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان دید که من خفته را از آن خواب بیداری بخشید که به خواب نتوان دید

من که شنیدم ز دل این داستان | راست شدم بر قدم راستان
گرم[۱] برون جستم از آن[۲] روضه گاه | نی خبرم از سر و نی[۳] از کلاه
پای نهادم به ره آشفته وار | کوه غمم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که به پستی کشد[۴] | شربت شوقی که به مستی کشد
ره به سوی[۵] خواجه و دل سوی دوست | هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای | دیده حسد برد به[۶] اقبال پای
بر[۷] کف پا بوسه همی زد زمین | رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من چو[۸] صبا تحفه برد | کحل تبرک به کواکب سپرد
دیدهٔ ادریس از فردوس پاک | خضروشی دیده به[۹] خضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر | بادِ روان بخش مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز | گوش نهانم به نهان کرده باز
خار قدم دوز به پیراهنم[۱۰] | سوزن عیسی شده در دامنم[۱۱]
من شده چون رشتهٔ مریم به تاب | کرده گذر زان سر سوزن شتاب

---

۱. مج: گرچه.
۲. مج، ته: این.
۳. مج: نه.
۴. ته: کشید «ردیف».
۵. مج، ته: روی سوی.
۶. مج، ته و مل: ز.
۷. مر، مل و مج: در.
۸. مج، مل: که.
۹. مر و ته: «به» ندارد.
۱۰. مل: به پیرامنم.
۱۱. مج، مل: شده پیراهنم.

هر طرف از سایهٔ من تا به دور	دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح ز مستی به رکوع و سجود	وجد مصوّر شده نقش وجود
زین نمط آلودهٔ شوق و نیاز	در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد[1] سوخته بر جان رسید	مرده به سرچشمهٔ حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین	شد ز دل تیرهٔ من نوربین
دید زَرَم را به ته کوره در	علّت بیمار به قاروره در
گفت ز سیمای تو شد روشنم	کت نفسی می‌رسد از گلشنم
سکّهٔ خاموشی تو در سخن	می‌کند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود	دولتت اینک به مدارا نمود
تا به نمی گم نکنی پای خویش	پیشترک رو که چه دریاست پیش
خواجه که این واقعه[2] برمن‌گشاد	فکر مرا پرده ز روزن[3] گشاد
بوسه زدم از سر جرأت به خاک	گفتمش ای قدوهٔ مردان[4] پاک[5]
خواب تو دانم که نباشد خیال[6]	حال برون ده که درآیم به حال
ذرّه کزان صبح صفا جست تاب	خنده گشاد از لب آن[7] آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت	وان چه نهان داشت در آن پرده گفت
کای شده از دولت ما بهره‌مند	گشته سرت زین در دولت بلند[8]
بینش ما از نظر بی‌ریا	کرده[9] مس قلب تو را کیمیا
چون تو نمودی خط خود را رقم	ما رقم خویش بخوانیم[10] هم
نیم شبی کاختر پر نور ما	کرد طلوع از دل معمور ما
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت	سکّهٔ دل نقش مع اللّه داشت
جان به بهین مرتبه پیوسته بود	کز خودی خویش برون جسته بود

---

۱. مج: کالبدی.	۲. مج: این قصه.	۳. مر و مل: پرده روزن.
۴. مل: قدرت یزدان.	۵. مر: خاک.	۶. مل: خواب بود آن که نباشد خیال.
۷. ته: از دل او.	۸. مر: این بیت را پس از بیت «کلبه گل...» آورده.
۹. مر، مج و مل: کرد.	۱۰. مر، مج و مل: کرد.

آن نه شبی بود تظلم نمای بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان نجم به نجم از تتق آسمان

در شرف عزت و نازی[1] چنین کافسر ما داشت نثاری[2] چنین

دیدم از آن سان که نمودند باز پهلوی خویشت به بساط نیاز

من شده از نور مقدس به تاب مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه نه این پایه به[3] مقدار توست لیکن از آینده نمودار توست

کاتش آن[4] مشعلهٔ تابدار بر تو شعاع افکند انجام کار

می‌نگرم زان اثر دلفروز در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که در خنده باد بر تو و بر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قویدل شدم پیشتر از خویش به منزل شدم

منزل اول خبرم شد ز راه رخت رها کردم بر جایگاه

غارت دزدانست به ره بی‌شمار زنده به مقصد بَرَدم کردگار

لیک چو شد بدرقهٔ بار[5] من پیر من و قافله سالار من

گرچه بود رهزن کالا بسی در پی این[6] خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مبادش کساد بخشش آن منعم بخشنده باد[7]

او ندهد بهرهٔ خواهش به جیب تا نرسد اذن خدایش[8] ز غیب

وآن چه[9] به دستوری رحمان دهند کی ز پی غارت شیطان دهند[10]

یارب اگر حفظ تو نبود به راه مایهٔ درویش که دارد نگاه

خسرو از آن بهره که دارد[11] ز پیر مُهر نگهبانی خود برمگیر

---

۱. مج و مل: باری. ۲. مر، مل و ته: نیازی.

۳. مج: نه این مایه به، مر و ته: که این مایه نه. ۴. مج، مل: این.

۵. مج: بدرقه‌ای یار من، مل: کار. ۶. مل: آن.

۷. ته، مل: داد. ۸. مل: خدایی. ۹. مل: آن چه.

۱۰. ته: ردیف «دهد». ۱۱. ته: داری.

مقالت اول

در علو درخت آدمیت و سموّ درجت بصر محققان و پایه همّت را بلندی دادن که چون فرو نگری همه عالم هیچ نماید و هیچ ننماید و دیدهٔ تنگ عرصه را چنان فراخ گشادن که جز بزرگی حق هرچه پیش چشم آید پیش چشم نیاید

ای ز[1] ازل گوهر پاک آمده — گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ بسی بیخت خاک — تا تو برون آمدی ای درّ پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست — کون به مهمانی شش روز توست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی — با پدر آن جمله[2] برون آمدی
دفتر معنی تو[3] ز برخوانده‌ای — تختهٔ اسما ز پدر خوانده‌ای
عرصهٔ عالم به مسافت تو راست — دولت آدم به خلافت تو راست
نعل دگرگون زده اسبت به طعن — بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ و زمین رمز قضایت نوشت — لوح و قلم سرّ خدایت[4] نوشت
حبل‌ورید تو فکنده بلند — در شرف «کنگره[5] اللّه» کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست — دست تو تسبیح ملایک گسست
جان و جهان همه عالم تویی — وآن چه نگنجد به جهان هم تویی
هفت در از گوهر تیغ تو رنگ — نه کمر از دور میان تو تنگ
تو شه و[6] اقلیم تو شد دو سرای — تو ملکی تخت تو شد[7] چارپای
گنج خدا را تو کلید آمدی — نز پی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت — آینهٔ صورت رحمانت ساخت

---

۱. مل: به.
۲. مج: با پدر از حجله، ته: پدران، مل: با پدر از جمله.
۳. ته: تو ز سر، مل: به بر.
۴. ته: «هدایت» بر بالا نوشته «خدا».
۵. مر و ته: کنگر.
۶. مل و مج: تو شهی، ته: توشه اقلیم.
۷. مل: تخت شدت.

آینه زین گونه که داری به چنگ — آه و هزار آه که داری به زنگ[1]
گر[2] سرهٔ سکهٔ سیمای توست — ساخته ای مهر نبوت درست
ور تو همان آب و گلی در سرشت — پخته شو از پایهٔ گلخن چو خشت
خشت هم آنک ته و بالاخر است — بر سر محراب و ته منبر است
رنج[3] که در پیشهٔ نازل برند — بر هم از آن گونه به منزل برند
موش که غربیل کند خاک را — پاک نبیزد[4] علف پاک را
آن که به مُلک مَلَکی قابل است — گر مگس جیفه شود باطل است
مشربه‌ای نوش کز آشام تو — پرّ مَلَک روید از اندام تو
مرتبه‌ای جو که برآیی به ماه — کس نخورد شربت باران به چاه
بس که مه نو ره بالا گزید — اول ذوالنون شد و پس بویزید
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت — تا قدم از همّت والا نیافت
بر نروی یک قدم از جای خویش — تا ننهی[5] بر دو جهان پای خویش
دیدهٔ اندیشه فلک بیز دار — رخنه مبین نیک[6] نظر تیز دار
چشم چو بر چشمهٔ سوزن بری — هر چه بر آن سوست همه بنگری
سهل بود تا چه نماید[7] به ما — دیده ز بادام صنوبر نما
از نظر دل به جهان کن نظر — زان که غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که ز نزدیک و دور — مور ملخ دیده، ملخ دیده مور
بینش عکس است که بینی روان — کشتی بر جا و کناره دوان
چون نظر راست دگرگون بود — آن که همه کژ نگرد چون بود
دیدهٔ کژ را ز مژه دام کن — دیده ز صاحب‌نظران وام کن
آن که به بینش نظرش روشن است — خانه به چشمش ده، اگر دشمن است!

---

۱. مج: داری به سنگ.
۲. ته: از.
۳. مر: آن چه.
۴. مر: ببیزد.
۵. مل: تزنی.
۶. مج: تنگ، مل: لیک.
۷. مج: نمایی.

گل نبود گرچه که زیبا به چشم / باک[1] نباشد گل بینا به چشم
از نظر بی‌نظران دور باش / زان که سُها نیست چو مه نور پاش
کور که او رهبر کوران شود[2] / صف زده در چاه چو موران شود
هست ز یک سکه چو بینی به هوش / کوتهی چشم و درازی گوش
نیست مگس را چو نگاهی بلند / فرق نجاست نشناسد ز قند
تشنگی لب[3] رود از آب جوی / تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگتر از چشم مور / حرص درو گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کی‌ات این کارگاه؟ / عذر رباخواری همّت بخواه!
قطرهٔ آبی که تن مردم است / در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافی است زلال اندر او / چرخ بگنجد[4] به خیال اندر او
چون که تو در قطرهٔ آبی گمی / نیست تو را قطره‌ای از مردمی
پُری دل سوی بلندی کشد / پستی همّت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است / در[5] پری‌اش لاف زبردستی است
موج زند سینه که تا لب بود / کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاووس پر آراستن / وز جل زربفت خر آراستن
کرده لباسی تنک و تن[6] پدید / قطرهٔ آبی که بخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکر لبان / جعد تو لیسیده[7] به چندین زبان
گوشهٔ دامانت چو روزن[8] شود / موی بر اندام تو سوزن شود
کار نه[9] پوشیدن حال خود است / پوشش بیگانه جمال خود است
آن که دلش راست ز همّت اساس[10] / حله دهد گرچه که پوشد پلاس
بحر که باشد ز گوهر[11] جوش او / جامهٔ غوکی است زبرپوش او

---

۱. ته: خار. ۲. مل: ردیف «بود». ۳. مر و ته: آب.
۴. مج، ته و مل: نگنجد. ۵. ته: از. ۶. مر، مج و ته: تر.
۷. مل: لیسنده. ۸. مر و ته: روشن. ۹. مل: به.
۱۰. مر، ته و مل: هراس. ۱۱. مج: بحر که در داد وگوهر...، ته: بحر که در داد تو هر...

سفله که زیور همه بر خویش بست — شد سرش از سرزنش خلق پست
گرچه بساط از خز و اطلس بود — نیز لگد خوارهٔ هر کس بود
پیله که از برگ گیا کرده نوش — برهنه‌ای بینی آفاق[1] پوش
نیست مگس را چو ز همّت سخن — با دو حریر است برهنه به تن
آن که به کاوش کشی از وی خوری — تا نمرد کی خوری از وی بری
زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد — وعده به مهمانی پیشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود — پرسش گرمش ز شگالان بود
قدر فرومایه نباشد عیان — سکّه ندارد درم ماهیان
پست نگردد به تمنا بلند — گرچه به انگشت کند پا بلند
گوهر مردم ز پی سروری است — مهرهٔ خر ساختنش از خری است
چرخ تو را بهر شرف ساخته — تو تن خود دیگ علف ساخته
تیر که ترک از پی آماج ساخت — مطبخی‌اش چوبهٔ تتماج ساخت
جامه که گازر به هزار آب شست — مشعله‌دارش ز پی شعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ — چند فتیله کنی‌اش در چراغ
آدمی است از پی کاری بزرگ — گر نکند اینت حماری بزرگ
قاعدهٔ کار چو نازک بود — دست کسی راست که چابک بود
پنجهٔ رگ‌زن چو بلرزد زنیش — جان برد از غمزهٔ خون‌ریز خویش[2]
پای رسن باز که تنبد[3] به راه — کی به رسن بر دود از روی چاه
همّت اگر وهم تو را بشکند — این همه دشوار تو آسان کند
آن که نهد پای کرامت بر آب — کشتی همّت بودش در نقاب
وان دگرانی که به بالا پرند — هم ز پر همّت والا پرند
مرد نه محتاج به یاری رس است — همّت او تکیهٔ پشتش بس است

---

۱. مل: همه آفاق.
۲. مل: بیش.
۳. مج: تنند، ته: لرزد، مل: بندد.

تکیه چه آری[1] به عصای کسان؟ — زنده نشد کس به بقای کسان!
شمع به شب گریه‌کنان می‌زید — زان که به جان دگران می‌زید
دال بود بر سر دولت به پای — زان که شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله بالا دراز — زان کند او از دگری[2] پا دراز
چند ز باد[3] پدر و جد پری؟ — باد بود هر چه نه از خود پری
وان که ز بادی به پریدن فتاد — سهل بود تا چه پرد خس ز باد
آن که چو طفلان همه در خاک زیست — همّت مردان چه شناسد که چیست؟
قالب مردم که جهان گفته‌اند — عرصهٔ دل دارد از آن[4] گفته‌اند
ورنه چه یارا قدری خاک را — کو ته دامن کشد افلاک را
در سرت از چرخ چه گنجد بگوی — کیل نگونسار چه سنجد بگوی
سهل بود باخه چه آرد برون — مایهٔ دریا به تغار نگون
لیک دلی کو در همّت گشاد — خرمن عالم ز جوی کم نهاد
هست جهان در دل والا درون — دانهٔ خشخاش به دریا درون
دل که بدین پر نشود اوج گیر — گر نپرد تو بپرانش به تیر
دل چه پرد[5] تا ز فلک نگذرد[6] — چوزه که در بیضه بود کی پرد[7]
سایهٔ دل باید از آن سان فراخ — کز ته آن گم شود این کهنه کاخ
و آدمی آن جا نرسد از زمین — تا نزند[8] زو پر[9] روح الامین
وین پر والات نروید ز گل — تا نبود دانهٔ همّت به دل
تا ندمد پرتو نتوان خرید — ور چه خری زان همه نتوان پرید
تیر که شد عاریتش یار پر — نیم پرش بینی با[10] چار پر

---

۱. مل: چو دادی.
۲. مج: کند از دگران، ته: زان که کند از دگری.
۳. مج، مل: یاد.
۴. ته: عرصهٔ دل را به از آن، مل: عرصهٔ دلدار در آن.
۵. ته: بود.
۶. ته: بگذرد.
۷. ته: خون خورد، مل: چون پرد.
۸. مل: نبرد، مر: ندهد.
۹. مر: زین پر.
۱۰. مل: یا.

پـر زدن آن بـه که[۱] سمایی بود / پـر زدن مرغ هوایی بود

دود کـه تشنه است به بحر کبود / سـر به نم ابر نیارد فرود

دل کـه ز پستی سوی بالا شتافت / هـر چه فرو دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست / خُـرد نماید به نظر هر چه هست

هـر کـه دو سه نیزه بر آید بلند / اسب[۲] نماید به تهش گوسفند

ور قـدری برتر از آن یافت زور / پیل شود[۳] در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز[۴]

نسبت از این جاست که دید از[۵] ضمیر / آن که بلند است جهان را حقیر

در نظری کش به خدا ره بود / هیچ بود هر چه «سوی[۶] اللّه» بود

حکایت موسی کلیم که های همّت او نخواست که جز با های هویت دو چشم چهار کند

گـفت بزرگی به کلیم خدای / کای به بزرگی همه را رهنمای

بس نه که کوس سخن آن جا زدی / غلغل رؤیت به چه یارا زدی؟

این چه طلب بود در آن کارگاه؟ / وین چه ادب بود در آن بارگاه؟

داد جوابش که چو کردم به راز / دیدهٔ بینش به همه خلق باز

چون نظر همّتم از اوج بود / هستی عالم همه هیچم نمود

در ره آن دیده که پستی نداشت / هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای

کرد چو فکرت به خدایم کشان / یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی بی نیست نظاره کنم

---

۱. مر و مج: «که» ندارد. ۲. مر و مج: آب. ۳. مل: بود.
۴. مر و مج: خیز. ۵. مج: که داند، مر: دید او. ۶. ته: جز.

جرأتم از خویش چو برتر[1] کشید | تا درجات طلبم برکشید
همّت گستاخ زبر پوی گشت | هر سر مویم «أرنی» گوی گشت
غیرت از آن جا که کمین کرده بود | در ادبم دست برآورده بود
تا به چنان پایه به پا ایستم | کرد به یک لطمهٔ [لَن[2]] نیست
آن ادبم گرچه به پستی فکند | بود هنوزم سر همّت بلند
در دل مرد[3] آن چه به غیر خداست | گر نبود نیست[4] به همّت گداست
آن که به همّت زبر عالم است | در نظر او همه عالم کم است
همّت خسرو چه زند زین نفس | کز همه عالم کم ازو نیست کس

مقالت دوم
در استظلال از مظلّه علم که مربوط است به حبل اللّه المتین و استبعاد از مذلّت جهل که هبوط است فی ضلال مبین و افاضت علمای راستکار که از انبیاء بنی اسرائیل و ریاضت حرونان کمثل الحمار که بابت نعل باژگونه‌اند و فرق کردن عمامه و از زیر کلاه که از برای بابتاً به منعم کلاه اندازد و پرده دریدن آستر زیر جبّه که دستار نعمان را به ایتا به ظالم سازد

ای ز خرد[5] خیمه فراتر زده | مُهر جهالت[6] به دهان بر زده
فارغ از آن فن که ره مردم است | گم شده در بادیه‌ای کان گم است
از مدد علم فرا غیت نه | در شب تاریک چراغیت نه
آن که چراغیش نباشد به راه | در شب تاریک در افتد به چاه
راه پر از چاه[7] و تو زان بی‌خبر | تا چه دود[8] مور به غربیل در

۱. مر: بربر.
۲. مر: کن، ته: تن، نسخه چاپ مسکو نیز «لن» آورده.
۳. مر، مج و ته: من.
۴. ته: گر بودش دان که.
۵. مل: ای که ز خود.
۶. مر، مل و ته: خجالت.
۷. مل و مج: راه تو پر چاه.
۸. مل و ته: رود.

چون نبود مرد به دانش عزیز   گاو بود خرمگس گاو نیز
سنگ خورد جاهل آلوده سیر   کو عمل سنگ بداند[1] به زیر
آن که به زندان جهالت گم است   هست گدا گرچه زرش صد خم است
مرد که از علم توانگر بود   کی نظرش بر درم[2] و زر بود
علم و درم[3] هر دو نه بر هر کسی است   از همدان ره به درمشان[4] بسی است
آن که به ما بهرهٔ روزی سپرد[5]   دانش داننده ز روزی شمرد
خاتم و انگشت کهینش[6] ز پس[7]   آن که بزرگ است بزرگیش بس
عالم اگر چاشت ندارد به شام   جاهل اگر خسرو روم است و شام
گر نه به[8] انصاف شوی پرده دوز   حیف بود در حق جاهل هنوز
پس چو چنین است ز ارباب هوش   عیب بود بر زر[9] جاهل خروش
گرچه کشد[10] گاو جوال گهر   بار زیادت شودش نه هنر
گاو فلک گوهر پروینش بار   چون خرک زهره نزد[11] زیر و زار
ای مُضر از جهل چو در مصر خر   اهل دگر باشد و اهلی دگر
شمله چو گازرکدهٔ آبگیر   سینه تهی چون سر ناحیض[12] پیر
اهل نگردد به عمامه سفیه   خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست چو دستار تو را مایه هیچ   به که بپیچی سر از این پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش   برهنه با صد گز کرباس بیش
جهل سرت را چو به پستی فکند   کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذق است   مایه مزن از پی دق کان دق است
چون کنی از صحت[13] علّت کران؟   تا کیت از علّت دق سرگران؟

---

۱. مل: ندارد، مج: نداند. ۲. مج: مکر، ته و مل: گوهر. ۳. مل: علم و هنر.
۴. مج: دمستان، مل و ته: بدخشان. ۵. مر: نبرد.
۶. ته: نگینیش. ۷. ته: بس بدون «ز». ۸. مر و مج: بر.
۹. مر و ته: در حق. ۱۰. ته: برد. ۱۱. ته: برد.
۱۲. مج: افتاده، ته: ناحفص. ۱۳. مج و مل: صحبت.

ورچه که پوشی سلب ناقدان / جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون / جبّه سپید است و رنگین درون[۱]
جبّهٔ حلمش منگر کش به بر / خاره به زیر است و[۲] لطیفی زبر
ای که به کسوت شده‌ای صدر جوی / گر ز تو پرسند چه گویی؟ بگوی!
منصب بی مایه نه درخور بود / گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم علی[۳] مرتضاست / وه کت از آن باب کلیدی کجاست
تکیهٔ خر هست به بالش وبال / زان که بود جاش به صف نعال
ور تو به میراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش
آن که بود وارث پیغمبران / جاش کدام است چه گویی در آن
از هنر خویش گشا سینه را / مایه مکن[۴] نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی / دُر چو کهن گشت بود زردروی
زنده به مرده مشو ای ناتمام / زنده تو کن مرده خود را به نام
زنده کن مرده مسیحا فرست / وان که دم از مرده بر آرد خرست
زنده که از مرده فضول وی است / مرده به از وی به قبول وی است
از پدر مرده ملاف ای جوان / گر نه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج / نی ز رمیمی که گهر به ز عاج
هست ز دانش درجاتی که هست / وز پی جاهل درکاتی که هست
چون در جاهل درک اسفل است / پایهٔ اعلی[۵] طلبد اجهل است
بی بصران راست به هر جایگاه / کاستن از ذلّ و فزودن ز جاه
بیش و کمی نیست به بینای کار / دیده نه فربه شود[۶] و نی نزار
فایدهٔ علم همان است خاص / کت دهد از جاه تکبر خلاص

۱. مر: جبّه سپید است ز رنگین درون.
۲. مر و ته: «و» ندارد.
۳. مل: که علی.
۴. مل: مکش.
۵. مل: عالی.
۶. مر و ته: بود.

سبق ادب کز پی خودبینی است / مطلع دیباچهٔ بی‌دینی است
علم تو نور است سیاهش مکن / شمع سیه خانهٔ جاهش مکن
مشعلهٔ کعبه به گلخن مسوز / دلق خر از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست / دست ز دانش هم از آن آب[1] شست
چون طلبد ز اهل[2] تکلف قیام؟ / آن که بود مقعد صدقش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند / کش بنشانند به صدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا بر کف است / سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سزای کسی است / کش سخن از دین و دیانت بسی است
چون زند از هرزهٔ منکر نفیر / بوالعجبی باشد هنگامه گیر
خودنگری کش دو خط از بر بود / وای که ده محفل از او کر بود
بهر نمایش به صف همسران / نعرهٔ بیهوده زند چون خران
نیشکری باش ز پری خموش / چند زدن چون نی خالی خروش
آن که نداند رقمی بهر نام / به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز یک مهره بنالد ز بُن[3] / خالی و پر هر دو نگوید سخن
آن که تهی مایه فغان درگرفت / خو ز بزرگان[4] تهی برگرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود / نایب گرمابه بود در سرود
عالم غافل به سوال و جواب / هست بیانش چو لبیدن[5] به خواب
خفته که بیهوده لبد بر سریر / دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که از[6] خواب سگالان بود / علم نه افسانه زالان بود
علم‌چنان خوان که پس از زندگی[7] / خواب تو باشد شرف بندگی
چون تویی از شاهد و می حیله‌جوی / علم‌مگو خواب پریشانش گوی

---

۱. مج: همه از آب. ۲. مل: چون طلبند اهل. ۳. مر: تن، مل: سخن.
۴. مر و ته: جور بزرگان. ۵. مج: بیانش طلبیدن، مل: به لبیدی.
۶. مل و مج: آن. ۷. مر: ز پس زندگی، مل: که پس بندگی، مج: که پس زندگی.

چند توان ساغر پنهان زدن   پس نفس از رخصت قرآن[1] زدن
زشت بود زهر به لوزینه در   باده و قرآن به یکی سینه در
حافظ قرآن چو خورد باده هی   کفر بود شستن مصحف به می
علم که راهش به سلامت بود   بدرقهٔ راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن   بدرقه را رهزنی آموختن
آن که به تعلیم دل افروزدت[2]   نز پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنرآموختن[3]   تخت نسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست   نز پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پا آزمای!   خار مکن سوزن خود را به پای
خامه مزن سوختن عامه را   آلت تزویر مکن خامه را
زرق تو رخصت نعمان منه   زیر مَلَک بیضهٔ شیطان منه
بیضهٔ کلمرغ[4] به زیر همای   از نسب خویش بود بچه‌زای
شرم نداری که چو فرمان دهی   تیغ نبی در کف شیطان نهی
عالم یزدان[5] بود از حیله دور   هیچ کسی سایه نبیند ز نور
حیله و تزویر به حمل صواب   بوقلمونی است بر ام الکتاب
این همه تشنیع بر آگه رود   زان که بداند ره و[6] بی‌ره رود
کس جهلا را نکند خرج کار   حک نبود بر ورق بی‌نگار[7]
علم همان است به تحقیق و بس   کز ره تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گر چه صواب است و پاک   هم بوی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خدا[8] نیز بیم[9]   علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه میان کرده چست   وز پی تحقیق عمل پای سست

---

۱. ته: «نعمان» بالای آن نوشته «قرآن».
۲. مر: در آموزدت.
۳. مر و مج: اندوختن.
۴. مل : سیمرغ.
۵. مر و ته: عالم به دان.
۶. مج: زان که بد اندر ره و.
۷. ته: بی‌شکاف، مر: بی‌سکان.
۸. ته: بالای آن نوشته خطا، مج: به خطا، مل: ز خطا.
۹. ته: هیچ بیم، مج: نیز هم، مر: بیم نیز.

علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه   گنده بود کالبد بی‌کلاه[1]
آن که سبق خواند و سیه‌نامه گشت   خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی‌کار نیابد بری   گرچه به صد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر   صد ره سر زیر کند یا زبر
کارشناسی که رخ از کار تافت   داغ جبین «یَحملُ اَسفار» یافت
قاضی بی علم نیرزد پشیز   کو نه عمل دارد و نه علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش   عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آن که نیارست خورد   گاه قضا دوزخی آشام کرد
وان که خورد دود چراغی[2] فزون   تیره و تاریکتر است از درون
از پی یک میر ستم کیش را   محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند   شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند
هرزهٔ شه‌رادم نعمان نهند   کفر مَلِک را لقب ایمان نهند
وآن چه که شه کار پریشان کند   آن همه از رخصت ایشان کند
او[3] فکند مال کسان در مغاک   شان همه گویند حلال است و پاک
ور فن بوجهل کند باتفاق   عدل عمر نام نهند از نفاق
هر بزه کو صعب و قویتر کند   سهل نمایند که دیگر کند
گر دم ترسی[4] است دلش را به زیر   در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی‌صرفه[5] خلق کرده‌اند   از پی پوشیدن حق کرده‌اند
دوزخیانی ز ملوک آبجوی   روی در آتش ز پی آب روی
علم نه علم است بر ارباب جاه   جادویی است از پی تسخیر شاه
خواجه به تکرار همی زان رود   تا شودش خو که به سلطان دود

---

۱. ته: کند بود کالبد بی‌کلاه، مر: کالبد از بهر سر خویش خواه.
۲. مر: چراغ.
۳. ته: شه.
۴. مر و مج: ترس.
۵. مر و ته: بی‌صرف.

بـــهرهٔ عـــلم از در ســـلطانی است / چـــاوش شـــه عـــالم ربّـانی است
ای ســـخن از کـوفی و شـیبانی[1]ات / چـــند در خســـروی و خـــانیات
مـــیل بـــه قـیسنقر[2] و بـغرا مکن / شـــملهٔ تـتماجیات اکـــرا مکـــن
دور ز مـــیری[3] کـــه بـود خـیرخیر / او ز تـــــو آزاده تـــو از وی اســـیر

حکایت مشعلهٔ پادشاه که مشکلات عالم را به زبان روشن کرد و رقـم عـالم جـایزهٔ حساب او گشت

نـیم شبان[4] نکـته شناسی شگـرف / پـیش چـراغ مَلِکی خـواند حـرف
هــر دو چـو گشتند نهان در نـقاب / دیـد یکیشان ز بـزرگان بـه خـواب
گفت به دانا کـه چگـونه است حـال / گفت چـه پـرسی بـه عـذاب و وبـال
گفت کزان سان[5] که تو را بود زیست / بـا شـرف عـلم وبـال تـو چیست
او ز شب و مشـعله حـالی کـه بـود / قـصه بـرون زد ز وبـالی کـه بـود
چـون ز مَلِک جُست حـدیث چـراغ / گفت که شـد بـر تـنم آن شـعله بـاغ
ســـبق مـــعلم ز پـــی شـــادیم / گشت ز آتش[6] خـــــط آزادیـــــم
او شـــده از مشـــعل مـــن تـافته / مـــن ز خـــطش حـــرز[7] امـان یـافته
جـــاه[8] فـــقیه از امـــرای ســـفیه / ســـود امـــیر است و زیـان فـقیه
خســـرو امـــان در امـــرا نـیست خیز / ســـوی فـــقیهان خـــدایـی گـریز
از پـــی کـــفّارت تـــعظیم مـــیر / دیـــده ز پـــای عـــلما بـــرمگیر

---

۱. ته: نعمانی.
۲. ته: سنبوسه.
۳. مر: دور از امیری.
۴. مل: نیم شبی.
۵. مج: ازان سان، مر و ته: کزین سان.
۶. مل: ز دوزخ.
۷. مر و ته: حرف.
۸. مر، مج و مل: جای.

مقالت سوم

در کمال کلام که مالک قلب‌است و ممالک زبان و مملکت تکلم که فضل جان است و فصل انسان و زبانهٔ زبان به دود احراق نیندودن و اگر به قدحی اشتغال یابد باید آب دهان را کار فرمودن

هر چه در این چرخ کهن[1] ساختند ... قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد به روی زمی[2] ... قالب این سکّه به از آدمی
هر که نه زین سکّه[3] لبالب بود ... جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس ... کادمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تا زنده‌اند ... از طرف ناطقه نازنده‌اند
پس چو چنین است سخن خوان[4] ماست ... وان که بدو زنده بود جان[5] ماست
ای به دو دیباچهٔ عقل و سخن ... حرف نخستین شده در خط[6] «کُن»
این خرد و نطق که جان‌توأند ... هر دو، دو همشیرهٔ خوان توأند
گر به خرد گنج نهان داده‌اند ... لیک کلیدش به زبان داده‌اند
کس چه شناسد حد گفتار چیست ... وین دم جان را به نهان کار چیست
نی سخن این غلغل آب و گیاست ... بلکه یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون پران ... وحی خدا بر لب[7] پیغمبران
دُرّی از اندازهٔ سفتن برون ... گفتنی ای از حد[8] گفتن برون
جنبش هفت اختر از این یک هوا ... غلغل نُه گنبد از این یک نوا
نکتهٔ باریک چو مو[9] در دهان ... لیک نگنجیده به هر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق از او ... و آدمیان را ز خران فرق از او

---

۱. مج: دیر کهن.
۲. مر و مج: زمین.
۳. مل: نه در سکه.
۴. مل، مج و ته: جان.
۵. ته: هم از کان، مج: زان.
۶. مر و مج: حرف.
۷. ته: در دل، مر و مج: در لب.
۸. ته: حوضهٔ.
۹. ته: دُر.

گوهر شمشیر[1] زبان همه   وز گهرش آب دهان همه
ای که کنی[2] تیره زلالی چنین   شرم نداری ز وبالی چنین
نغمه کزو ساز بشر شد تمام   بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند ز پاس درم افتی به رنج   پاس سخن دار که این است گنج
ابلهی ار صرفهٔ زر می‌کنی   صرفهٔ گفتار کن ار می‌کنی
گر چه تو را رشتهٔ گوهر بسی است   گر به محل صرف نگردد خسی است
مرد که او[3] تجربهٔ کار کرد   خرج همه چیز به هنجار کرد
آن که سفر کرد به دریا فزون[4]   صرفه کند آب به دریا درون[5]
نرخ سخن کرد نشاید به مال   زان که سخن‌جان بود و زر سفال[6]
حد سخن گفت که چون است و چند   خامشی گنگ[7] به بانگ بلند
گفت نکو خالص نقد گل است   اول اخلاص نگه کن «قُل» است
لیک بباید دل باریک جوی   کو به سخن فرق کند مو به موی
شانهٔ مشاطه بود فرق کوش   مقنعه بر فرق زنان فرق پوش[8]
فاخته چون نغمهٔ[9] دلجو کند   بوم چرا بیهده کوکو کند
هر چه به هنگام نگوید کسی   خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرفهٔ قوال پیر   بهر خموشی شودش حلق گیر
صوت که دندانه کند در فغان   ارّهٔ دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک[10] بدی دلپذیر   چاه نکردی زنفیرش نفیر
آن که حدیثیش ز تمییز[11] نیست   مرده، دلی در تن او نیز نیست
خواب مجاور که به تزویر اوست   گور تهی بهرهٔ تعبیر اوست
لفظ مزوّر که عبارت نمود   بر درم قلب، خط خوش چه سود

---

۱. مل: گوهر و شمشیر.   ۲. مج: ای شده‌ات.   ۳. مل: که از.
۴. مج و مل: به دریا درون.   ۵. مج: دریا فزون، مل: ز دریا برون.
۶. مل: وبال.   ۷. ته و مل: خامشی ای لیک.   ۸. مر: بر مپوش.
۹. مج: چون قهقهه.   ۱۰. مل: غول.   ۱۱. مج: به تمیز.

لعل که آن راست کنند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست به دهر استوار: / شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن[1] از سه مکرم‌تر است / هر چه درآرد برکت کمتر است
نیست ز شاعر دم سیری درست / کز الف گرسنه اشباع جست
زان همه بحرش که درّ معنوی است / بر گذر قافیه حرف روی است
وان که فلک بیزد هم نانش نیست / قرص خور اندر خور دندانش نیست
کی کشد او سفره که صفر آن اوست[2] / تختهٔ خاکی طبق‌خوان‌اوست
ماهی نه بحر به شستش کم است / ماهی و شستش به حمل با هم است
قرعه زنان نیز کم‌اند از معاش / تا چه دهد پهلوی چوبین[3] تراش
قرعه که گردنده[4] به فرمان‌اوست / کی دهد آنچ آرزوی جان‌اوست
این همه ناراستی کارشان / مزد دروغ است به گفتارشان
پس در فتح است کسی را پدید[5] / کش بود از راستی خود کلید
راست روان راست حد کاف و نون / حرف نرفت از حد جدول برون
آن که شد از سخت سری داستان / سر ننهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند حرونی کند / پیش زه راست نگونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد / باد حوادث کلهش کژ نکرد
هر که به تن راست علامت بود / قالب توقیع سلامت بود
صدق جز از راستی دل نخاست / تیر شد از کالبد راست راست
آن که رگ راست در اندام اوست / مسطر حرف دگران شد به پوست
مسطر کژ چون ته کاغذ بود / هر خط او بر کژی خود بود
بس که نگفت همه بر قالب است / آدمی از جوش سخن تا لب است

---

۱. مج: آنک، مل: آنکو.   ۲. مل: که صفرای اوست.   ۳. مج: خود را.
۴. مج: گرداند.   ۵. مر: پس ز دروغ است کسی را پدید.

مرد که پوشیده زبانش به کام / برهنه هم کرد زبانش تمام
پرده در اهل قدم گشت مال / پرده در اهل مقالت مقال
دیده ای آخر که به شکل و نهاد / پای ز گل تازه[1] شود دل[2] ز باد؟
در دو زبانی است صواب و گزاف / خط ننویسد قلم بی‌شکاف
میل بود با دو زبانان دریغ / گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند / پشت به صد ریزش خون خم زند
مار که چون پیسه رسن پیس ماند / از دو زبانی است که لب لیس ماند
طرّهٔ گفتار مکن خم به خم / گرچه دلاویز جهانی است هم
نکته که افزون نهیش دست و پای / گوش خری دان که به سر کرد جای
قفل فکن[3] درج دهان را[4] برون / گم کن اگر[5] ماند کلیدش درون
گفت شنو لب ز سخن وارهان / پنبه کش از گوش و نه اندر دهان
پستهٔ پرمغز نگوید سخن / گرچه دهان است ز سر تا به بن
هست جلاجل به نظر پسته‌وش[6] / کز دو سه سنگی به فغان است خوش
باز چو گنجشک دهان باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود نگر / خرد زبانی و بسی[7] شور و شر
هر که دهان باز بود غافل است / فاژ ز خواب است[8] و ملال دل‌است
وان که دل اوست خموشی پسند / خواه دهان واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت / با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن[9] و تازه روی[10] / قهقهه در خندهٔ گلها مجوی
بر[11] لب آزاده نه بیمی بود / پاسخ سوسن به نسیمی بود

---

۱. مج: پاره. ۲. مج و مل: لب. ۳. مر و مل: مکن.
۴. مر: جهان را. ۵. مج: کم زن اگر، مل: گم که اگر.
۶. ته: بسته گوش. ۷. مل: پر از شور و شر.
۸. مج: فاژهٔ خواب است، ته: مایه ز خواب است بالای آن نوشته «عادت جان»، مل: بازه ز جان است.
۹. مج، ته و مل: شغب. ۱۰. مل: گوی. ۱۱. مر، مل و ته: در.

آدمی از عربده بیچاره گشت / کز شغب رعد زمین پاره گشت
آن که کند گوش کر آوای او / نایب کرنای بود نای او
خر چو[1] کند بانگ به همسایگی / مغز سر افتد به تهی مایگی
کس نکند از سخن نرم بیم / وز سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر / حرف خزد در دل حرفی دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق تو را ناگهان[2]
تیغ که او گوشت برد بی حد است / تیغ که از گوشت بود آن بد است
هیچ کسی زخم زبانی نکرد / کاخر آن کار زیانی نکرد
خار که دارد به زبان نیشتر / هم به خلیدن شکند بیشتر
لیک بترسند زبان آوران / گاه جراحت ز دل یاوران
چیره[3] زبان زخم به جان در زند[4] / خون جهد آن پوست که نشترزند
از دل سخت است زبانها به جنگ[5] / تیزی خنجر بود از خاره سنگ[6]
ره نبرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن‌گو بسی
در دل شب هندوی دزد از کمین / تیر زند بر سپر آهنین
هر چه لبت را به سخن ره دروست / جایزهٔ «قَد سَمِعَ اللّه» در اوست
چون شنوندست خدا[7] مو به موی / هر چه نیرزد به شنیدن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش[8] / سامعه را نیز ادب‌اندوز باش[9]
گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ خسی را به گوش / ور دهی از پنبه دهانش بپوش
خامهٔ هندو[10] که بلاگوش[11] اوست / فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست

---

۱. مر: که. ۲. مج و ته: در نهان. ۳. مل: خیره.
۴. ته: خیره زبان زخم چو خنجر زند. ۵. مج: به رنج.
۶. مج: بهرگنج. ۷. مر: زبان، مل: شنوایست خدا.
۸. مر: ادب اندوز. ۹. مج: ادب افروز باش، مر: ادب آموز باش، مل: این بیت را ندارد.
۱۰. مج: جامه هندو، ته: عامه هندی، مل: غمزه هندو. ۱۱. مج: بلاپوش.

نیک شنو باشد گوش سری[1]   بد شنو آن گوش که شد سرسری
قطرهٔ نم در صدف پاک جرم   درّ شد و اندر صدفی گشت کرم[2]
هر چه رسد[3] پر خردان را به‌گوش   زود گمارند بر او چشم و هوش
سمع بزرگان به بصر شد دلیل   مروحهٔ چشم بود گوش پیل
ناشنوایی است دلیل کری   گوش گران است نشان[4] خری
هر که‌سخن بشنود[5] از عیب پوش   خود شود اندر حق خود عیب کوش
گر که بر او خنده زند مرد و زن   او هم از آن خنده شود خنده زن
یا به و[6] به‌گوی شو و[7] به شنو   یا ره گنگان و کران گیر و رو
آن که ندارد به دهان انگبین   گر دهد از دست شرابت[8] مبین
گشت زبانت چو ز زفتی[9] درشت   شربت جلاب چه سودت به مشت
کام و زبانت ار بد خاص است و عام   به که زبان را بنشانی[10] به کام
لوث که در گرد زبانت[11] بود   شویی اگر آب دهانت بود
لیک هر آن مزبله کاگنده‌تر   هر چه بشویند شود گنده‌تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید   ماند به ناچار زبانت پلید
نی همه گفتار ز انسان خوش است   هر چه پسندیده بود آن خوش است
گفته که رمزیش نیاید به تن[12]   لحن بود زمزمهٔ بی‌سخن
نیست چو از زبدهٔ[13] معنی فروغ[14]   چند توان زد گله[15] چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز[16] ادهم سوال   کای کرهٔ تند به میدان حال

---

۱. مج و مل: جامه هندو شده‌گوش سری، مج: نیک شنو باش زگوش سری.
۲. مر و ته: دُر شد و اندر صدف پشت کرم.
۳. مر و ته: هر چه کشد.
۴. مل: دلیل.
۵. مر و ته و مل: نشنود.
۶. مر و ته: ز.
۷. مج و مل: به‌گوی شود.
۸. مر و مل: شراب.
۹. مر: رفتی، ته: زستنی، مل: چو ز روی.
۱۰. مج، مل و ته: نرسانی.
۱۱. مل: دهانت.
۱۲. مج: بن.
۱۳. مل: چو در دیدهٔ.
۱۴. مر و ته: دروغ.
۱۵. مل: حله.
۱۶. مر و مل: چو.

صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز[1] / راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن رو که زبان سال و ماه / داشتم از بیهده گویی نگاه
دُرج دهان را نگشادم ز بند / جز به حدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم به پای / این عملم شد به خدا رهنمای
گفتن بی‌فایده ترک حیاست / قول موجه صفت انبیاست
خسرو از ایوان تو در گشت روز / تا کی‌ات این هرزه درایی هنوز
زین دهن باز نه‌ای شرمسار؟ / گر ز خدا نیست ز خود شرم دار!

مقالت چهارم

در تمهید اثنیه وحدت ربانی و تشیید ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی اول از شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فرع آسمان اخضر است ثمرهٔ جانی برداشتن و دوم ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغامبر است در ارکان دین برافراشتن و سوم از زر و سیم مزکّای زکات کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن و چهارم به روزه‌ای در بر دوزخ نهادن و پنجم به سوی امان خانهٔ وَ مَن دخله کان آمناً ره برداشتن فی امان اللّه و عونه با بهی توفیق و التوفیق به

پنج اساس است که ایمانی است / هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در آنها نه عمارت نهاد / مایهٔ خود جمله به غارت نهاد[2]
اول آن جمله شهادت شناس / هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که به توحید خاست / دو کشش او دو گواهند راست
لاچو به وحدت در الا زده / هر چه جز الا همه را لا زده

۱. مر: باز کرد. ۲. مل: بداد.

این دو کتابه که دو عالم در اوست　　سهل مبین کآن‌چه[1] جز این هم در اوست
بانگ نماز ار چه دو تا می‌رود　　قامت او هم به سما می‌رود
پاک درختی ز سما تا زمین　　رسته ز سرچشمهٔ «عین الیقین»
هر ورقش خلد مخلّد شده　　نامی از اللّه و محمد شده
دنیی و عقبی زبرش مایه‌ای　　سدره و طوبی ز سرش سایه‌ای
شعبهٔ او بر فلک برتری　　میوهٔ او ز آبی و باغی بری
رخت چو در سایهٔ شاخش نهی　　میوه نیابی ز وی الا بهی
به که شهادت کنی از حق پدید　　کوست گواهت و «کفی به شهید»
بین که گواهی چه موجه نوشت　　آن که به قبله شهد اللّه نوشت
امر دوم در همه ایام خویش　　پنج فریضه است به هنگام خویش
هر[2] که قوی بازو از آن پنجه گشت　　گردن شیطان ز کفش رنجه گشت
حبل متین کامّت محتاج یافت　　از پی این کنگره معراج یافت
پشت کمان کن به دوگانه درست[3]　　کین حد قوسین به معراج توست
شرم نداری که تو را حی پاک　　خوانده[4] به معراج و تو خفته به خاک
هر چه به دهر آدمی است و پری　　نیست مگر بهر پرستش گری
ای به بطالت چو فرومایگان　　چند خوری نعمت حق رایگان[5]
وحش و طیوری که چرا خوار کرد　　سر به گه خورد نگونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان　　تا نکند روی سوی آسمان
جسم و جمادی که به کوی و رهند[6]　　هم به زبانی به تعال اللّه اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش　　غلغلشان است فلک را به گوش
وآن که پری خارج حیوان شدست　　هم به پرستش همه تن جان شدست

---

۱. مر: گنج.　۲. مر: به.
۳. مر: بست دوگانه تو به آن کن درست.　۴. مل: جسته.
۵. مل: مصرع دوم «تا نکند روی سوی آسمان».　۶. مر: به گرد رهند.

وآن کـه مَـلَک پـایهٔ تـرجـیح یـافت — بـــر شـــدن از رشـتهٔ تسـبیح یـافت
چـرخ هـم ایـنک بـه شکست وجـود — هست هـــمیشه بـه رکـوع و سـجود
جـمع کـواکب کـه چـنین مـی‌روند — هـم بـه درش سـجده‌کـنان مـی‌روند
وآتش و بـادی[1] کـه در ایـن پـرده‌انـد — هـم رخ خـواهش بـه سـما کـرده‌انـد
وآب و گـلی کـان بـه تـه آسـوده‌انـد — هـم سـر طـاعت بـه زمین سـوده‌انـد
خــلق هــمه بــر در دادار خـویش — هست پــرستنده بـه مـقدار خـویش
آدمی است آن کـه بـه غـفلت گـم است — دیو دل است ار چه بـه تـن مـردم است
آن کـه سـجودی بـه سـرش کـم بـود — بــاشد از ابــلیس نـــه ز[2] آدم بـــود
کســوت اســلام بـر[3] انـدام چست — قــوت اســلام در انــدیشه سست
حیلت و کسوت روش دیـن کـی است؟ — سـایهٔ طـاووس، نگـارین کـی است؟
کــهنه گــلیمی کـــه نـمازی بـود — ز اطـلس نـو بـه کـه بـه بـازی بـود
جـامهٔ اسـلام بـر اصـحاب ریـو — پــرّ فــرشته است مگس‌ران دیــو
آن نـه لباس[4] است کـه تـلبیس ماست — این نه خیال[5] است کـه ابـلیس مـاست
راکـع و سـاجد شـده تـن چـون هـلال — پــویه زنـان مشـرق و مـغرب خـیال
هــوش بــه مـیخانه و رو درخـدای — وای بـــر ایـــن طـــاعت آلوده، وای
بـیضهٔ دیـن خـوانده تـو دل را بـه نـام — وز مـــــی[6] آلوده درونش تـــمام
چــون بـود آن بـیضهٔ اسـلام چـون؟ — کــاید از او بــچهٔ شــیطان بــرون
نـفس کـه رویش[7] بـه مسلمانی است — خــطبهٔ او «سُــلّم شــیطانی» است
ســنگ تـو در دیـن بـود ار اسـتوار — بــیضهٔ شـیطان شکـنی صـد هـزار
دور ز نــفسی کـــه چـــو آهـرمنان[8] — دم زنــد از نــفسهٔ مــطلق عــنان[9]
چـند تـوان داشت[10] در ایـن دیـولاخ — رایـــحهٔ مــجلس دیــوان فـراخ

---

۱. مج: آبی. ۲. مر: «ز» ندارد. ۳. مر، مج و مل: در.
۴. مر: لباسی. ۵. مر: خیالی. ۶. مج و ته: از منی.
۷. مر: روشن. ۸. مل: اهریمنان. ۹. مر و مل: عیان.
۱۰. مل: ساخت.

یک دمت ار باد به فرمان بود — مرتبهٔ مُلک سلیمان بود
پاکی آن[۱] مؤمن پاکیزه خوی — کاب نمازی دهدش[۲] آب روی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست — دشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از نخست — موعظتی می‌کند از پرده چست
کآوری آن دم که به درگاه روی — دست ز آلایش باطل بشوی
مسح بر آن گونه مکن سرسری — کاب ز سر بگذردت از تری[۳]
پاک چنان شو قدم روشنت — کز تری آزاد بود دامنت
شد گل سرشوی چو پاکی فزای — گرچه که خاک است به سر یافت جای
سهل بود ز آب که شویی[۴] برون — آب چنان خور که بشوید[۵] درون
پاک شو و راه خداوند گیر — گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن به کار[۶] — تختهٔ پاک[۷] از پی روزی شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص — کی شود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهی است به لوح جبین — بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان — سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری به جنازه نماز — سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاشان اوست — مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
گشت ستونت چو ز دیوک[۸] تهی — سستی آن سقف[۹] که بر وی نهی[۱۰]
این همه جایی است که فرضی به جاست — هر چه جز این است چه جای رجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز — کی بود آبت ز در بی‌نیاز
تیغ خطیب ار چه که محرابی است — کند و سرافکنده ز بی‌آبی است
آن که ندارد دل اسلام جوی — هست به هر جا که بود زرد روی

---

۱. ته: ازان.
۲. مل: بودش.
۳. مج: در تری، مر: از بری.
۴. مل: شوید.
۵. مل: بشویی.
۶. ته: ز کار، مل: شمار.
۷. مر، مج و مل: خاک.
۸. مر: خور دیوک.
۹. مر: آن شیوه.
۱۰. مر: بر وی مهی.

هست چـو زرد آیـینهٔ هـندوان — سـرخ در او دیـدن رو چـون تـوان
پـیشهٔ مـرد است نـماز و نـیاز — زن بـود از عـذر زنـی بـی‌نماز
تـن کـه ز طـاعت[1] نـبود نـور دار — عـذر زنـی بشـنو و مـعذور دار
نـیست نـماز آن کـه کـنی بـی‌خشوع — دزدی ارکـان ز سـجود و رکـوع
سـجده نـباشد کـه بـه روی زمـین — بـر صـفت مـرغ شـوی دانـه چـین
تـو بـه چـنین چـیدن دانـه ز خـاک — چـون پـری انـدر صـف مـرغان پـاک
کـن تـو نـمازت هـمه ارکـان درست[2] — تـات شـود خـانهٔ ایـمان درست
سـاخته کـن[3] بـاری از ارکـان سـرای — بـو کـه دهـد شـمع حـضورت خـدای
یـافت اسـاس دومـی چـون بـه راز — مـحکمی از پـنج سـتون نـماز
سـوی عـمارتگه سـیم[4] خـرام — وان هـمه بـنیاد ز زرکـن تـمام[5]
سَـد امـان بـند ز سـیم زکـات — دور درم کـن سـپر مـهلکات
مـال کـز احـسان بـرکات[6] وی است — گـر نـدهی هـم درکـات وی است
آن کـه یکـی ده دهـت بـی‌شکی — کـمتر از آن کش دهـی از چـل یکـی
خـواسـته نـاخواسـته دادت خـدای — وای کـه تـو خـواسـته نـدهیش وای[7]
زآن چـه نـصاب است نـصیبی بـده — مـزد دوایـی بـه طـبیب بـده
سـوخته‌ای را درمـی خـوش فـرست — مُـهر[8] بـه دروازهٔ آتش فـرست
چـون سـه بـنا یافت بـه طاعت قیام — قـاعدهٔ چـارمی آمـد صـیام
روزه کـرم نـامهٔ روزی ده است — نـامه کـه حـرفش «انـا اُجـزی بـه» است
مـاه نـو روزه کـه گـردد پـدید — گـه چـو سـر غـرّه و گـه عـین عید

۱. مر: به طاعت.
۲. ته: از همه ارکان درست، مل: کی به نمازت همه ارکان، مر: کن به نماز از پی ارکان درست.
۳. مر و مل: ساخت کنی.
۴. ته: ثالث.
۵. ته: رکن مسلمانی ازان کن تمام، مج: وان همه از دادن زرکن تمام.
۶. مل و مر: زکات.
۷. مج: شرط رسانیدنش آور به جای.
۸. مر: مور.

کرده اشارت ز یک ابرو که صُم[۱] — وز دگر ابرو به اشارت که قم
صایم از این مملکت دین فزای — مشرق بند آمد و مغرب گشای
عید شده شحنهٔ شهرش[۲] به راز — چاوش خوان[۳] آمده بانگ نماز
بود چو مبرز همه سالت شکم — کم ز مهی کت بود این مایه کم
یازده شهر از شکمت بوی ناک — کم ز یکی شهر که داریش پاک
زشت بود دل نجس از تن شده — عرش خدا درچه گلخن شده
چرخ تو را بهر شرف ساخته — تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت — شب پرکش مبرز پیخال ساخت
چون تن مردم زکیاست پرد — کی چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست — راست روان[۴] را به تنعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم نان منال — سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش وش است — نور وی آنک سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست[۵] — تیر خطاکم کن از این نیم شست
وان که خطا کرد یکی را ز جای — سهم زده مرد ز شست خدای
چاره نباشد چو به پاکی تمام[۶] — زاد حلال و ره بیت الحرام
پیشه کن[۷] آنگاه به صدق طریق — بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه‌ای نور صفا را ببین — لنگ نه‌ای راه خدا را ببین
گر تن بیمار بود گوشه‌گیر — در[۸] دل بیمار بود توشه‌گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس — تشنه مرو غرقه شو از جان مترس
ز اشک ندامت گهر افشان به جیب — ترویه‌ای ده به نجیبان غیب
لیک صفای تو چو از می بود — زمزمت از راه صفا کی بود

---

۱. ته: خم، مر: خم.
۲. ته: رازش، مر: شیرین.
۳. ته: جان، مل: خان، مج: خوانش.
۴. مل: راه روان.
۵. ته: مردان نشست.
۶. ته: چاره چه باشد چو نیابی تمام، مل: چار بنا جو چو به پاکی تمام.
۷. تهو مج: پیش کن، مل: پیش رو.
۸. ته: از، مل: ور، مج: وز.

کـــوی بـــتان و دل ظـــلمت پـــناه　　بـــیت حـــرامت بس و ســـنگ ســیاه
مســـجد اگـــر هست تـــرا پـیش در　　از پس ســـالی رســـی آن هـم، اگـر
در هـــمه ســـالت نـبود ایـن هـوس　　جـــز بـــه تـــراویـح نـخستین و بس
آن کـــه دو گـــامی ره ســـالش بـود　　در ره یک ســـاله چـــه حـالش بـود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین راه ساخت

کعبه روی دیـد بـه صـدق و ثبات　　بـــرهمنی را بـــه ره ســـومنات
جـان ز دم شـوق[1] سـماحت کـنان　　خـاک ره از سینه مسـاحت کـنان
خســـتگی ســـینه بـــه راه دراز　　از سر دل پوست همی کـرده بـاز[2]
گـفت بـدو عـارف خـوف و رجـا　　کـین سـفر آخـر زکـجا تـا کـجا
برهمنش گفت که سالی است بیش　　کین ره از این گونه گرفتم بـه پیش
گفت نیوشنده که چون پای هست　　سینه چرا داری از این گونه پست؟
گـفت چـو دل در ره بت بـاختم　　پـا بـه رهش نـیز ز دل سـاختم
ای که ز بت طعنه بـه هـندو بـری[3]　　هـم ز وی آمـوز پـرستش گـری
گیر که تـیرش بـه نشـانه خـطاست　　هست به کیش کژ خود تیر[4] راست
ســستی آن کـژ رو بـی‌دین سست　　کو به کژی مـاند بـه کـیش درست
هر که در این کیش ازو خـم نـرفت　　راست نشـد تـا بـه جـهنم نـرفت
تـیر کـه در کـیش کـمان وش بـود　　عـــاقبتش تـــاب ز آتش بـــود
خسـرو مـن کـوش بـه تـیر صـواب　　تات شود تُرک [خدایی][5] خطاب

---

۱. مل: عشق.　　۲. مل: از سر دل دوست به در کرد راز.

۳. مر: ای که بر او طعنه به هر رو بری.　　۴. ته، مل و مج: نیز.

۵. نسخه‌های موجود «خطایی» آورده‌اند که با توجه به اینکه نظام‌الدین اولیا او را «ترک اللّه» نام داده «ترک خدایی» صحیح است توضیحات بیشتر در مقدمه آمده.

مقالت پنجم

در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیای سنت

ای شده بازیچهٔ دست هوا   کرده روایی به ره ناروا
جهد وبال این چه پریشانی است   ترک خدا این چه مسلمانی‌است
هیچ کس از بند خود آزاد نیست   هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان به دلیل است و نبض   مرگ تو پوشیده[1] در اطلاق و قبض
بی‌گهری خلق که کان می‌کند   چون نگری مر همه جان می‌کند
در غرضی کوش کامانت بود   کوشش بی‌سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان[2]   شسته شود هم به نوشتن دوان[3]
هر که به پرهیز پذیرد نصیب   از پی دارو ندود[4] بر طبیب
هر که نبیزد عمل خویش را   ساخته شو گو اجل خویش را[5]
سرمه چو هموار نساید کسی   چشمش از آن سرمه بگرید بسی
مرد نه از چربی طینت نکوست   نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ   کی زید ار نیست[6] ز روغن فراغ
تا ندهد پرتو اسلام نور   کی شود از جبهه[7] سواد تو دور
زهد[8] برد فسق تبه مایه را   خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو پر شد به هلاکت کشد[9]   آب چو پر گشت به خاکت کشد
خیز که از بهر تو کردند پاک   قبلهٔ گردون و مصلای خاک
چون به زمین سجده‌گه روی توست   چشمهٔ خورشید زمین شوی توست

---

۱. ته، مل و مج: مرگ نویسنده.
۲. ته و مل: دران.
۳. ته: روان، مج: دران.
۴. ته: نشود، مل: نرود.
۵. مر: غضب نیش را، مج: غضب خویش را.
۶. ته: ار هست.
۷. مر، مج و ته: حیله.
۸. مر، مل و ته: زود.
۹. مل: گفت چو بر شد به هلاکت رسید.

کالبدی داد خدایت درست　　سستی جانت که گذاریش سست
زان چه خدا داد نوایی بساز　　پیش که آن داده ستانند باز
مرده نه‌ای دست به کاری بزن　　در منگر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده به کاری درآر　　پیشترک زان که بماند ز کار[1]
جان و تنت از پی دین داده‌ند　　نز پی بازی است که این داده‌اند
دارویت افزون تن بیمار چیست　　کنده بسی تیشهٔ بیکار چیست
تیشهٔ تو ساخته بس چنگ و نای　　کم ز یکی تختهٔ حرف خدای
در عملی کوش که پاکی بود　　کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو پیش است ز جهد ای جوان[2]　　جهد کنی[3] باری اگر می‌توان
نیکویی آموز به هر ناکسی　　زان که بدی هست خود او را بسی[4]
آن که به دم دادن مفسد خوش است　　آتش نمرود دم کروش است[5]
آن که درافکند به دریا لعاب　　تا چه فزون کرد به دریا ز آب
لیک پسندیده نشد صبح و شام　　غرقه شدن در قدح می مدام
بر خم می دان دل مفسد به زور　　بر سر چه رقص کند[6] موش کور
دل چو به میخانه گراید تو را　　جز مغ و مطرب که ستاید تو را
گُل که به ویرانه بیابان رس است[7]　　بلبل او جغد بیابان بس است
چیست شراب آب شر آمیخته　　نقل کبابی نمکش ریخته
خوردن می هر بدی‌ای راست سر　　وان که بدش می‌خورد آن خود بتر
بود بریشم زن ما رعشه‌دار　　لرزهٔ آواز بر آن گشت یار
کفشگری چرم کهن می‌گزید　　بوی دهن گشت بر آنش مزید
مست به جز سخرهٔ هشیار نیست　　مسخرهٔ دیو شدن کار نیست

---

۱. مر، مل و ته: نماند ز کار.　　۲. ته: کار چو بنشست به جهد جوان.
۳. مر: بهی.　　۴. مر: نیست به فردا بسی.
۵. مل: دم کرکس است، ته: نه مردم کش است.　　۶. ته، مل و مج: رقص‌کنان.
۷. ته: به صحرا و بیابان رس است.

خُلق و تواضع که ز مَستان بود / شعبدهٔ باده پرستان بود
گل که ز خضرای[1] زمین[2] بر دمد / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت می کش نبود بوی طیب / دیودلان را بود از وی نصیب
خانهٔ خالی که[3] پر آلودگی است / غوک و جعل را ز وی آسودگی است
مست به خم‌ها کند آشام می / پاک هم از بوی وی افتد به قی
جان مگس هست نم پارگین[4] / زهر بود بر مگسی انگبین
پای بتند چو به سرِ می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاهد و می سست کند پای را
شیشهٔ می کاوست به حمل فساد / چیست کزان ام الخبائث نزاد
هر سمن و سرو کزان آب یافت / نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت
هر که به کام این قدح‌از مشت ریخت / آب هم از روی، هم از پشت ریخت
روی چو بی آب شد آزردن است / پشت چو بی آب شود مردن است
گاه جوانی منگر تاب خویش / زود رود سیل پر از آب خویش
قطره که از پشت درشت تو ریخت / گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهره مخلخل شود از ریسمان
نفس تو را جوش تو بی‌تاب[5] کرد / نطفهٔ تو خون تو را آب کرد
مشت ببند، ار بودت میل زیست / چند بر[6] انگشت تو در عقد بیست؟
مشت گر از عقد توانگر بود / شست و سه از بیست فزونتر بود
چند نود با سه توان داشت چند؟ / مشت ز عقد نود و سه ببند
مرد دم از شهوت آماده زد / زان گره نیفه نر و ماده زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد / هر دو گره بر زد[7] و خاموش کرد

---

۱. ته: صحرای.
۲. مج: دمن.
۳. ته و مل: صحن سرایی که.
۴. مل: هست می پارگین، مر و ته: هست به می پارگین.
۵. مر و مج و ته: بی آب.
۶. مل: چند نر.
۷. مج: نر زد.

مرد نه آن شد که ز شهوت پُرست[۱] / مرد کسی دان که ز شهوت بِرست[۲]
طفل که بازی دهدش دیو مست / در صف مردان به بلاغت نشست
مرد که تو بالغ دین سازی‌اش / اوست که شیطان ندهد بازی‌اش
زرد نخواهی ز زنا روی را / پرده فکن چشم زنا جوی را
دیده بود مهره‌کش[۳] دل به عین / نرد نجنبد مگر از کعبتین
رسم سگان است به هر سو نگاه / شیر سرافکنده خرامد به راه
آن که به چه رشته‌کش زاهداست / جعد غلام و زنخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ / هست زبانِ بره سوهان گرگ
چشم پلیدی[۴] که ز پاکی پرد / بی‌بصر است آن که فریبش خرد
چیخ که شد غمزه ز نی ساز او / کور بود آن که خرد ناز او
دل مکن[۵] از شهوت آلوده شاد[۶] / خیره مده[۷] نقد جوانی به باد
ستر ملایک مطلب کای سلیم / بافتی از سبلت شیطان گلیم
تا کی‌ات از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت نرسیدت به کار؟[۸]
گر به عزیمت نه دلت خون شود / دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که در این زاویه ابله‌وش است / فسق ملون به گمانش[۹] خوش است
زنگی ناخوش به عماری درون / حور شمارد عزبش[۱۰] از برون
صندل هندو که به پیشانی است / غالیهٔ مبرز شیطانی‌است
این چه زمان[۱۱] است که در هر طرف / هست به فسق اهل جهان را شرف
هر نفسی کار گنه پیشتر / خواری[۱۲] دین باشد از این بیشتر
آن که به فرضی نکند کاهلی / متقی‌اش نام کنند و ولی
بس که شد از کفر جهان پر ز دود / هر که شراری است چراغی نمود

---

۱. مر و مج: نرست. ۲. ته: نرست، مر: پرست. ۳. ته: مهره‌کش و.
۴. مل: چشم بلندی. ۵. مج: دل بکن. ۶. مج: آلوده پاک.
۷. مر و مج: خیز مده. ۸. مر: نرسیدت به کار، مل: نرسیدست و کار.
۹. ته: ملوث به گمانش، مل: ملون به کمالش. ۱۰. مر، مج و ته: عربش.
۱۱. مر: زبان. ۱۲. مر: کاری.

کرم شب افروز به شام چو زاغ	دود بود آن که نماید چراغ
پیکر سیاره که باریک شد	پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یک بار که صد بار وای	زین همه گبران مسلمان‌نمای
دعوی دین و دل بی‌ترس و باک	خنده مزن بیهده بر دین‌پاک
زیر لب این خنده بد را بکش	زار گری و آتش خود را بکش
دوزخ سوزنده که شد عالمی	بس بودش گریهٔ مجرم نمی
دود گناهت چو سیه کرد روی	روی سیه ز آب دو دیده بشوی
این همه بر نسبت گبرانت زیست	نام مسلمانی‌ات از بهر چیست؟
آن که تک از شرع فراتر زده است	اللّه و یارب که زند عربده است
نیکویی از نفس نه از نام رست	زیور طاووس ز اندام رست[1]
زشت بود از غر کاهل ستیز[2]	غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی بنّا که کند قبله راست	راست چو در قبله نباشد هواست
دین چو عمارت نپذیرد تو را	هر چه کنی دست نگیرد تو را
گبر که چه کند برای ثواب[3]	رفت به آتش هم از آن راه آب
باش که تا نامه به دستت دهند	چون شکن نامه شکستت دهند
نامه چو خوانی که بپیچی دوان[4]	هر چه بخوانی و بپیچی[5] مخوان
تا دلت از ترس نلرزد چو بید	مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو به ایمان درند	نور و دخان هر دو به قرآن درند
گر به ریاضت صف جولان تو راست	رخش برون تاز که میدان توراست
تا علم شرع به بازوی توست	گنج دو عالم به ترازوی توست
میوه حلالت[6] ندهد شاخ شرع	تا نکنی راستش از اصل و فرع

---

۱. ته: نه از مام رست، مج: ز اندام اوست.

۲. ته: زشت بود اهل غزا در ستیز، مج: زشت بود از غز کاصل گریز

۳. ته: به راه صواب، مل: ز بهر ثواب، مج: ز روی ثواب.

۴. ته، مل و مج: روان.

۵. ته: برنجی.

۶. مج: حلاوت.

طرح در این خانه چه افکنده‌ای؟ — خیز و در خواجه زن ار بنده‌ای
علم اگرت نیست[1] ذخیره[2] ز پس — فاتحه‌ات از سر اخلاص و بس[3]
ور بودت علم و عمل هر دو خویش[4] — پرتو یک شمع به دو شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود — نور دو عید است که یک جا شود
از تو چو رحمان[5] طلبی می‌کند — از پی رحمت سببی می‌کند
ورنه در آن در نه[6] مَلَک اندکی است — کرده و ناکرده به نسبت یکی است
گر نه[7] بهانه است ز بهر کرم[8] — از عمل ماش چه بیش و چه کم
تا که خرد مُهرهٔ رخشان یخ؟ — تا چه بُرد ارّهٔ پای ملخ[9]؟
باک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست به روز حساب
بس بود از وی به خطا و صواب — جایزهٔ «انّ علینا حساب»[10]
گر چه عمل نی به قیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست کزین کشت‌زار — تخم کمت راست بری بی‌شمار
ور عملت نی به جزایی سزاست[11] — آن که خدا می‌نگرد هم جزاست

حکایت عابدی که از جمله مزد طاعت به دیدن خدای بسنده کرد علیه عین اللّه

زاهدی از خوان[12] رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه‌گیر
شد ز بسی سجدهٔ پنهانی‌اش — خاک زمین صندل پیشانی‌اش
تا به نود سال در این داوری — داشت ز توفیق خدایاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانهٔ رازش گذشت

---

۱. ته و مل: اگر نیست.
۲. ته: ذخیرش.
۳. ته: اخلاص بس، مل و مج: فاتحه‌ایست از سر اخلاص بس.
۴. مج و مل: هر دو پیش.
۵. ته: که سلطان، مر و مج: از توکه رحمان.
۶. مر، مج و مل: در گه نه.
۷. ته: گر به.
۸. ته: ز اهل کرم.
۹. ته: اره پای مره، مر: اره ز پای ملخ.
۱۰. ته: ان علینا ایاب.
۱۱. مر، مج و مل: به خرابی سزاست.
۱۲. مل: از خانه، مر: خان.

گفت ز علمی که مرا داده‌اند / معرفت هر دو سرا داده‌اند[1]
می‌نگرم کاین عمل صدق رای / می‌کنی و می‌نپذیرد خدای
پیر به حالت چو گلی برشگفت / آستنی از طرف[2] افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس / آن که نگه می‌کند، آنم نه بس؟
من عمل خویش کنم بنده وار / آن چه خدایی‌است، بر آنم چه کار؟
خسرو اگر دین طلبی کار کن / طاعت ایزد کن[3] و بسیار کن
عرض[4] مکن بیش به هر گفتنی / آن چه نیرزد به پذیرفتنی

مقالت ششم

در شکر صوفیان صافی هوش و شکر لعل‌نوشان ازرق‌پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین قد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار فی الوجل و سرزنش داغداران و فتکوی بها جباه و سرافرازی کله داران ترک ماسوی اللّٰه

ای قدم اندر ره مردان زده / هفت در گنبد گردان زده

۱. مج و ته از این بیت به بعد این ابیات را آورده‌اند:

گفت که ای زاهد پاکیزه خوی / حال تو چون است در این ره بگوی
این همه طاعت که در این چند سال / کرده‌ای آخر چه شدت کشف حال؟
پشت امیدت به عبادت قوی است / یا به کرم‌های متین قوی است
زاهد بیچاره پس از گریه گفت / کای شده اعمال تو با علم جفت
کین نه نود سال اگر صد هزار / در ره حق بندگی آرم به کار
در عملی جملهٔ پیغمبران / از من بیچاره درآید دران
نیست امیدم که به اعمال خویش / پای نهم در صف مردان پیش
لیک امیدم همه بر فضل اوست / زان که به طاعت نرسد کس به دوست
کان چه مرا کشت درین عمر سود / جمله به توفیق خداوند بود
وان چه رسد نیز مرا بعد از این / از کرم وفضل خدا دان یقین
طاعت اگر هست مرا بی‌حساب / نیست به مقدار یکی شربت آب
تا که بدیدم کرم بی‌شمار / گشته‌ام از طاعت خود شرمسار
سرد اگر نیست ز زهدت نشان / هست امیدت به خدای جهان

۲. مل: آستی از طرب. ۳. مل: طاعت یزدان کن. ۴. مل: عرضه.

بر نروی یک قدم از جای خویش　　تا ننهی بر سر خود[1] پای خویش
خاک شو از زخم لگد چون گیا[2]　　بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام به یک گوشه نه　　راه بلا را ز رضا توشه نه[3]
زانده و محنت علمی ساز کن　　بر سر ایوان فلک ناز کن[4]
تا به سماکوس الهی زنی　　دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
باز ندانند ز روی دلیل　　صیت تو ز[5] آواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کند　　غلغله در گنبد گردون کند
گاه وغا در صف مردان مرد　　نام نبرد آن که خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش به پوست　　بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته به صد جا دلت　　نور دقایق نشود حاصلت
چهرهٔ سنگ ار نکنی کو به کو[6]　　دانه کجا سوده شود جو به جو
خواجه که او زمزمه در مِی کند[7]　　وای که آشام بلاکی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش[8]　　کش نرسد بانگ مؤذن به گوش
چون ز می‌اش[9] دور[10] به سلطان شود　　تند به محراب خرامان شود
شب پره در قبله خزد بی‌فسوس[11]　　صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آن را مشو　　کت رسد از جوی کسان آب نو[12]
گر تو به محراب شوی آب جوی　　روغن دوزخ بود آن آب روی
هر چه در آلودگی افتاد پاک　　پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب　　بس که توان دیدن تیزش در آب[13]

---

۱. ته: بر دو جهان.
۲. مر: چو گیا.
۳. مل: توشه ده.
۴. مر و ته: بازکن.
۵. مر و مل: «ز» ندارد.
۶. مج، مل و ته: نو به نو.
۷. مر: زمزمه‌ای می‌کند، ته: که از زمزمه در می‌کند.
۸. مر: عالم پوشیده هوش.
۹. مل: ز پی‌اش.
۱۰. ته: روز.
۱۱. مل، مج و ته: از فسوس.
۱۲. مر: آب تو، ته: کنان آب جو.
۱۳. مل، مج و ته: دیدن سیرش به خواب.

رفعت از آلوده بتابد عنان
پست نماید ته آب آسمان

در تن مرد ار نه[1] فسادست و زرق
ز آدمیان تا به ملایک چه فرق

مصر و مدینه است به فرق اندکی
مغرب و شام است به معنی یکی

هست ز اوتاد، فلک پایدار[2]
خیمهٔ بی‌بیخ نگیرد قرار[3]

نور جهان از قدم اولیاست
جان نظر[4] در جسد توتیاست

مرد به پشمینه درون کم مدان
کوست جهانی ته مویی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی
صحبت‌شان تا نگزیند بسی

رو به فلک! تا نگری در حضور
چشمهٔ خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که به چشمت کم است
در محل خویش یکی عالم است

آن که سُها را نگری ذرّه وار
هست به مقدار زمین چند بار[5]

نسبت مردان همه زین جای گیر
مردی اگر یافته‌ای پای گیر

این همه مردان که ملایک پرند
مور نمایند و سلیمان فرند

چند چو سنگی به زمین در شوی
پرتوشان جوی که گوهر شوی

پرتو اشراق چو بخشنده[6] گشت
سنگ سیه جوهر رخشنده گشت

آن که[7] زمرد ز قمر تاب یافت
لعل‌تر از چشمهٔ خور آب[8] یافت

سر ته دامان کسی در مبر
کو کندت غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را
تا به خرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود
خشت و گل آید به رکوع و سجود

کرد ستون چون به تواضع سلام[9]
بام زمین بوسه زند والسلام

در پی آن پیر چه پویی به فرق
کو بد خود نیک نماید[10] به زرق

مرد سیه نامه به زرق و غرور[11]
تیرگی خویش نگارد به نور[12]

---

۱. مل و مج: گر تن مردم نه.
۲. مل: تا مدار، مج: نامدار، مر: را مدار.
۳. مل، مج و ته: ندارد قرار.
۴. ته: روح نظر.
۵. مر: هژده تار.
۶. مل و مج: رخشنده.
۷. مل و مج: رنگ.
۸. مل: تاب، مج: چشمهٔ خوناب.
۹. ته: قیام.
۱۰. مر: نغز نماید.
۱۱. مل، مج و ته: به نقش غرور.
۱۲. مل، مج و ته: نماید ز نور.

برهمن بت که کند سرخ بید | تخته سیاهش بود و خط سفید
باده و تسبیح به یک لب خطاست | مجلس و محراب[1] به یک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یک جا بود | نطع حریفان ز مصلّا بود[2]
طاعت آلوده نیاید به کار | مشک جگر سوده[3] نیاید به کار
زمرهٔ اوتاد که واصل شوند | میخ زنانند چو[4] باطل شوند
صوفی میخواره که گوید ز حال | گر همه کشف است مدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید ز می | هست بسی زشت و تبه تر زوی
صورت پاک از می رخشان مخواه | صدق در آیینهٔ شیطان مخواه
جز گِروی با گروی نیستش | محتشمی گر چه جویی نیستش[5]
در سر این ره که تو داری به پیش | راهزنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو | بار بینداز و سلامت برو
دنبه که گرگی به قفا گرددش | پاردمش[6] لنگر پا گرددش
طعنهٔ فربه که زند بر نزار[7] | گاه تک و تاختن آرد خمار
آن که نگردد قدمت ز آب تر | جز قدمی خشک چه باشد دگر
تر قدمی مایهٔ دیگر[8] بود | گر همه ز آبی[9] قدمت تر بود
فقر کزو جان عدمی بیش نیست | جمله دمی و قدمی بیش نیست
زنده فقیری است که دم باشدش | اوست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند | مایهٔ عمر از[10] قدم و دم شدند
بین چه سبکپای شد[11] آن بوالهوس | کز نفس خویش پرد هر نفس

---

۱. مل و مج: معراج.
۲. مل: ز مغیلا بود، مج: سطح حریفان ز مغیلا بود.
۳. مل و مج: نی شکر سوده.
۴. مل: سبح زنانند که، مج: میخ زنانند که، ته: شیخ ربایند که.
۵. مر: این بیت و بیت بعد را ندارد.
۶. مل: تری دم، مج: بوی دم و، ته: موی و دمی.
۷. مل و مج: که زند پا نزار، ته: دود پا نزار.
۸. مر و ته: پایهٔ دیگر.
۹. مل، مج و ته: گر همه دانی.
۱۰. مج: اغراز.
۱۱. مر، مج و مل: سبک پا شد.

مرده به آن خر که ز بهر دو جو / کرد به هر جا دم عیسی گرو
زر که ستانی و دهی چیست؟ خس / خاصه که بستانی و ندهی به کس
خواجه که آسان نکند خورده خورد[۱] / شحنه خورد با می و مطرب[۲] چو مرد
صرّه[۳] صوفی علف شاهدست / موش نداند که جو زاهدست
زاهد زر دوست گره کرده سخت / عقده‌گشایان به کمین‌گاه رخت
نی به شکر گر گرهی[۴] ساز کرد / خلق به دندان گرهش باز کرد[۵]
غم نخورد کیسه بُر سنگدل / کز پی زر خواجه شود تنگدل
آه از این طایفهٔ زرق ساز / آستنی کوته و دست دراز
پشم سیه‌شان نه ز آگاهی است / دام سیاه از پی یک ماهی[۶] است
زشت بود صوفی و میل زرش / موی نه و کوه گران بر سرش
مو چه تراشی به سرت کوه سخت / خود شوی اصلع چو گران ست رخت
زر چو بسنجند به سنگ و شکوه[۷] / هست گرانتر بسی از سنگ کوه[۸]
چون که نسنجد سر تو تار موی / کوه چه سان می‌کشد[۹] آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر کدام است و تجارت کدام
رند مقامر که بود پاک باز / به ز عبادتگر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست / زان که دویی در خور این راه نیست
آن که ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی
وآن که گره زد به دل او درم / تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر ار خود به شریعت بود / در روش فقر خدیعت بود[۱۰]
تا تو ندانی که زر از بت کمست / برهمنان را بت زرین هم است

---

۱. مر، مج و ته: خرده خرد.
۲. ته: شحنه خورد باقی مطرب.
۳. ته: صرفهٔ.
۴. مل، مج و ته: نیشکری کو گرهی.
۵. مل، مج و ته: خلق بداندیش گره باز کرد.
۶. مر: ده ماهی.
۷. ته: به سنگ شکوه.
۸. مج: سنگ و کوه.
۹. مل، مج و ته: سنجدش.
۱۰. ته: بدیعت بود.

این همه شیخان خزاین پرست — برهمنانند بت زر[1] به دست
دنیی و دین هر دو به هم در نساخت — زهر ز پازهر بباید شناخت
کس به یکی کفه نکرد دست وزن — سبلت شیر و مژه‌های گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی — مرگ بخندد چو بگرید کسی[2]
مرد رهی، خانه به یغما گذار — کار جهان را به جهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان بر کران[3] — بار سبک دید و ترازو گران
گر نه ز تنگی[4] به نیاز ایستی — مرتبه‌ای نیست به از نیستی
بخت تو گر خفت نه چندان بداست — خواب پریشان نگرد آن بداست
پاک روش را مکن از فاقه عیب — گنج الهیش[5] نگه کن به جیب
سهل مبین سختی سنگ[6] فقیر — گوهر آن سنگ نگر بی‌نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ — لعل و زری هم دهد از کان تنگ[7]
آبخور خاک چو اندک بقاست[8] — ای خنک آن کابخورش بر سماست
سفله چو زین چه خور خود سیر یافت — مدت بودن به جهان[9] دیر یافت
درچه گلخن به زمان[10] کرمِ خُرد[11] — زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا کی‌ات این مزبله مسکن بود؟ — راست چو کرمی که به گلخن بود
آن که ازین جیفه برون رفت پاک — خاک بر او خوش! که بشد خوش به خاک[12]
مرد نه زینجا[13] چو به زندان رود — گریه زنان آید و خندان رود
راهرو[14] ار پا ننهد بر هوا — کی پرد از چاه زمین بر سما[15]

---

۱. مل: بت ز دین، مج: برهمن‌اند و بت زرین.
۲. مر: کسی، ته: هر که بخندید بگرید بسی.
۳. ته: ز کران تا کران.
۴. ته: ز تمکین.
۵. مل و مج: آن چه الهی است.
۶. مج: سختی و سنگ.
۷. ته: از پاره سنگ.
۸. ته: اندر قفاست.
۹. مر و مل: نه چنان.
۱۰. مل و ته: به زبان: نه چنان.
۱۱. مر و مج: خود، ته: کرم خورد.
۱۲. مج: خاک بر او خوش نشد الا به خاک.
۱۳. مل: بدینجا.
۱۴. مج: راهبر.
۱۵. مر و مج: در هوا.

آن کـه ز دنـیا بـه تـه لنگـرست — پـر زدن او بـه هـوا مـنکر است
نـاید[۱] مـرغی ز مـلایک پـران — کش نـبود[۲] لنگـر دنـیا گـران
نـیست گـران بـر تـن پـیلان درای — پشـه هـم از بـانگ[۳] درآیـد ز پـای
هـم سـبکی جـوی کـه پـرواز را — بـار جـلاجل نـسزد بـاز را
کـی رود ایـن ره بـه کـرانـه تـنی[۴] — لنگـر عـیسی چـو شـود سـوزنی
شـد نـبی از سـایهٔ خـودبر کـران — زان کـه شـدش سایهٔ دریـن ره گـران
آن کـه بـه تـارک کـله تـرک دوخت — هسـتی‌اش ار هست[۵] بـباید فـروخت

حکایت ترک شبلی که یک درم درگره بست و در خلقان او جای گره بستن نبود از غایت ترک دنیی

شبلی از آن جا که قدم پیش داشت — روی بـه دریـوزهٔ درویش داشت
گفت بپرس آن چه تو دانی سخن[۶] — گـفت کـه در تـرک بیانی بکـن[۷]
پـیر درون دیـدهٔ بـیرون شـناس — صرفه نگه داشت سخن را سپاس[۸]
نقد بسی‌داشت بـه بـازی نـباخت[۹] — در طلب نـقد سـوی خـانه تـاخت
آن چـه بـرو راهـزن رازگشت — داد و هـم انـدر نـفسی بـازگشت
روی بـدو کـرد شـناسای کـار — کـای بـه در غـیب ز خـاصان بـار
رازکه در پـردهٔ صـبح است و شـام — نـیک بـرآنـم کـه بـدانـی تـمام
چیست که با این همه گنج وجود[۱۰] — قـفل مـرا هـیچ کـلیدی نـبود
مـن چـو شـدم سـلسله جنبان راز — راه در خـانه گـرفتی فـراز
تـا رقـمی را کـه بـدانـی[۱۱] صـواب — خوانی و آن گه به من آری جـواب
پـیر بـخندید کـه خـاموش بـاش — عربده درگوشه کن و گـوش بـاش

---

۱. مر: باید، ته: پایهٔ. ۲. مر: کش نشود. ۳. ته: از باد.
۴. مل: به دوای تنی، مج: به نوای زنی، ته: به‌گزاف تنی. ۵. مل، مج و ته: ار نیست.
۶. مر: توانی سخن. ۷. مل، مج و ته: برانی سخن. ۸. مل و مج: را ز پاس.
۹. مج و ته: بباخت. ۱۰. ته: دریای جود. ۱۱. ته، مل و مج: ندانی.

من که ز گفتار تو جستم ز پیش / راه گرفتم به وطنگاه خویش
تا تو ندانی[۱] که دل راه بین / هست در این مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که نیرزد سفال / یک درمی داشتم از ملک و مال
بود در آن خرده درونم گرو / در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برآرم کلاه / خرقه ازرق نشود زرق راه[۲]
تکیه زدم[۳] زان چه وبالم بود[۴] / تا دم این سکّه[۵] حلالم بود[۶]
شرم ندارم که به دلق کهن / یک درمم نقد و ز ترکم سخن
ای که نگردی تو به صد گنج سیر / چون دم تجرید برآری دلیر
پای چو در فقر نهی زینهار / دست چو خسرو ز گدایی بدار

مقالت هفتم

در انوار نفس خرسند که در تن چون نقش خورشید است و ترک امل مال که در قلب الم جاوید است و چون کوه پای‌ها در دامن گرانسنگی خویش کشیدن و چون باد در خرمن‌های خسان بر امید خاشاک نادویدن

ای دم از آیین قناعت زده / مهر به درهای صناعت زده
گر قدمت راست ثباتی[۷] درین / بر تو فریضه است زکاتی درین
صبر چو گنج است به کنج خراب / رو که تویی منعم کامل نصاب
مرد، توانگر به صبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار / در شکم مار بود پای مار
کوزهٔ زر بهر تجمل خرند / آب خوش از مشربهٔ گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی به کنج / به که برون شربت سیب و ترنج

---

۱. مل و مج: بدانی.
۲. مل و مج: زرق خواه.
۳. مر: قلبه زدم.
۴. مل و مج: وبالم نبود.
۵. ته: تا درم نقد.
۶. مل: حالم نبود، مج: جانم نبود.
۷. مل: نیابی.

آن کــه دهــن بـاز دود پـیش و پس ... ســیر نگـردد مگـر از خـاک و بس
پـای مسـافر کـه بـخندد ز خـاک ... خـاک خـورد زان دهـن خـندهناک
مـرد کـه هـر سـوی بـه کامی بود[1] ... پـیـش نشـیننده غـلامی بـود
بـاد کـه بـا کـوه نـماید شکـوه ... بـوسه زنـد[2] بگـذرد از پـای کـوه
بـاری[3] اگـر تک زنـی از بـهر پـاک ... بـهر حـرامـی چـه روی[4] حـیلهناک[5]
پـاک نـیابد تـن آسـوده حـال ... رنـج کشـان راست مسـلم حـلال
تـیرهتر آن خـانه کـه گـنجش فـزون[6] ... پـاکـتر آن لقـمه کـه رنـجش فـزون[7]
سـوزن درزی بـه دو دانگ سـیاه ... هست بـه از تـیغ درم گـیر[8] شاه
آن زر سـوزنده کـه چـون آتش است ... کـی چـو دو مس پارهٔ هـیزمکش است
کـنده سـبک بـر سـر هـیزمبران ... صـندل تـر بـر تـن نـازک گـران
نـاز طـلب از تـن نـازک وشـان ... زهـره چـه دارد خـبر از کـهکشان
ریگ بـیابان چـو شـد افـروخته ... شـیر دود چـون سگ پـاسوخته[9]
تـافته گـردد چـو قـدم جـای تـو ... هـم تـو کـنی گـنبد و هـم پـای تـو
آن که بـه آسـان خوریاش خـوی شد ... زو شـرف نـفس بـه یک سـوی شد
خـواجـه ز نـانی کـه نـدارد بـهی ... کـفچه کـند دست بـه کأس تـهی
پشت مـنجّم چـو قـوی شـد ز قـوت ... زیـر سـطرلاب خـزد عـنکبوت
کـرد تـننده چـو بـه گـرما[10] خـرام ... رقـص کـنان گشت بـه صـحرا و بـام
جـوله ازیـن شـرم کـه شـد سایهشین ... رفت فـرو تـا کـمر انـدر زمـین
لقمهٔ خالص چو به سختی کش است[11] ... این سخن آنکس که بداند خوش است[12]

---

۱. ته: به کامی دود. ۲. مل و ته: بوسهزنان. ۳. مر: بادی.
۴. مج: چه دوی. ۵. مج: صیدناک، ته: خندهناک.
۶. ته: درون. ۷. مل: ردیف «درون». ۸. مل: جهانگیر شاه.
۹. مل: سگ آموخته. ۱۰. ته: به صحرا. ۱۱. مر: کشی است.
۱۲. مر: این سخن آنکس که به دانش خوشی است، مج و ته: این سخن آن که که بدانش خوش است.

خواجه که داند روش زندگی   بر در دونان نکند[1] بندگی
دارد از آن‌سان جو خود را عزیز   کش نبود گندم سلطان به چیز[2]
آن که بود سنگ و سفالی نوش[3]   سنگ ز زر پیش بود جو جوش[4]
ژاله که سنگش ز نم نو بود   نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ز جو   از پی لوزینه دونان مدو
چهرهٔ خورشید از آن یافت نور   کو ز جهان گشت به قرصی صبور
ماه ازآن کاست کز آن جا که هست   کفچه کند بر در خورشید دست
شد ششم انگشت زبردست پنج   کو نفتد[5] بهر گرفتن به رنج
دست بشو ز آب کسان تن به تن   دست مشو ز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی   کن ز خوی جبههٔ خود[6] آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان   دیدهٔ کور تو به سوی خسان
بهر جوی مرغ به ده جا پرد   کرم هم اندر دل جوجو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداختند   زان چه تو دانی، به ازان ساختند
برگ معیشت چو به کیهان درست   هر چه که بایسته‌تر ارزان‌ترست
آب و هوایی که دم و جان توست   بی‌درمی در همه جا زان توست
ز آتش و خاکی[7] که نداری گزیر   خانه به خانه شده آرامگیر
گوهر و لعلی که نیاید به کار   چون نگری قیمت او بی‌شمار
بودی اگر دانه چو جوهر گران   زنده که ماندی و چه گویی در آن؟
ورنه ز دانه که ز زر نان بدی   لقمهٔ درویش کی آسان بدی
زر که شکفته چو بهاری ازو   جز نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده‌اند   کار تو پیش از تو به هم کرده‌اند

---

۱. مر و ته: نکشد.   ۲. مل: پشیز.   ۳. مل: صفای زرش، مج: صفایی نوش.
۴. ته: میل ز زر بیش بود بر زرش، مل و مج: میل ز زر بیش بود بر جوش.
۵. مل:کو نشد، مج و ته:کو نفتد.   ۶. مل، مج و ته: چشمه خویش.
۷. ته: ز آتش و آبی.

هر دد خونخواره که خون شیر اوست / طبع در آرایش[1] نخجیر اوست
وآن که تنش را به نبات است تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ به دولابی شاخ جوت[2] / ابر به سقایی کشت نوت[3]
خاک به صد جای شکم کرده چاک / تات یکی خوشه برون داده پاک[4]
عنصر و اجرام به کار تو یار / نشو و نما نیز چو عنصر به کار
چرخ و زمین هر دو[5] به یکجا شده / تا چو یکی[6] میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان / تو ز پی رزق دوان چون خسان
آن که فلک را به غلامیت خواند / نُزل تو آخر بتواند فشاند
هر چه که روزی است رسد در زمان / وان چه نباشد نرسد بی‌گمان
پس ز پی آن چه[7] نخواهد رسید / بهر چرا بیهده باید دوید[8]
از دل خرسند برآور نفس / کان چه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که چخد[9] با قضا / پشّهٔ لنگ است و مناره عصا
لقمه ندانی که دهد کردگار / گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی / خاک بر آن زر که به خاکش نهی[10]
بی درمی نقد رضا پیش نه / محتشمی لقمه به درویش ده
بوی عمارت به خرابی رسان / سوخته‌ای را دم آبی رسان
چشمه سبیل[11] آورد از سلسبیل / قطرهٔ گنجشک به نار خلیل
حاصل دنیا خور و لب پاک‌دار / راه خورش بی‌خس و خاشاک دار
لب که[12] بود ساده، عسل خوش خورد / سبلت پُر دام مگس گسترد

---

۱. ته: در آسایش.
۲. مل: چرخ به دولابی او داده خون.
۳. مل: ابر به سقایی او گشته نون.
۴. ته: تاک.
۵. ته: چرخ و زمین جمله.
۶. مل: تا تو چو یک، مر و ته: تا چو تو یک.
۷. مل: پی ز پی آن چه، مر و ته: پس ز پی آن که.
۸. ته: بیهده تا چند بخواهی دوید.
۹. ته: خشد، مج: جهد.
۱۰. مج: به خاکش دهی.
۱۱. مر: چشمهٔ سیل.
۱۲. مر: آن که.

باد مکن در سر ازین خاک و خس / خوش خور و با خاک یکی باش و بس
بین که ز هشیاری خود پیل مست / خاک به سر کرده خورد[1] هر چه هست
پری سندان[2] ز پسندیدگی است / حلقه تهی چشم ز بی‌دیدگی است
شد شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
آن که ز آمال بود تشنه حال[3] / سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه است ز غایت برون / خشک مزاج است به دریا درون
نقد گره بسته و معده تهی[4] / تک ز پی نسیه[5] زهی ابلهی
ای غله را در غله دان کرده کور / چند گره در شکم و تک چو مور
نیشکری کو می نابی دهد / صد گره سخت بر آبی دهد[6]
لاجرم افشار دهندش بسی / پس ببرند آب و کنندش خسی
جانوری کوست به جز آدمی / معده چو پر شد بودش بی‌غمی
آدمی است آن که به سیری برد[7] / بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورشی کسب زر شایگان / هست چو مزدوری گل رایگان
آن که گهر دارد و کان می‌کند / جان ز برای دگران می‌کند
چند به افزون غم افزون خوری / شیر و می‌ات هست چرا خون خوری
چون کنهٔ گاو که در ران خزد / شیر ز پستان نمزد خون مزد
باد تأسف مخور ای نامراد / زان که شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که به دل در شود / آتش حرص تو فزونتر شود
آن که به ده توی بود جبّه‌ساز / بفسرد از سردی خود[8] چون پیاز
وآن که برهنه است چو سیر از محن[9] / بگذردش هم به یکی پیرهن
گل که به بر، جامه به صد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک ز باد

---

۱. مل: کند. ۲. مر: دیده. ۳. مر: بسته حال.
۴. مل: سفره تهی. ۵. مل: تک ز پی سینه، مر: تک ز نی نسیه، ته: تک بزنی بسته.
۶. ته: سخت گره بر سر آبی دهد. ۷. ته: به سیری مرد.
۸. ته: دی. ۹. ته: مجن.

خار مغیلان که نه برگی در اوست / بس بودش جامه همان[۱] توی پوست
شُقهٔ سلطان منگر زر ناب / جبّهٔ درویش نگر ز آفتاب
ای که تو را دولت خرسندی است / شکر خدا کن که خداوندی است
گر ز خرد پای به دامان بوی[۲] / جای نگه دار که سلطان بوی
شربت آسایش تو آب بس / مشعلهٔ بام تو مهتاب بس
گر چه خوری شربت جلّاب ناب / تشنگی دل نرود جز به آب
با همه شربت چو ز آب است نوش[۳] / بهر تکلف به تکلف مکوش
تمر و عنب هست[۴] حلالت به کام / فعل تو کردش به تکلف حرام
گر به می و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جایت بود
ور چه بری نیمهٔ سیری[۵] به زیر / سیر بود[۶] لقمهٔ خور نیم سیر
وان که منیش آرزوی تن بود / سیر به ناچار به یک من بود
خر که منی جو به یکی دم خورد / دل شودش جوجو اگر کم خورد
با کم‌کم ساز چو پیش آیدت / تا دهدت ذوق چو بیش آیدت
سیر به سیرت چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر سپاهی، سگ دکان[۷] مشو! / باز سپیدی، مگس خوان مشو!
آن که شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشود[۸] چرم به حیلت‌گری / تنگ ز خشکی و فراخ از تری
گرچه که بتوان به دو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پی بیشی[۹] گزند / کوش به خرسندی و باش ارجمند!

حکایت پیر گران‌سنگ کهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت

کارشناسی پی کاری گرفت / رفت و به عزلت بن غاری گرفت

---

۱. مل: جامهٔ جان.
۲. مل: به دامان شوی، ته و مج: ردیف «تویی».
۳. ته: هوش.
۴. مر و مج: چیست، ته: آب عنب هست.
۵. مل: نیمه سبویی، مج: نیمهٔ شیری.
۶. ته: شیر بود.
۷. مل: دونان.
۸. مر: نشنود.
۹. ته: از پی خویش.

شد ز گریبان کشی غم ستوه — دامن خود بست به دامان کوه
تن ز تنعم به جفایی نهاد — دل[1] ز قناعت به گیایی نهاد
خاصگی‌ای از ملکان دیار — روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه‌نشین را به طواف اندرون — دید[2] چو سیمرغ به قاف اندرون
پیکری از کوب محن چون خیال — قامتی از سلخ فلک[3] چون هلال
رنجه شدش دل ز چنان دیدنی — کرد زبان رنجه به پرسیدنی
کای به محن داده جوانی به باد — روز تو پیرامن پیران مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست؟ — کام چو دایه طلبد[4] توشه چیست؟
پیر بدو گفت که ای ارجمند — بیخبری ز آفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه — بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم به ته[5] خاره‌ای — طعمه گرفتم ز گیا پاره‌ای
گفت سوارش که مگو بیش و کم — آدمیان را چه گریز از شکم
گر تو زنی دست به فتراک شاه — وارهی از خوردن مشتی گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز[6] — کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو[7] قناعت به گیا کرده‌ای — بندگی شاه کجا کرده‌ای[8]
هر که به سهلی ز جهان شاد گشت — همچو من از بندگی آزاد گشت
وآن که طلب کرد حلاوت به کام — ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز دلا[9] برگ قناعت بساز — تات چو خسرو ندواند نیاز

---

۱. مل: تن.
۲. مر: دیده.
۳. مج: سنگ فلک.
۴. مر و مج: چو دایا طلبد، مل: جوانان طلبد.
۵. مل: بنهٔ، ته: به تهی.
۶. مر و ته: پیر بدو گفت و بخندید باز.
۷. ته: گر نه.
۸. ته: ردیف «کردمی»، مج: چرا کرده‌ای.
۹. ته: خیز و برو.

مقالت هشتم

در بلندی پایۀ عشق که صفت صفوّت روحانی است و بلندی مایۀ فسق که شره شرت شهوانی است و کیفیّت حکمت شبهای فراق که سرمۀ بی‌خوابی بیداران است و شرح لذت دوستگانی وصال که بادۀ خرابی هوشیاران است

چون تن آدم ز گل آراستند — خانۀ جان[1] بهر دل آراستند
آدمی آن است که در وی دلی است — ور نه علف خانۀ آب و گلی است
دل نه همان قطرۀ خون است و بس — کز خور و آشام برآرد نفس
دل اگر این مهرۀ آب و گل است — خر هم از اقبال تو صاحب دل است
لیک دل آن شد که هوایی دراوست — وز طرفی بوی وفایی دراوست
زنده به جان، خود همه حیوان بود — زنده به دل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود؟ سوز و داغ — مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زنده دلی جو ز دل دردناک — زندگی کالبدی چیست؟ خاک
شوق نه در آب و گل قالب است — مست نگردد خم اگرتا لب است
سیخ کجا داند ذوق کباب — شیشه چه آگاه ز بوی گلاب[2]
سردی دل، مردگی دل بود — خون چو به تن سرد شود، گل بود
ز اهل تکلف[3] نتوان یافت سوز — تا نبود شعلۀ هستی فروز
کفچه ز دیگ[4] ارچه که حلواکش است — چاشنی آن راست که حلوا چش است
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دهان راست، نه انگشت راست
عشق زبانی ز هر افسرده پرس — سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوش است — چون به جراحت فکنی، آتش است
خون دل سوختگان باشد آب — گریه کند[5] بر سر آتش کباب

---

۱. مج: خانۀ تن.
۲. ته: شیشه کجا داند بوی گلاب.
۳. مج: تفکر.
۴. مج: کفچۀ دیگ.
۵. ته: گریه کنان.

گرچه کس از خسته نه کاوش کند　　ریش نمک خورده تراوش کند
نافه که بوی از همه سو گرددش　　پوست کجا پردهٔ بو گرددش
آه گواه دل غمکش بود　　دود به غمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشق است زار　　کو به گداز اوفتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر　　گاه گلی کرده و سنگی به زیر
خرقت آلوده ز صدق است دور　　هیزم تر دود بر آرد ز نور
سوخته را جنبش والا بود　　کوشش آتش سوی بالا بود
مشعلهٔ عشق[1] چو شد خانگی　　سوخته شد عقل[2] به پروانگی
کشتهٔ آن[3] تیغ سیاست بسی است　　آن که امان یافت از او کم کسی است
راند چو بر تختهٔ هستی قلم　　«عالیها سافلها» زد رقم
زلّه به مهمانی انسان نهاد　　داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را　　کشت به خاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک بر اختر کشید　　رایت آتش به زمین در کشید
داد سگان را به ملایک برات　　کرد بدل لای شهادت به لات
جام چه آگه که چه صهباست این　　غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این گل اند　　چهار فرشته مگس این مل اند
چرخ که زیرست و زبر هر نفس　　زیر و زبر کردهٔ عشق است و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود　　از کشش مرکزشان خز بود[4]
روح در این زاویه بیگانه است　　عقل درین سلسله دیوانه است[5]
آن که چشید این قدح[6] تلخ فام　　تلخ شدش چشمهٔ حیوان به کام
شربت شیرین به خماری خورند　　بادهٔ تلخ از پی کاری خورند

---

۱. مل: عیش.　۲. ته: سوخت دل و عقل.　۳. مج و مل: تشنه این.
۴. ته: مرکز این، مج: مرکزش آن ... (افتاده)... بود، مل: مرکزش آن مر بود.
۵. ته، مج و مل: قافیه در «بیگانه‌ای، دیوانه‌ای».　۶. مل: از قدح.

چاشنی بادهٔ تلخ آن که یافت — روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب — عارف هشیار ز بوی کباب
جان به یکی نکته کزین حرف بیخت — کرد خرد حمله[1] و بیرون گریخت
زنده نه آن است که جانی در اوست — اوست که از عشق نشانی در اوست
جان که نه عشقش بود آن بازی است — عشق نه بازیست که جان بازی است
چند بری عشق به بازی به سر — عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق زجان فرد نیست — گر صف کافر شکند مرد نیست
زنده‌دلان خوش ز غم دل شوند — جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که به آگاهی‌اند — کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی‌اند
به که درین ره به رضا ایستی[2] — رنجه مشو چون به قضا ایستی[3]
گر همه بر دیده زند دوست تیر — منّت بر دیده نه و درپذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی — به که جز از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود — موم شود گر چه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر — آتش سوزنده از او تیزتر
روی نکو راحت نظارگیست — بر دل عاشق غم و آوارگیست
آن که تو بینی رخ زیبای شمع — سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنوی است — خط مسلسل رقم جادوی است
کس ز رخ خوب وفایی ندید — کیست که آن دید و جفایی ندید
هر بت زیبا که جمالش بود — فتنه نیازادهٔ خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است — کز پی جان غمزه به جانداری[4] است
نز هوس است این همه آشوب دل — هست بتان را مژه جاروب دل
دل که بود شیفته نی از خود است — حاجبی ابروی خوبان[5] بد است

---

۱. مر، مل و ته: جمله.
۲. ته: به قضا ایستی.
۳. ته و مر: به رضا نیستی.
۴. مج: به جاندارگی، مل: به جان کاری.
۵. مل: حاجبی خونی جانان.

سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طرهٔشان دزد ولایتزن است / نرگسشان آهوی شیرافکن است
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
مایهٔ مهرند ولی کینه جوی / دشمن جان‌ند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می نوش‌شان[۱] / زلف، بلایی به بناگوش‌شان
چون خطشان سرمه دهد در شراب / کیست کزان باده[۲] نگردد خراب
دلشدگان را رخ زیبا مل است / مستی بلبل نه ز می[۳] کز گل است
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست به شهوت وبال / قند چو می گشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و[۴] لاله به دیدن حرام
آن که ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک[۵] نیست / سرمهٔ آن دیده به جز[۶] خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی‌نور زیست / از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنّا کند / دیده به ناچار تماشا کند
زآن چه که دل را غم و آوارگیست / دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده خرابی کند / کو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلان را دل از او ریشتر
حسن نه نیکویی رنگ است و بوست / هر چه کند جای به دلهانکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست / ناز و کرشمه است بلایی که هست
باز چو در اشکنه گشت از جمال / شه کندش خون کبوتر حلال

---

۱. مل: لب دلجویشان. ۲. ته: سرمه. ۳. مج و مل: نه زمل.
۴. مر: «و» ندارد. ۵. ته و مل: نظری پاک. ۶. ته: به از.

آن که درو شوخی خوبان[۱] کم است / میل بدو هست[۲] ولی یک دم است
نافه که بوییش نباشد به پوست[۳] / خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند[۴] که چه چیزش خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آن کو به گلی روی کرد / داد ز دستش چو دمی بوی کرد
آدمی است آن که بلای دل است / آفت پوشیده برای دل است
هستی این[۵] طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آن که دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند[۶] گذشت / بر دگری خود[۷] نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور / قابل آن است که بیند ز نور
گوش که صد مشغله[۸] با وی بود / نیست چو قابل، نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی‌ای دارد هر کس[۹] به کام / شهد ز لب نوش[۱۰] و گلاب از مشام
باز[۱۱] نه قابل دل هر مردم است / بس دل مردم که به غفلت گم است
در رود آتش به دل سنگ تنگ / راه نیابد به دل همچو سنگ
وآن که بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد به تمنای نرم / تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند / خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش به تمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود

---

۱. ته: عشوهٔ خوبان.
۲. ته: درو هست.
۳. مل: نیاید ز پوست.
۴. ته: باغ نداند، مل: تلخ چه داند.
۵. مل: سستی این.
۶. مل: ز قابل نتواند.
۷. مج: خود دگری را.
۸. ته و مل: مشعله.
۹. مل: چاشنی ای داد ز هر کس.
۱۰. مل: پرس.
۱۱. مل: یار.

جزوی از آن کس که ببرند پاک / مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل نداند[۱] صبور
دوست به صحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود
آن که لقب خسرو شاهش کنند / زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر شهی است / پس طلب وصل کند ابلهی است
گرچه بسوزد دل حربا زتاب / کی دهدش چشمهٔ خورشید آب[۲]
لیک چو خورشید بود جلوه‌گر / ذرّه به ناچار شود گشته سر
سوختهٔ دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور
دل که به سوی رخ دلکش رود / هست چو موری که بر آتش رود
کرم که پروانه[۳] بر آتش بود[۴] / بوسه‌ای از شمع به جانی خرد
ای که ز جانان کنی افسانه‌ای[۵] / کم نتوان بود ز پروانه‌ای

حکایت گلخن‌تاب که پیش آفتاب چشمهای معشوق از گرمی مهر سوخته شد

گلخنی‌ای کرد به شاهی نگاه / رفت دلش در خم[۶] یک ران شاه
شه چو به گرمابه رسیدی فراز / سوخته بردی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی
شاه درو دیدی و دریافتی / در دل از آن سوز اثر یافتی
کردی از آن گریه دزدیده جوش / خندهٔ دزدیده نهفتی به هوش[۷]
روزی ازآن غم که عنانش گرفت / جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت[۸] / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی تافته کان سوی دید / تاب نیاورد که آن روی دید

---

۱. مر، مل و ته: ندارد. ۲. مج: تاب. ۳. مج: گرچه چو پروانه.
۴. مج، مل و ته: برد. ۵. مر و ته: ای که ز جان می‌کنی افسانه‌ای.
۶. مر، مج و ته: در دم. ۷. ته و مل: به هوش. ۸. مل: تاخت.

او شد از آن سوی به نظّاره غرق — سوی دگر شعله گرفتش چو برق[1]
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود — او به تماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام — تا بدود[2] سوخته بود او تمام
ای که بمیری ز تف یک شرار — لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالت نهم

در مرافقت و موافقت رفقای باتّفاق و معاندت و مباعدت قرنای با نفاق و استدامت مودّت محبّان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودّت مصاحبان مع الاصحاب در خلأ و ملأ بی‌دیدگی آن تهی‌چشمان که از خسان مردمی چشم دارند و مردمی آن دوربینان که خار دوستان را به دیده قبول کنند و چشم نخارند

آن همه کآداب نکوکاری است — پایهٔ اوّل ادب یاری است
زان که در آفاق ز برنا و پیر — هیچ کس از دوست ندارد گزیر
چون نتوان دامن صحبت گذاشت — بایدت اندیشه به صحبت گماشت
دوستی‌ای باید از آن گونه جست — کان ابدالدهر بماند درست
همدمی‌ای کش نه درازست امید — همچو خضاب است به موی سفید
گونهٔ خود رنگ نگردد[3] ز تاب — زود رود رنگ تکلّف ز آب
دیده که گردد ز سفیدی[4] چو شیر — کی شود از سرمه[5] سیاهی پذیر
خانه که اساسش بود از خشت خام — پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر جز[6] اندر ره ایشان نباخت

---

۱. ته: به فرق. ۲. مج: تا برود. ۳. ته: گونه چو در رنگ بگردد.
۴. ته، مج و مل: سپیدی. ۵. مج: از شرم. ۶. ته: عمر هم.

دوست مخوان[1] آن که ز هم پوستی / باز نداند ادب دوستی[2]
دوست نگر دشمن کم لغز را / خصم[3] شمر مخلص بی‌مغز[4] را
پسته بود یار وفادار و نغز / کو بود آکنده لبالب ز مغز
آن که چو خرماست رفیقش مخوان / کوست برون مغز و[5] درون استخوان
باکه و مه صحبت از آنسان گزین / کز تو خردمند شود همنشین
چند چو آتشگه آهنگران / دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطّار که پهلوی او / جامه[6] معطَّر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آتش بود
هم نفسانی که درین عالمند / بیشتری محرم صحبت[7] کم‌اند
تا بوی[8] از روی تو[9] باشند شاد / چون تو شدی بیش نیارند یاد[10]
دوستی از هر که گمانت بود / چون نگری دشمن جانت بود
دوست نکو[11] هست چو تیغم[12] به مشت / دوست چو آیینه ندادست پشت
تیغ دو روی است[13] چو بینی گهر[14] / آیینه از پیش دگر، پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدم است / لیکن از آن گونه که باید کم است
شیشهٔ سبز ار چه زمردوش است / لیکن ازو پرس که گوهرکش است
هر که سلامی کندت یار نیست / هر صدفی را دُرّ شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار / یار که او را[15] بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغایی نباخت / اهل ز نااهل بباید شناخت
کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی / تا ز شترگربهٔ عالم رهی

---

۱. ته: دوست مدار، مل: دوست مگو.
۲. مر: پوستی.
۳. مر، مج و مل: دزد.
۴. مر، مج و ته: دشمن بی‌مغز.
۵. مر، مل و ته: «و» ندارد.
۶. مج: خانه.
۷. ته: لایق صحبت، مج: مردم صحبت، مل: بیشترین صحبت از ایشان.
۸. ته: چون تویی، مل: تا تویی.
۹. مج: از مهر تو.
۱۰. مل: نیارد زیاد.
۱۱. ته و مل: یار نکو.
۱۲. ته: چو نعمت.
۱۳. ته: تیغ دو رویه است.
۱۴. مر: کمر.
۱۵. مر: که آن را.

سفله ز دشمن بتر است ای عزیز
کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نادانست[۱] ز جلاد بیش
کو تن غیری برد، این زان خویش

یار درون تیره برون نه زِ یاد[۲]
گر همه لاله است روان کن به باد[۳]

زاغ دلان را قفس شوم ده
مغز غلیلواژ[۴] سر بوم ده[۵]

یار کژ البته بود کژ نشان
خواه تو بر چشم چو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم
گر به مثل قرة العین است هم

نفس تو هم با تو موافق کم است
دیده دو رنگ است و سیه دل هم است

چشم کزو مردمی‌ای هست امید
نور سیه دارد و ظلمت سپید

نز[۶] سر و گوش آدمی است آدمی
دیو بود مردم بی مردمی

کرسی و تخت است به قوّت[۷] درخت
کُنده بود[۸] ناشده کرسی و تخت

مردمی از مردمیت مردم[۹] است
عود که بویش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار[۱۰]
بر دل یاران نبود خوشگوار

سرکه که با آب در آمیخت ناب
نی مزهٔ سرکه و نی ذوق آب[۱۱]

فاقه به ار تلخ بود میزبان
خفته به ار کور بود پاسبان

کس به تکلّف نشود دوست روی
تا به طبیعت نبود دوست خوی

عکس تو کآیینه نماید[۱۲] درست
چون توکیست ارچه به صورت چو توست

ز اهل صفا دامن تر را چه تاب[۱۳]
آب ملوّث نتوان شست از آب

گرچه که[۱۴] رخشنده‌تر آبی بود
هر چه[۱۵] شود تیره خلابی بود

گر شمری دوست کسی را شمار
کو بود اندر غم و شادیت یار

---

۱. مر، مج و مل: ناداشت.
۲. مل: برون بر زیاد.
۳. مر و ته: ز باد، مل: یاد.
۴. ته: غلیواژه، مج و مل: غلیواژ و.
۵. مل: بوم به.
۶. مر: با.
۷. ته: ز چوب، مل: به قوه.
۸. ته: شود.
۹. ته، مج و مل: لازم.
۱۰. مل: کرده یار.
۱۱. مج: بی‌مزه شد سرکه و بی‌ذوق آب.
۱۲. مر، مج و مل: پذیرد.
۱۳. ته: دامن خود را متاب.
۱۴. مج: هر چه که.
۱۵. مر: کو چه.

دوست که در شادی و غم نیست دوست / زو چو شوی شاد که خود غم هم اوست
یار چو در کار نباشد[1] غم است / کار که بی‌یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود / آن که کشد رنج تو[2] یار آن بود
عزّت بازست ز بهر شکار / ور نه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکره[3] بر لب زده مهر سکوت[4] / بی نفتد هیچ صدا جز که قوت
گرمی خون جوید پیوند[5] جان[6] / کاغذی آمد همه پیوند نان[7]
دیدهٔ بد دور از آن ارجمند / کو شود اندر سر یاران سپند[8]
دل که به پیوند نکوشد بدوز / یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی‌سوز[9] بود پر خراش / مردم پر سوز بود مهر پاش
یار چنان باش که نامت برند / بوی سلامت ز سلامت[10] برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو دیباچهٔ نفرین شود
یار کسی کن که صفایی در اوست / نی گل رنگین که نمایی در اوست
آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گرچه روشن کنند
میل تو هر سو که به پیوند تاخت / آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم سیر ز نانت کند / بهر جوی قصد به جانت کند[11]
سفله نخواهد دگری را به کام / خس نگذارد مگسی را به جام
حاسد پر فتنه به بازندگی / مکرم بالا به نوازندگی
دست تبرزن تبرانداز سخت / سایه‌کنان بر سر و رویش درخت
سوزش گل جسته گلاب‌ی ز بوی / گل به رخش خنده زن و تازه‌روی
گنده نمک را چو نشانی به خوان / بیشتر از نان خورد افسوس نان

---

۱. ته: در کار نیاید. ۲. مج: بار تو. ۳. مل: شکره.
۴. ته و مل: مهر صموت. ۵. ته و مج: جوید و پیوند. ۶. مل: گرمی جان.
۷. ته: کار تن آمد همه پیوند نان، مج: کاغذش آمد همه پیوند نان، مر: کاغذ تن آمد دلبند جان.
۸. مر: بلند. ۹. ته: پرسوز. ۱۰. مر و ته: به سلامت.
۱۱. مر و ته: ردیف «کنند».

تو دهی[1] او را قدح خوشگوار — او ز می و مجلس تو در خمار
تو نهی‌اش سینهٔ بط در دهن — او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی به صفا چون خورد — آن که شرابش دهی او خون خورد
می که حرام است وبالت شود — چون نمکت خورد حلالت شود
دامن از آن گنده نمک در نورد — کو نمکت گنده کند گاه خورد
ور فلک از کش مکش اختران — پایه بلندت دهد از همسران
پس مخز از پیش‌نشینان خویش — روی مگردان ز قرینان[2] خویش
تخم تکبر مفشان[3] سینه را — پشت مده صحبت دیرینه را
میل به هم صحبت درویش کن — از دگران پرسش او[4] بیش کن
آن که بود نقد مرادش به دست — پرسش او خود بکند هر که هست
چشم بر او نه که[5] مرادیش نیست — وز همه سو[6] چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد — مغز به شه پوست به درویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام — لقمهٔ بی خار نبخشد به کام
وای بر آن مدبر ناقص عیار — کور که[7] اقبال نبیند به یار
قامت صندل که برآید بلند — صد شجر[8] از بوی شود بهره‌مند
بید بود کو چو کشد[9] سر به میغ — سایه نشین را زند از برگ[10] تیغ
تات متاعی به ته بار هست — رخت برون نه که خریدار هست[11]
خود بده آن مایه[12] که داری به یار — ورنه دهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت بسی — برخورد از یافتهٔ تو کسی
چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند — زهر هلاک است چو[13] ناخورده ماند

---

۱. ته: وردهی.
۲. مل و ته: قربیان.
۳. ته: منشان.
۴. مج، ته و مل: پرسش او از دگران.
۵. مل: بدان نه که.
۶. مر و مل: وز همه سود.
۷. مر و ته: کوگه، مج: کو نه.
۸. مج: هر شجر.
۹. ته: ورچه کشد.
۱۰. ته: از فرق.
۱۱. ته: ردیف «نیست».
۱۲. ته: «مژده» بر بالا «مایه».
۱۳. مل: ز هر هلاکی است که.

دولت آن سر که چو شد بختیار بر سر بی بخت[۱] فشاند نثار
لیکن از آن جا که دل‌مردم است گرچه[۲] جهانی است به نانی گم است
کیست کزین دایرهٔ لاجورد دستگهی یافت که پا گم نکرد
باد[۳] تکبّر چو شود[۴] سرگرای[۵] شمّهٔ خلقی[۶] نگذارد به جای[۷]
نکهت مردار به مغز کلاغ راحت مغز آید[۸] و روح دماغ
بوی گل و لاله خبز[۹] دوک را در سر و در مغز خلد[۱۰] دوک را
سوختهٔ محنت اگر هست دوست پیسه شود[۱۱] یافت چو چربی به پوست[۱۲]
آتش سوزنده چو در تن رسد پیه شود[۱۳] پوست چو روغن رسد[۱۴]
هر که در افتاد به سیلاب سیم بر قدم خویش نماند سلیم
کوری من کز فلک آمد به پیش[۱۵] چند خسان[۱۶] دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه بیش نکردند سوی من نگاه[۱۷]
من هم از آن جا که عیار من است میل به هر سفله نه کار من است
آن که علیکیم نگیرد[۱۸] تمام به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگ است سخن کم کند گر تو سلامش کنی او هم کند
آن که نگوید به سلامت جواب سنگ به از وی به طریق صواب
مردمی آن را که نه ایزد[۱۹] عطاست دیو بود، صحبت دیوان خطاست

---

۱. مر، مج و ته: بی‌تخت. ۲. مج: هرچه. ۳. مر و مل: داد.
۴. مل: چو کند، ته: چو بود. ۵. ته: سرگران. ۶. مر: شمه جانی.
۷. ته: به جان. ۸. مل و ته: آمد، مج: آرد. ۹. مر: خوز، مل: خرد، ته: خورد.
۱۰. مل: مغز خلل، ته: در مغز برد.
۱۱. مر: پیه شود، ته: پیشه شود، مج: بنبه شود.
۱۲. مل: ز پوست، مج: باش چو چربی به پوست، ته: یافت چو جرمی به پوست.
۱۳. ته: پیسه شود. ۱۴. مج: ردیف «زنند»، ته: ردیف «شود».
۱۵. ته: فلک سفله بیش. ۱۶. ته: چند چنان. ۱۷. مل و مج و ته: به سویم نگاه.
۱۸. مل و مج و ته: نگوید. ۱۹. مل و مج: که ز ایزد.

هـر کـه بـه تـنگی کـند از تـو گـریز | تـو بـه فـراخـیش روان کـن کـه خـیز
مـیل کسـی کـن کـه وفـایت کـند | جـان سـپر تـیر بـلایت کـند
بـهر چـنین دوست کـه جـانی بـود | دوسـتی جـان ز گـرانـی بـود
جـان کـه ازو بـه، بـه جـهان یـار نـیست | هـیچ نـیرزد چـو وفـادار نـیست
سگ کـه وفـایی بـه ریـانـیستش | ز آدمـی ای بـه کـه وفـانـیستش
یـار تـوان یـافت بـه گـیتی بسـی | لیک وفـادار نـیابی کسـی
صحبت آن کس که به صدق و صفاست | دامـن او گـیر کـز اهـل[1] وفـاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت با خار دوخت و از زخم زبان سر زبان او سر سوزنی خله نکرد

راه نـوردی ز بـزرگان راه | در طرف دشت شد از جلوه گاه[2]
از اثـر سـجده غـباری بـه سـر | وز مـی دوشـینه خـماری بـه سر
چون به خرامش پی کاری گرفت | دامـنش انـدر سر خـاری گـرفت
او نسـتد بـاز بـه عـزم طـواف | دامـن از آن سـوزن دامـن شکـاف
زانـوی تـعظیم زد انـدر زمـین | گشت به هم زانویی‌اش هـم نشین
گفت که با من سر و کاریش هست | ورنه به دامـان مـن او را چـه دست
آن کـه کشـد دامـنم از مـهر تـنگ[3] | من دهمش گوی گـریبان بـه چـنگ
از پس یک سـال کـه آن خـار بـن | خاک شـد[4] از گـردش چـرخ کـهن
خاست نشینندهٔ[5] صحبت شناس | گفت که بی نقد چـه داریـم پـاس[6]
ای کـه امـیرت[7] بـه وفـا آزمـود | ترک وفا بـین کـه ز سـوی کـه بـود
صـحبت تـو داد چـو دستوری‌ام | هـم تـو ده انـصاف بـه مـغروری‌ام

---

۱. مل و ته: که اهل.
۲. ته: از خانقاه.
۳. مر: از بهر جنگ، مج: از بهر تنگ.
۴. مل: خاک شدش، مر و ته: خار شد.
۵. مج: پسندیده.
۶. مج: صحبت از آن گونه ندارند پاس.
۷. مر، مجل و ته: امیدت.

هر که ازین پایه وفایش کم است　　آن نه وفا بلکه فریب و دم است
آن که در آفاق وفا یار اوست　　هر که در آفاق، وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام　　تا شودت[۱] تُرک وفا پیشه نام

مقالت دهم

در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت صلت ایشان به غیر استخدام و طلب وجاهت به شعار محاسن رجال و ترک توجه به خاله و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش[۲]　　دولت و بختی است که زاد از تنش
یک خلف ار در نسبی سر کشد　　بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید به کار　　یک خط و صد صفر شود بی شمار
مرد زند از خلفان بانگ کوس[۳]　　تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است　　در همه جا عزّتش ارزانی است
مهره که افتاد برون از سری　　بست به بازوش دگر سروری
یک شب روشن ز بسی سلخ به　　یک بر شیرین ز بسی[۴] تلخ به
سگ بچه بیش آرد و شیر[۵] اندکی　　وان ز یکی ده بود[۶] این ده یکی
تیره بود دودهٔ[۷] دامن تران　　نور بود زادهٔ چرب اختران[۸]
دود زنم دوده چو از روغن است　　دیده ازین تیره و زو روشن است
آن که ز آبا روش تنگ یافت[۹]　　در روش خویش همان رنگ[۱۰] یافت
کوزه که نبود رد نولش[۱۱] فراخ　　زو نجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی　　رنگ دهد کاسهٔ لاله، نه بوی[۱۲]

---

۱. مر و مج: تات شود.　۲. مل: هر که خلف شد ز نصب روشنش.
۳. مر: بانگ و کوس.　۴. مل و مج و ته: ز دو صد.　۵. مر و ته: بز.
۶. مج: ده برد.　۷. مل: دود.　۸. مل و ته: نور آوران.
۹. مل و مج: آن که به او روشنی نیک یافت، ته: نیک یافت.　۱۰. مل: ریگ، مج و ته: نیک.
۱۱. مل و مج: ره نوکش.　۱۲. مر: رنگ دهد لاله ولیکن مبوی، ته: به بوی.

زو چه توان خورد که گاه نوید ... کاسه سیه دارد و مطبخ سپید
خلق دعا گو ز پی فایده است ... جای «لأیلاف» پس از «مائده» است
کم بود از چرب زبانان فراغ ... دیگ کجا پخته شود؟ بر چراغ
آن که گشاد است[۱] به کار اندرش ... بانگ درای است صریر درش
دمدمهٔ دیگ دمادم صلاست ... زمزمهٔ چاه به زمزم صلاست[۲]
آن که صلاییش دمادم بود ... نقد ذخیره به تهش[۳] کم بود
گندم و جو را که صفت نان دهی است ... خوشهٔ پر بر سر شاخ تهی است
گر پدرت داشت جمالی به زیست ... آن حق او بود، از آن تو چیست؟
در تو دمی نیست چو زان مشک ناب ... بد بود الحاق خطا بر صواب
بی خردان را ز نجیبان چه ناز ... خر چه کند با شتران پا دراز
نیست همه نسل کریمان عزیز ... تخم خیار است بسی[۴] تلخ نیز
زشت بود سفله به جایی بلند ... کاسهٔ خالی و صلای[۵] بلند
جای بلندانت[۶] نباید نشست ... چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ ... برگ کش[۷] سایه فشاند فراخ[۸]
خویش تو خود را چو بود بیش خواه ... خیز که خودخواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان[۹] شد دهان ... بوزنگان[۱۰] راست دهان توشه‌دان[۱۱]
گشت دو مدبر چو به خویشی یکی ... خانه پر ادبار شود بی شکی
بهر عروسک چو شود بوم شاه[۱۲] ... جز ده ویرانش خراجی[۱۳] مخواه
هیچکس ار سایه کند، لاشی است ... سایهٔ نو[۱۴] دافع گرما کی است

---

۱. مر و مج: کسادش، ته: گشادیش.
۲. مج: صداست.
۳. مل: به برش، مج: به تنش.
۴. مل و ته: یکی.
۵. مل و ته: صدای.
۶. ته: بلندیت.
۷. مل: برگ پسش، مج: برگ کیت، ته: برگ پشه.
۸. مج: سایه نشاند فراخ.
۹. مل و مج: بی عافیتان.
۱۰. مل: برزگران.
۱۱. ته: بوزنگان را کله شد توشه دان.
۱۲. ته: بام شاه.
۱۳. مر: متاعی، مج و ته: جهازی.
۱۴. مل و ته: او.

زر چو فزون است گره سنگ چیست — سر چو بزرگ است کله تنگ چیست
یا بزه افزای کلاهی که تنگ — یا سر خود خورد کن از زخم سنگ
زه طلب اول کله آن گاه خواه — بی[1] زه تقویم کهن دان کلاه
نی غلطم زر که دهی بهر زه — قیمت زه شد[2] نه عطای فره
شهره مکن هر چه به خویشان دهی — در کف توست آن چه بدیشان دهی
هر که دمی شهرگی اندیشه کرد — زان که شود شهره همان پیشه کرد
سفله که دانگی به فقیر آورد — شش جهت از وی به نفیر آورد
ای که به صد عربده بانگی زنی — شش نتوان باخت، چو دانگی زنی
عرف نخواهی، علمی برمگیر — نیست الف لام در اسم ضمیر
گر تو شدی از همه خویشان بزرگ — در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ
پایهٔ هر خویش ز حد[3] بیش نه — منّت بر خویش، نه بر خویش نه
سیم پدر بر سر[4] مادر مزن — بوسه به پایش زن و بر سر مزن
گر همه شهدش به دهان آوری — زهر بود چون به زبان آوری
آن که سر انجام زنی نشترش[5] — به که ز[6] اوّل ندهی شکرش
آن که سر ناخنی آزار جست — سر بزنش گر همه جزوی ز توست
ناخن از انگشت چو برتر شود — بابت انداختن سر شود
قرّهٔ عینت چون شد آزار جوی — گریه‌کنان دست خود از وی بشوی
موی[7] زیادت چو برآید ز چشم — گریهٔ بسیار گشاید ز چشم
هست عصا در خور کوران به مشت — کوردلان راست سزاوار پشت
رگ که بود کژ به کشیدن سزاست — رشتهٔ پیچان به کشش گشت راست[8]
گر شرف در رگ[9] نیکوی توست — هر که به جز توست دعاگوی توست

---

۱. مل: نی.
۲. مج: قیمت زر شد.
۳. ته: ز خود.
۴. مل و مج و ته: رخ.
۵. ته و مج: برسرش.
۶. مل و مج: هم.
۷. مل: سوی.
۸. مج: رشتهٔ پیچان مکشش جز به راست.
۹. مل: در دل.

عرق ز پاکی به دعا ضم شود[۱] رشته به تعویذ مکرم شود
دیر زید، گشت چو شیرین کسی آب خورد شربت شیرین بسی
ما و منی با پدر خویش چند کز سر احلیل[۲] برونت[۳] فکند
آن که تنت پاره‌ای از جان اوست قطره‌ای از چشمهٔ حیوان اوست
او چو ندارد ز تنت جان دریغ وای که چون داری ازو نان دریغ؟
نطفه کزو کام رحم تر شود جانور از رحمت مادر شود
قطرهٔ آبی است که از تفّ و تاب دانهٔ ناری[۴] کندش آفتاب
یکشبه رنج تو که مادر کشید با دو جهانش نتوان برکشید
یکشبه‌ای را که دو عالم بهاست کم زند آن کو گهرش[۵] کم بهاست
زو که به شیریت فتوت بود خونش خورانی چه مروّت بود
سوخت ز تو مادر فرتوت پیر آن که بهشت تو شد و جوی شیر
وعدهٔ دوزخ چو به یخ بر نوشت[۶] دوزخی آتش زند اندر بهشت[۷]
لاجرم آتش چو زند شعله تند خس نکند تیزی دندانش کند
تا تو بختی دل آبای[۸] خویش پیش تو ماند بد ابنای خویش
گر زتو چشم پدرت دید خار از پسر خویش همان چشم دار
گرتو بهی، خون تو بدرگ چراست؟ ورنه سگی، زادهٔ تو سگ چراست
نیش جراحت چو ز مردم دمد از دَم مار و دُم کژدم دمد[۹]
چون تو بدی‌ار ز تو آید[۱۰] بتر خون جگر گوشه به تهمت مخور
گر بچهٔ خود بخورد[۱۱] گرزه مار بچهٔ او نیز شود بچه خوار

---

۱. مج: غرق دعا کی به ریا ضم شود، غرق ریا کی به دعا ضم شود.
۲. مل: اکلیل، ته: کز سر اصیلش.
۳. مل: به دورت.
۴. مج: دانه که یاری.
۵. مج: گرگهرش.
۶. مل: درنوشت.
۷. ته: دوزخ اتش بود اندر بهشت.
۸. مر: دل از آبای خویش.
۹. مل: ردیف «دهد».
۱۰. مل: زاید.
۱۱. مل: خویش خورد.

میوه چو[1] در نشتر[2] سختش[3] تویی   خار زخود خور که درختش تویی
خون که[4] به تن چشمهٔ حیوان ماست   گشت چو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر را[5] ز پیش   کو چو قوی[6] شد نتوانیش بیش
چرب کنی شانهٔ نو را[7] زبان   مو ز گسستن نفتد در زیان
زادهٔ بد در مکن و کن مکش[8]   ناخنه از دیده به ناخن مکش
زآن که بدان گفت پدر نشوند   جز سخن خویش دگر نشوند
این[9] ز حدیث پدر اندر خروش   او همه تن بر لب فرزند گوش
زاده اگر خود همه خاکستر ست   سرمهٔ چشم پدر و مادر است
خرس چو درخنده گشاید دهان   بوسه بر آن لب که زند؟ خرس بان
گرچه پسر دیده پر از خون کند   مردمش از خانه برون[10] چون کند
درد کشد گرچه که از دیده مرد   دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم به دو دیده خوشند   رنج دو دیده ز[11] دو دیده کشند
دوری ازین میوه[12] گرانی بود   میوهٔ دل میوهٔ جانی بود
پرورش زادهٔ دشوار زیست   آن که نزاد است چه داند[13] که چیست
سهل نماید بر استرونان   محنت زاییدن آبستنان
گیر که مادر کند از مهر[14] خویش   پرورش زاده به امید بیش[15]
چیست صدف را که ز جان‌دو نیم   پرورد اندر دل دریا یتیم
دست قضاکین همه با هم نهاد   از پی آبادی عالم نهاد
گرنه دو آتش زده در خوی[16] شدی   دهر پر از جانوران کی شدی[17]

---

۱. مل، ته و مج: که.
۲. مج: هم بستر، مل: در بستر.
۳. ته: بخشش.
۴. مر و مج: «که» ندارد.
۵. مل: پسرهم.
۶. مل: کو چو تویی.
۷. مر: شانهٔ مو را.
۸. مج: زادهٔ بد درفکن و دم مکش، ته: زاده بد را به کن و کن مکش.
۹. ته: وی.
۱۰. ته: به در.
۱۱. ته: به.
۱۲. مج و ته: دیده.
۱۳. مل: نزادست نداند.
۱۴. مل: بهر.
۱۵. ته: میش.
۱۶. مل: در خور، مر: در خون.
۱۷. مل: کی بدی.

زاده که شد جانور از تو به پوست / دشمن جان است چو بینی نه[1] دوست
و آدمی از سینهٔ مفتون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بد[2] آماده خوار / جان طلبی، نان وی آماده دار
سفره ربا شد[3] چو سگ خانگی / طعمه برد بی حق پروانگی
حاضر مرگ تو و پر کرده دیگ / تا پزد[4] از تو علف مرده ریگ
لقمه چو بی غم به دهانش نهی[5] / لقمه شدی کی زدهانش جهی
خام خورد پختهٔ مادر مدام / پخته که آن خورد همش گوی خام
رنج کشد[6] طفل شکیبا بود / پرورش ناز[7] نه زیبا بود
بچهٔ طاووس چو از بیضه جست / دانهٔ خود جُست ز بالا[8] و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد / لرزه کنان دانه ز مادر کشد[9]
صید همان به که ز شست[10] خودست / راحت مرد از کف دست خودست
خواجه مبادا که به پیرانه سر / بندهٔ فرزند شود بهر خور[11]
ده پسر از یک پدر آسوده گشت / یک پدر از ده پسر افتد به دشت
ناخلفی را که بود شوم چهر[12] / بر پدر و مادر و خویشان چه مهر؟
سگ چو گه خشم فغان بر کشد[13] / لقمه زندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکشی که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردن زدندش و خون او هم در گردن او کردند

از پی میراث یکی خشمناک / ریخت به کین خون برادر به خاک
تیغ به خون شسته[14] زیهنای دشت / پیش در میر ولایت گذشت

۱. مج: تو.
۲. مل: فرزند خود.
۳. ته: رباید.
۴. مل و مج: برد.
۵. ته: دهی.
۶. مر، مل و مج: آن چه کشد.
۷. مر، مل: مار.
۸. مل، مج و ته: به بالا.
۹.مل، مج و ته: ردیف «کشند».
۱۰. مل: به شصت.
۱۱. ته: زر.
۱۲. مل: سرد چهر.
۱۳. مل: درکشد.
۱۴. مج: تشنه.

دید دو برنای چو سرو بلند　　یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ برآورده سیاست گری　　تا به هرآسیب رباید سری
کرد یکی از جگر مهر زای[۱]　　روی به سیّاف[۲] که بهر خدای
گردن من زن قدری[۳] پیشتر　　کو زید از من قدری بیشتر
آن دگری[۴] گفت که بفکن سرم　　تا مُرم و مردن او ننگرم
هر یک از این گونه در آن دستبرد[۵]　　جان ز برای دگری می سپرد
مرد سیاست گر شمشیرگیر　　ماند در آن حال تحیّر پذیر
گفت چه خویشی[۶] است شما را به هم　　وین چه طریق است وفا رابه هم
هردو نمودند که یاریم و بس　　وین دم یاریست در آخر نفس
کرد برادرکش نظارگی　　سر به گریبان ستمکارگی
گفت به سیّاف که شمشیرکار　　از سرشان بگذر و بر من[۷] گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست　　من بکشم جان برادر زپوست
هر که بدین گونه[۸] فتد در وبال　　عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند　　قصّه به گوش مَلِک انداختند
داد مَلِک آن دو جوان را خلاص　　کرد به عدل این دگری[۹] را قصاص
مرد که با خون خود او را بد است[۱۰]　　چون نگری دشمن جان[۱۱] خود است
خسرو از اهل رحم[۱۲] آن را مجوی　　قطع رحم را رحم اللّه مگوی

---

۱. مل: مهرسای.
۲. ته: جلاد.
۳. ته: قدمی.
۴. مل: آن دگرش.
۵. مر: دست بود.
۶. مر، مج و مل: خویش.
۷. مل: در من.
۸. مر و مج: درین گونه.
۹. مر و مج و ته: آن دگری.
۱۰. ته: مرد که خونی رود او را بدست.
۱۱. مل: خون.
۱۲. مل: اهل حرم.

مقالت یازدهم

در مفاتح فیض اماثل از مال و مفاتح قبض انامل از آمال و فتح باب ابردستانی که قطره‌قطره گرد کنند و دریادریا برکران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی‌آبانی که قطره‌ای از کف ایشان بچکد چشمهای سائل را کاوکاو کنند

تجربه کردم ز هر اندیشه‌ای / نیست نکوتر ز سخاپیشه‌ای
سیم که اندر کف مردم[۱] نهند[۲] / آخر از آن به که به خاکش دهند[۳]
زر نبود چون به مغاک اندراست / خاک بود هر چه به خاک اندراست
هر چه نخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد روزی و[۴] تو سنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم / بین گذر[۵] قافیه‌اش[۶] آنک[۷] کرم
جانوری کو بجز از مردم است / در علف یک شکم[۸] خود گم است
آدمی است آن که زنیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار
حال چو این است پس او آدمی است / کو دگران را سبب بی غمی است
آن که ز دادن کف بخشنده بست / کی زند از خوشدلی انگشت دست
مشت چو شد بسته ز ناچیز و چیز / دست به بازی زد و انگشت نیز
مرد به سردی کف والا نبست[۹] / گر نفس وی کف دریا نبست
بسته بود[۱۰] پنجهٔ اهل جذام / گرچه بریزد نگشاید تمام
راد[۱۱] چو کف بست کجا[۱۲] بیشی[۱۳] است / بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم / شد به جوانمردی ازین رو علم
گرچه گشایی گره مرد و زن / به که ببندی گره خویشتن
خامه تراش است به هر جا سری[۱۴] / زآن که تراشد به سوی دیگری

---

۱. ته: مردان.
۲. مر، مج و ته: دهند.
۳. مر، مل و مج: نهند.
۴. مر، مج و ته: «و» ندارد.
۵. ته: بین که درم.
۶. ته: قافیه.
۷. مل: آمد، ته: اینک.
۸. مل: یک شبه.
۹. ته: والایی است. مر: ببست.
۱۰. مل: بسته شود.
۱۱. مج: زاده، ته: داد.
۱۲. مل، مج و ته: چرا.
۱۳. مر، مل و ته: پیشی.
۱۴. مل: بسی.

تیر گران راست به بازار نام — زآن که تراشند سوی خود مدام
تیشه که یک سرسوی خود رانی‌اش — خنده زند ارّهٔ دندانی‌اش
لطف به جایی است که دوری بود — بر زن و فرزند ضروری بود
کیست کریم؟ آن که به مسکین دهد — نزپی شهرت، زپی دین دهد
هر چه توانگر به توانا فکند — دان که گهر باز به دریا فکند
آن که دهد پُر به پر و کم به کم — ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم
گر تویی از راه کرم زرفشان — پُر به گدا، کم به توانگر فشان
خاک بر ابری که ز کشت خراب — رفت به دریا و فرو ریخت آب
هرچه به نسبت[1] نفشاند کسی — بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است — هر چه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه دلیلش دهند — سرمه نه از چمچه به میلش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند — دادن مسرف بزه و ریش خند
آن که دوم جامه ندارد به پوست — بی خرد است ار دهد آن را به دوست
شقّه که بخشید به مهمان فقیر[2] — رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن جهان شد چو خرابی نشان — باغ بود برهنهٔ زرفشان
آن که توانگر به زرست و منال — گر همه بدهد بود اسراف مال
از دو یکی چشم کرم راست[3] نور — وز سه یکی قسمت خیرالامور
پردلی آن به که به طاقت بود — پردلی از وام حماقت بود
آن که به بخشش نهد از باده روی — وام ستان باشد و بدره بجوی[4]
وآن که گرش خنده زنی[5] جای هست — بخشش دیوانه و طفل است و مست
بی خردند این همه و هست بد — ور[6] همه خود خیر کند بی خرد

---

۱. مل: سنت.
۲. مل: رخت که بخشند به مردی فقیر، مج: مردی فقیر، ته: مرد فقیر.
۳. مل: که ماراست.
۴. ته: بدهد به جوی.
۵. مر: ز بی.
۶. مل، مج و ته: گر.

زشت بود مست در اسراف زر / می به جوانمردی و او بی خبر

ای که سخاوت همه در می کنی / وه که اگر می‌نخوری کی کنی؟

جود نه از پُرّی[1] مال است و بس / قسمتی از قدر منال است و بس

حکم سخا نیست ز بسیار چیز / از درمی، دانگ و ز دانگی پشیز

کیست جواد ؟ آن که روانت دهد / هرچه دهد هم به زمانت دهد

کس نه روش ز آب روان ترکند / کآن چه بیابد همه را ترکند

نیست[2] تقاضای جوانمرد جنگ / شاخ چو پخته است چه حاجت به سنگ

پیل خورد چون علف شه به زور / بس که فتد بهرهٔ گنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد

عربدهٔ سفله[3] که احسانش نیست / غلغل ابری است که بارانش نیست

عشوهٔ زرّاق به گنجینه در / عکس درَم‌هاست به[4] آئینه در

برگذر از مدخل عشوه فروش / کو فکند لقمهٔ لب را به گوش

خواجه که لوزینه به گوش آیدش / کی به دهن لذت نوش آیدش

وآن که شده عشوه ده و عشوه خر[5] / چون بط کور است به کوراب در

کس نکند مایهٔ مدخل تراش / جز مَلِک و شحنه به خشم و خراش[6]

تا نخورد آهن پولاد، سنگ / قی نکند زر ز جگرگاه تنگ

آن که به دادن[7] دل تنگش بود / تنگ دهد هرچه به چنگش بود

کوزه که باریک بود نول[8] وی / زو همه باریک رود آب و می

دادن مدخل که نباشد بسی / میل نباشد که پذیرد کسی

شیشه گلابی که چکاند به کس / هم به دو سه قطره بگویند بس[9]

دست جوانمرد بود گنج بار / دست نگون هیچ نگیرد قرار

---

۱. مل: تری.
۲. مر، مل و مج: هست.
۳. ته: مرد.
۴. مل و مج: در.
۵. مل: وآن که شد از عشوه دهان عشوه خر.
۶. مل: فراش.
۷. ته: دادش.
۸. مل: ناب.
۹. مل: بگوید که بس.

دست ستاننده است ستاننده را / دست نگون است رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف درست / سجده کند دست تو پیشت نخست[1]
سر ننهد از دامن پر آدمی / پلّه چو پرگشت ببوسد ز می
پیش فشاننده که ریزد برون[2] / گردد چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برآیی بلند / کز خنکی[3] در زمی افتد نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار فتد در مغاک
یا بده آنچت دهد اختر[4] فراز[5] / یا مستان[6] هرچه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری / بار عزیزان نکشد هر خری[7]
خس که کند پرسش گرمت مگیر / کاتش خاشاک بود زود میر
بوم به شب طعمه خورد دزد وار / باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر از چه ز خون گاه سیر / سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زردی است / مردی ای در زیر جوانمردی است
دور بود سفله ز جود و غزا / هم چوخس از غرق، خر از آشنا
می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد خمی[8] / ریخته دستی که نریزد نمی
هر چه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که به صحرا گم است / چون نگری جمله جو و گندم است[9]
هر چه دهی مزد طلب کن نه نام / نام خود از بذل بیابی تمام[10]
باش درختی که برآورد شاخ / سایه خود از برگ بیابی فراخ

---

۱. مل و ته: سجده کند پیش تو دست نخست.
۲. مل: فزون.
۳. ته: کز خنکی که.
۴. مل: آخر.
۵. مل و مج: به راز.
۶. مر: بستان.
۷. مج و ته: سری.
۸. ته: سوخته به دل که ندارد غمی.
۹. مر و ته: چون برسد وقت جو و گندم است.
۱۰. مل، مج و ته: نام خود افتد به لب خاص و عام. مر: بیت بعد را ندارد.

نام سخی بر شد و پرواز کرد — زآن که ز خود لنگر زر[1] باز کرد[2]
نام بخیلان به زمین ماند پست — زآن که زدش سنگ گران هر که هست
هر چه کرم بهر خداگستری — مزد بری[3] نام نکو بر سری
وآن چه به نامی کنی از خویش دور — حاصل نام تو چه باشد؟ غرور
زر زپی نام نبخشد کریم — نام ستان هیچ ستاند به سیم
سائل گربز[4] به فریب و فسون — دم دهد و مال ستاند زدون
از خرد آنکس که توانگر بود — زر دهد و باد خرد، خر بود
آن که دمت داد مسیح است اگر — مرده نه‌ای، هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس راند بس — عیسی جان دانَش و بستان نفس
وآن چه که بدهی چو دهنده خداست — منّت بیهوده نهادن خطاست
وآن که متاعیش به منّت دهی — اجرت باری است که بر وی[5] نهی
بار که مزدور چو پیلی برد — یک من و یک دانگ به میلی برد
دانگ تو چون کوه به گردن نهد — تاب که دارد که بدان تن نهد
هرچه دهی می ده و منّت منه — وآن چه پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر از داد کن اندیشه یاد — تا نشوی بیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پیش از آن — هیچ پشیمان نشوی بیش از آن
هرچه که نتوانی از آن خاستن — زشت بود دادن و وا خواستن
کس ز زمین باز نلیسد[6] لعاب — قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان — هر چه دهد باز ستاند روان
نیست در این وقت خود آن آدمی — کو برساند به دلی خرّمی
محترمانند در این روزگار — تنگ دل و ظالم و افسوس خوار[7]

---

۱. مر و ته: خود.
۲. ته: زآن که به زرکنگر خود ساز کرد.
۳. مج: برو.
۴. مل: سائلی گر، ته: سائل کژ بین.
۵. مل: خر.
۶. مج: نگیرد.
۷. مل و ته: کار.

گـــاه ســـخا از پـــی نـــانی زبـــون　　　کـــبر[1] نگـــنجد بـــه دو عـــالم درون
دانــــــهٔشان مـــرغ نـــدارد امـــید　　　کـــاسهٔ شـــان نـــی سیه و نـــی سپید[2]
نـــــقش درمشـــــان[3] ز تـــمنای دل　　　مـــقلهٔ[4] دیـــده است و ســـویدای دل
گـــرچـه خـداشـان زر و نـعمت سـپرد　　　دولتشــــــان داد و گـــدایـــی نـــبرد
پـــــاک روانـــی کـــه در دل زنـــند　　　خـــط هـــبا بـــر هـــمه حـــاصل زنـــند
چـــون دل پـــاک از کـــرم آراســـتند　　　مـــال[5] چـــه بـــاشد کـه ز جـان‌خـاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی را فدای آبخورد یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کـــعبه روی چـــند بـــه گـــرمای تـــیز　　　تشـــنه فـــتادند بـــه دشت حـــجیز[6]
چـــون بـــه قـــدم طـاقت گـامی[7] نـماند　　　خـــون بـه جـسد جـرعهٔ جـامی نـماند
دود اجـــل خـــاست زهـــر بـندشان　　　بـــی خـــودی از پـــای درافکـــندشان
بـــر تـــن[8] تـــفسیده قـــفا مـــی زدنـد　　　زانـــدُهِ مـــردن ســـر و پـــا مـــی زدنـد
نـــاگـــه از اطـــراف بـــیابان و دشت　　　نـــاقه ســـواری ســـوی ایشـان گـذشت
ســوزششان[9] دیـد و درونش بسـوخت　　　از تف هـر سوخته خـونش بسـوخت
گـــریه زنـــان[10] آمـــد از اشـتر فـرود　　　بـــر ســـر هـــر تشـــنه روان کـــرد رود
شـــربتی از مـــطهره در کأس[11] ریـــخت　　　زآن چـه خـضر در لب الیـاس ریـخت
پـــیش یکـــی بـــرد[12] کـــه ایـن را بگـیر　　　چشـــمهٔ حـــیوان خـــور و تشـــنه ممیر
او[13] طـــرفی کـــرد اشـــارت بـــه یـــار　　　کـــوست[14] ز مـــن تشـنه‌تر او را سپار

---

۱. مج: نیز.　۲. مج و ته: دل سپید.　۳. مر: درافشان.
۴. ته: قبله.　۵. مر، مج و مل: پای.　۶. مر: حجاز.
۷. مر: طاقت کافی، ته: قوت گامی.　۸. مل و مج: تل.
۹. مل: صورتشان، ته: سوز تبش.　۱۰. ته: لرزه زنان.
۱۱. مل، مج و ته: طاس.　۱۲. مل، مج و ته: رفت.　۱۳. مل: از.
۱۴. مل: گفت.

چون سوی او برد چنان کوثری   کرد روان او به سوی دیگری
جُست چنین هر یک از ایثارخویش   مرگ خود و زندگی یارخویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد   چشم حریفان قدری باز کرد
مست نخستین که نخورد آن شراب   گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت، جوابش نبود   خاک شد آن تشنه که آبش نبود
بر دگران برد چون آن[1] آب سرد   آن همه را نیز نماند آب خورد
آب نزد کاتش شان مرده بود   جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تف از دل نشاند   وآن چه ز لب[2] خورد زمژگان[3] فشاند
ماند به حیرت ز چنان مردی‌ای[4]   کاینت جداگانه جوانمردی‌ای
هست جوانمرددرم[5] صد هزار   کار چو با جان فتد آن جاست کار
ای که نداری صفت[6] آن سران   چند چو خسرو صفت دیگران

مقالت دوازدهم

در منزلت شهیدان مغفرت‌نوش که از مقابلهٔ غزا به شرف درجات برآیند و منزلت شاهدان مقنعه‌پوش که در مقابلهٔ وغا به طرف درکات گرایند و شکستن آن زشت‌گوهری که نرم‌آهن او از موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را به شکل زره بشکافد آب دادن آن دریای موجی که قطرهٔ آب او همهٔ روی زمین را بگیرد و او پیش خویش از حیا پرده بافد

ای به غزابسته کمر بر میان   باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای   با نیت صدق به میدان درآی[7]

---

۱. مل: جوان.   ۲. ته: دل.   ۳. مر، مج و ته: مژگانش.
۴. مل و ته: مردمی.   ۵. مر: جوانمرد و درم.   ۶. مل، مج و ته: روش.
۷. مل و مج: گرای.

عربده و لاف ز سر دور کن / بلکه ز سر نیز[1] نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی کو را بود
مردی اگر شور و فغان و دم است / زال به بازار[2] بهین[3] رستم است
گر صفی از خصم به جان آوری / مرد نه‌ای چون به زبان[4] آوری
تیغ که او جمله زبان است و بس / آن چه کند باز نگوید به کس
باری اگر نیست ادب در تو بیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود نزد زبان ور دریغ / زآن که نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب سوفار به زه در خورست / کش هنر افزون و سخن کمترست
کرده که گویند نباشد بسی / خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی شکی / زآن که ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان / زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز پر مغز مجوی و دلیر / باد شکن باشد چربی شیر
بس غُرگویا که چو در می نشست[5] / کم ننهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای / پای چو مستانش بتنبد زجای
شو به گه معرکه شمشیرگیر / کیست که در می نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی جنگ[6] به صحرا و رود / هست چو پا کوفتن بی سرود
گرچه تن مرد به مردی بر است / نیّت[7] اسلام از آن برتر[8] است
بین که نرانگشت[9] به هنگام شست / در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور / جان که کنند از دل مردانه[10] دور

---

۱. مل: هر دو. ۲. مل: بازوی. ۳. ته: مهین.
۴. مر و ته: زیان.
۵. مل: به می درنشست، مج: چو می درنشست، ته: بس غُر داناکه نمی درنشست.
۶. مر، مل و مج: بی‌سنگ. ۷. مل: زینت. ۸. ته: بر سر.
۹. ته: نه انگشت. ۱۰. مل: فرزانه.

نی ز پی دخل زیادت کنند ‌‌ ‌‌ کز پی اعلای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند ‌‌ ‌‌ شربتی از چشمهٔ کوثر خورند
در ته آن خنجر چون بید شو ‌‌ ‌‌ جان بده و زندهٔ جاوید شو
نامه که شستن نه به دریا توان ‌‌ ‌‌ تیغ به یک قطره بشوید روان
هر چه جز این است به میدان طواف ‌‌ ‌‌ مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش به غارت رسید ‌‌ ‌‌ غارت‌ی کشته نباشد شهید
پیش گروهه[1] زن صحرا شتاب ‌‌ ‌‌ کشته شود ده زغن از یک کباب
غازی رسمی[2] که به غارت رود ‌‌ ‌‌ هست چو حاجی که تجارت رود
چون ز حج آنسوست تجارت‌گهش ‌‌ ‌‌ کعبه طفیلی بود اندر رهش
آن که غزا خوانی و جویی[3] جزا[4] ‌‌ ‌‌ گر غرضی هست نباشد غزا[5]
رو به غزا، دل غرض آلوده وای ‌‌ ‌‌ جهد خود است این، نه جهاد خدای
تاختن غر که عبارتگری[6] است ‌‌ ‌‌ از پی رعنایی و غارتگری است
جلوه‌گری کو کندت[7] حمله تند ‌‌ ‌‌ هست چو پیکان زر اندود کند
تیغ که دارد[8] به قلم حرف تیز ‌‌ ‌‌ رنگ[9] وی از صفحهٔ او گو[10] مخیز
زیب عروسانه[11] کنند ار ملوک ‌‌ ‌‌ تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود ‌‌ ‌‌ هر زن آراسته بهمن بود
آن که نه از صدق دلیری کند ‌‌ ‌‌ بهر چه آرایش شیری کند
زن صفتان را زره و دشنه چند ‌‌ ‌‌ زشت بود روسپی دشنه بند
مرد نبیند مگر اندر خدای ‌‌ ‌‌ غُر[12] همه خودبین بود و خودنمای
پر دل اگر ساز ندارد به چنگ ‌‌ ‌‌ بازو و دستش بود اسباب جنگ[13]

---

۱. مل: که کوهه. ۲. مج: اسمی. ۳. ته: گویی.
۴. مل: غذا. ۵. مج: روا. ۶. ته: غارتگری.
۷. مج: گر نکند، مل: نکند، ته: بکند. ۸. مل: داده.
۹. ته: زنگ. ۱۰. مج: گرم خیز. ۱۱. مر: ملوکانه.
۱۲. مج: زن. ۱۳. مج: بازوی و دستش نه بس اسباب جنگ.

گیر که تیرش بشد، انگشت هست — تیغ به مشت ار نبود، مشت هست
مرد که آهن دل و رویین تن است — نی زرهش حاجت و نی جوشن است
تیغ نبینی که به هنگام[1] کار — برهنه گردد زپی کارزار
بازو از آهن چو شود صد منی — کار مجوی ار چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه دوان — گرگ نجنبد ته برگستوان
چون زپی رزم خرامی برون — جوی سلاحی که نیایی زبون
چون تو زبونی[2] کنی[3] از ساز خویش — کی فکنی سر ز سرانداز خویش
شاخ گوزن است سه گز با تنش — شیر به انگشت یکی ناخنش[4]
هست نهنگ آن که ز بی جوشنی — نشکند[5] از ماهی[6] پانصد منی
باخه سلاح‌از دل ترسان کند — زان سر خجلت به گریبان کند
تا بشکوه است دل صفدران — خُود نه زیباست به فرق غُران
هست به جا تا سر شاهین شاه — بر سر کلمرغ نزیبد کلاه
ماده[7] وش از سینه ندارد[8] توان — نیست به پستان زنان استخوان
آن که شد از مشعله زرد و کبود — خودِ زر[9] و تیغ کبودش چه سود[10]
در صف کین گونه یک زرد روی — زرد کند گونهٔ صد جنگجوی جوی
مرد که رویش به غزا گشت زرد — سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد از آن گردد مرد سلیم — کز رخ او خون بگریزد زبیم
آن که همی خونش گریزد ز روی — او به چه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره نجوید ستیز — از تنکی لرزه کند تیغ تیز
بازبسی مرد که در جای تنگ[11] — زرد شود روش ز صفرای جنگ

---

۱. ته: نیروی. ۲. مل: بزرگی. ۳. ته: کشی.
۴. ته: شیر یک انگشت یکی ناخنش، مج: شیر یک انگشت و یکی ناخنش.
۵. مر و مل: بشکند. ۶. مر و مل و ته: پایه. ۷. مل: ساده.
۸. مل: بلرزد ته: نگردد. ۹. مل: خود و زره. ۱۰. ته: تیغ زر و خود کبودش چه سود.
۱۱. ته: جنگ.

نی غضبی[1] شیر به سرخی درست[2] — شیر که زردست دلاورترست
چیره[3] گزین مرد که در کارزار — لشگر ترسنده نیاید به کار
آب که او خیمه زباران کند — دایرهٔ آب سواران کند
خاک برآن دایره کز هیچ باب — گرد نخیزد ز[4] سواران آب
سر به صف تیغ کسی درخورست — کو ز پی تیغ همه تن سرست
چون سرلشگر نبود گردنی — تیغ ضروری است به سر خوردنی
شه چو دهد دل به دلیران جنگ — شیر شود بچهٔ روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان مقبلند — شه دل‌شان داد ازان پردلند
دل ندهد کس چو به چرز و کلنگ[5] — حوصله پر سنگ و ندارند سنگ[6]
آن که ستادیش[7] به هیجا درست — گرچه ضعیف است تواناترست
بیضه که بر پاستد[8] از جای خویش — نشکندش پیل ته پای خویش
حملهٔ بی صرفه مکن کز نبرد — کشته بسی گشت ز نامرد مرد[9]
جنبش کورانه که شد[10] جای لعن — دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیردلانی که تگ آموختند — حملهٔ شیران[11] ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای — ده سگ درّنده بماند به جای
سگ ز تو، به گر کمی از سگ به جنگ — خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد کز اندام و پشت — باز سبک باشد و لک لک[12] درشت
شیر به هیکل نبود چون شتر — اشکره[13] نر خُرد بود، ماده پر
مغز حواصل خور سنقربود — نیزه تهی، تیر میان پر بود

---

۱. مل: بی‌غرضی. ۲. مر، مج و مل: به مردی درست.
۳. مل: خنده، مر و ته: چیده. ۴. مل: چو. ۵. مل: چرزه کلنگ، مج: کبک و کلنگ.
۶. ته: حوصله بر حوصله دارند سنگ. ۷. مل: شماریش.
۸. مل: اگر پاستد، مج:گر ایستد. ۹. ته: ز نامرد و مرد.
۱۰. مل و ته: کشد. ۱۱. ته: شیری. ۱۲. مل و مج: لقلق.
۱۳. مج: اشتر.

مرد مبین کو به نظر کمترست   مورچه هم تیغ[1] پلارک خورست
دشمن ناچیز بهنجار کش   پشه به سیلی، نه به تُخمارکش
بین پشهٔ خرد بدان سان دلیر   کو به دلیری بخورد خون شیر
برتو کند پشه چو نشتر زنی   خود شوی آزرده چو خنجر زنی
تیزی پیکان خورش کرکس است   بر مگسی[2] سرکه ببازی بس[3] است
معرکه بر وی[4] که ز جان شست امید[5]   گلشن سوری بود و برگ بید
وای بر آن مردی و نام آوری   کز تو به غیری نرسد یاوری
مانده ز تو هم سر تو زیر تیغ   تو[6] سر خود گیری از آن جا دریغ
نی کمی از سگ که چو پوید دلیر   باز خرد منعم خود را زشیر
باش چو باغندهٔ طفلان به حرب   کو به هوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو کو ز یکی زخم کس   سرزده پوید که نبیند به پس
جلوه کند مرد به روز وغا   اسب بخندد به گه آشنا
آن که دل او بپرد از صریر   کی دل بدخواه پراند ز تیر
مرد دلاور که چو شاهین پرید   پشت پرنده به پریدن که دید
آن که دهد پشت و دلاور[7] بود   پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ   در منشین تا ننشاند خدنگ
پشت بدان داد کمان[8] در مصاف   تا فکند ناوک پهلو شکاف
آن که گریزد به قفایش مپوی   وآن که زبون گشت گزندش مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد   کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه که سگ عربده چندان کند   خنده و عفو از بن دندان کند
مرد چو پیش تو زبون شد ز جوش   سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش

---

۱. مر: مورچه تیغ، مج: نیزه مبین، ته: بین که به سر.
۲. مل و ته: مگس.
۳. مج: رس.
۴. مل: پرور.
۵. ته: مرد که در جنگ ز جان شست امید.
۶. مر: گر.
۷. ته، مل: پشت دلاور.
۸. ته: کیان.

در روش مـــرد کـــه فـــرزانگـــی است | قـــتل زبـــونان نـــه ز مـــردانگـــی است
بســـته مکش گـــرچـــه کـــه گـــربز بـود | زآن کـــه پـــلنگی بـــه رســـن بـــز بـــود
وآن کـــه کشـــی مـــرد نـــبرد آزمـــای | نـــیز مکش جـــز ز بـــرای خـــدای

حکایت گبر سگ که آب دهان سوی شیر خدا انداخت و از تیزی خشم، حیدر او را رها کرد و دیگر بار او را بکشت

بـــود اســـداللّـه بـــه غـــبار مـــصاف | بـــا یکـــی از کـــینه‌وران در طـــواف
حـــمله بســـی بـــرد ســـوار دلیـــر | گـــبر ســـتیزنده نـــیامد بـــه زیـــر
تـــا بـــه چـــنان کش مکش از دست بـرد | شـــد ز دو ســـو آلت پـــیکار خـــرد
هـــر دو دلاور کـــه بـــه کـــین آمـــدند | گـــرم ز تـــوسن بـــه زمـــین آمـــدند
دست بـــه هـــم درزده زان داوری | پـــای بـــیفشرده[1] بـــه زورآوری
حـــیدر کـــرار بســـی کـــرد جـــهد | کـاختر دشـمن بـه زمـین بـرد جـهد
چون گه آن شد کـه بـه خـون کـردنش | دور کـند بـار سـر از گـردنش
زد بـــه دلیـــری سگ زور آزمـــای | آب دهـــن در رخ شـــیر خـــدای
ســـخت بـــپیچید[2] بـــه خشـــم اژدهـا | کـــرد زتـــه صـــید مـــخالف رهـا
بس کـــه درآویـــخت در[3] او خشـــمناک | کـــان زده را بـــار دگـــر زد بـــه خـــاک
زد سرش از خنجر و سینه شکـافت[4] | ســـرزده در پـــیش پـــیمبر شـتافت
گفت رسولش کـه چـو خـصم درشت | بـــر زمـــی آورد[5] بـه صـد حـیله پشت
چـیست کـه بگـرفتی و بگـذاشتی[6] | بـــار دگـــر دست بـــه خـــون داشـــتی
گـــفت نـــیوشندۀ ایـــزد شـــناس | کـــایزدیم بـــود[7] بـــه مـــغز ایـن هـراس
من چوشدم چیره بر آن سخت کوش | آب دهـــن زد بـــه رخ مـــن ز جـــوش[8]

---

۱. مل، فشردند. ۲. ته: بتنبید. ۳. مل: بر.
۴. مل: زد به دو دستی سر و سینه شکافت، ته: خنجر سینه. ۵. ته: چون به زمین برد.
۶. ته: چیست که بگذشتی بگذاشتی. ۷. ته: برد.
۸. ته: آب دهان بر رخ من زد ز جوش.

در غـضب آورد مـرا نـفس[1] خام / در دهـن نـفس[2] نـهادم لگـام
کآن چه غزا زین غضب آرم به جای / بـهر خـودست این نـه ز بهر خدای
گشت ضـروری[3] کـه رهـا کـردمش / پس ادب از بـهر خـدا کـردمش
آن کـه جـهادش ز پـی دیـن بـود / ایـن کـند و شـرط غـزا ایـن بـود
مـرد غـزا جـز ز پـی دیـن نکـرد / دیـد بسـی خسـرو اگـر ایـن نکـرد

مقالت سیزدهم

اندر اندرز شاهان در اعانت بی‌پناهان و رعایت دادخواهان و تجلیّه اعمال به صنعت نصفت و تجلیّه اعلام ملکی به معدل معدلت و درازدستان ستم را بازوی تطاول بریدن تا کوته‌دست بودند و زیردستان کرم را به تلطّف سایه کردن تا سایه پروردهٔ راحت شوند

ای بـه سـیاست عـلم افـراشته / تـخم سـتم در ره دیـن کـاشته
غـافل از آن در کـه عـتابیت هست / فـارغ از آن غـم کـه حسابیت هست
در پس آن پـرده کـه راه تـن است / هـر سـر انگشت گـواه تـن[4] است
آن کـه کشد عـهدهٔ یک تـن بـه پوست / روز جـزا پـرسش آن تـن بـراوست
آن کـه از او دست کسـان صـد هـزار / شـد بـه فـلک چـون بـود انجام کـار
آه کسـان خـرد نـباید شـمرد / آتش سـوزان چـه بـزرگ و چـه خـرد
تـیر ضـعیفان کـه گشـاد از کـمان / بگـذرد از نـه سـپر آسـمان
چیره[5] زبـون شـد چـو ضـعفیش گـزید / شـه ز مگـس در پشـه خـانه[6] خـزید
گـر هـمه سـلطان بـه تـماشا رود / خـرمن درویش بـه یـغما رود
پـیل کـه بـر روی زمـین پـا نـهد / پـای نـه بـر مـور بـه عـمدا نـهد

---

۱. مر: نقش.
۲. ته: در دهنش من بنهادم لگام.
۳. مل و ته: ضرورت.
۴. مل و مج: من.
۵. مل: خیره.
۶. مر و مج: ته خانه.

بخت رعایا چو رعایت کند / خشم مَلِک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود[1] / شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی / گوش که حکمی به رعایت کنی
ارّه صفت قسمتی راست باش / نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است[2] / عدل مَلِک حرز روانش بس است
زاد مسافر قدم سخت اوست / سنگ مقامر محک بخت اوست
تیغ به عدل آینه پادشاست / چون به ستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای / بازهم از تیغ نشیند[3] ز پای[4]
آب کند گرچه بنا را خراب / زود فتد گر برسانی[5] به آب
شه که نه بر تخت به تمکین بود[6] / شیر نمد روبه پشمین بود
گرد بلایی که در اسلام جست[7] / از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا به سحر می خورد / روز بخسبد غم دین کی خورد
رخنه شود مُلک به فرمانها / ارّه شود تیغ ز[8] دندانها
گر نبود کن مکن خسروان / خانهٔ مظلوم بگیرد عوان
در تو[9] ز بیم ملک آزادی است / بوزنه را رقص نه از شادی است
مصلحت مُلک به رفق و عطاست / در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده[10] ز بی‌شانگی است / گر تو زنی[11] استره دیوانگی است
شانه به سرها هم از این برد گوی / کو به زبان فرق کند مو به موی
استره یک سر به ستردن خوش است / زان به همه روی سراندرکش است
تا به سلیمان نرسد دور مور / منهی کر باید و جاسوس کور

۱. مل: ردیف «شود».
۲. مل: دشمن اگر چند که پیش و پس است.
۳. ته: نشاند.
۴. مل: به جای.
۵. مر و مج و ته: نرسانی.
۶. مل: شاه که بر تخت به تمکین بود.
۷. مر: در اندام جست.
۸. ته: پی.
۹. مل: ورنه.
۱۰. مر: پیچد.
۱۱. مج و ته: تو زنی‌اش.

شه که بود[1] عصمت عالم زدور — آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که به آتش درست — نور چه بینیش که خاکستر است
نور چراغ آن چه[2] به مسکن کند — طاق سیه، زاویه روشن کند تا نکنی
خدمت سلطان دلیر — تیغ و سنان روید از اندام شیر
گرچه مَلِک به بود و پرخرد — بد شود از کارگزاران بد
خواجه که دامن[3] به کفایت کشد[4] — پیرهن از پیر ولایت کشد
گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان — زو نرهد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیزش است[5] — نوک قلم نشتر خون ریزش[6] است
اشکره[7] را از پی چرز و کلنگ — هست چو آویزش قصاب، چنگ
آن که مرادش درم الفختن است — پیشهٔ او سوختن و سختن است
شغل سلیمان چوبه دیوان رسد — ز آدمیان ناله به کیوان رسد
نزد بزرگان دیانت شمار — نیست روا عتق محرّر ز نار[8]
طایفه‌ای خامهٔ[9] شان دودناک — بر رقم خویش خود افکنده خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نی — حاصل از آن حشو دگر هیچ نی
آن که خط راست کشد از قلم — بین چه کژی‌هاست به زیرش رقم
صد فن بوجهل به دفتر نهند — تهمت این علم به حیدر نهند
آن که کند خانهٔ خلقی خراب — کافی و پر کار[10] کنندش خطاب
وآن که جوی روش به سوی حق است — خنده[11] زنندش به زبان کاحمق است
خامه صریری که سگالد همی — از فنشان زار بنالد همی
کرده قلم را به خیانت علم — مر همه را دست، سزای قلم

---

۱. ته: برد. ۲. مر، ته و مج: آن که. ۳. مل: دشمن.
۴. مل: ردیف «کند». ۵. ته: ردیف «گشت». ۶. ته: خون ریز.
۷. مل: استره. ۸. مل: عتق مجرر دمار، مر و ته: عشق مجرب ز یار.
۹. مل: جامه، مر و ته: خانه. ۱۰. ته: به کار. ۱۱. ته: طعنه.

هست قلم کاتب وحی خدای خواجه کند آلت دزدیش وای[1]
وه که از آن مایه چه حاصل کنی کالت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش خامهٔ ساعی به کمین گاه نیش
زخم خورد خوش منش از بد فعال زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون به کژان گشت راست کوش به نرمی که درشتی خطاست
خس چو پراکند به صحن سرا رُفته به جاروب شود نز عصا[2]
هیچ کسان چشم ز کس[3] کم زنند مورچگان پلک[4] نه برهم زنند
ظالم اگر خود به زبون میری[5] است[6] تا نشوی خوش که زبون[7] گیری است
کژدم اگر خود نه خاک و خس است[8] راست مدان[9] کش کژی‌ای در پس است
گرد ستمکاره به خویشی متن کز رگ تو بهر تو بافد کفن
روبه صحرا به سگ خانگی گفت که چند از دم[10] بیگانگی
داد جوابش سگ روباه گیر تا نگرفتم ره تو، راه گیر
فاخته با گربهٔ بیداد کیش گفت به حلق تو نهم طوق خویش
گربه به صد گونه سرافکندگی گفت ز تو طوق وز ما بندگی
نغمه زد از نای، بطی با عقاب رفت زیک زخمهٔ چنگش به خواب
گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد هم بودش نام بد از خوی خود[11]
سینهٔ مرغان که چنان پاک شد نام وی از اشکره خاشاک[12] شد
ظلم بدان[13] کی شود از پند[14] پاک حک[15] نشود سایه به خنجر ز خاک[16]
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد لابه کنان پیش دود بهر خورد

---

۱. مج: رای.
۲. ته: نزد ما.
۳. مر: کین.
۴. ته: ملک، ملی: بلکه.
۵. مل: گیری.
۶. ته: ظالم اگر هم به زبان میری است.
۷. ته: زبان.
۸. مل: کژ دم اگرچه نه ز خار و خس است.
۹. ته: بدان.
۱۰. ته: پی.
۱۱. مل، مج و ته: هم بودش نام بدآن چه او خورد.
۱۲. مل: لشگر خاشاک، مر و ته: خاک.
۱۳. مل: کسان.
۱۴. مج: نیک.
۱۵. مل: کل.
۱۶. مج: حک نبود سایهٔ خنجر ز خاک، ته: حک نشود سایه خنجر ز خاک.

یک دم اگر جیفه فزونتر مزید[1] / گرگ درنده است برای گزید[2]
شحنه چو برداشت کمان ستم / زه که کند؟ آن که چو اویست هم[3]
شاد شود سگ، چو شود خر به جنگ / دست زند شل، چو کند رقص لنگ
پیش ستم کاره مکن پشت گوز / زآن که فراوان نزید اسب یوز
کی نظر شه به سوارن رسد / پرورش از کارگزاران رسد
در تف خورشید به فرق جهان / سایه ز ابرست نه از آسمان
گرد تنی گرنه به پوشش تنی[4] / تیغ بیفکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بدین یک هنر / گرچه فرو برد، برآورد سر
ای که[5] نهی گنج به هر گوشه‌ای / یاد کن از فاقهٔ[6] بی توشه‌ای
نان خورش بی درمان چیست؟ آب / مشغلهٔ بیوه زنان[7] ماهتاب
میر همه گندم سلطان خورد / برزگر از قرص جوین نگذرد[8]
مهر زمینی تو ز دور سپهر / در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر پدرت گشت جهانی عزیز[9] / کوش کزان بیش بگنجید نیز
موی بسنجد[10] چو برون رانیش[11] / کوه بگنجد[12] چو بگنجانیش
خار یکی را چو به پا در رود / گوشت از آن جای درون تر رود
گِل به گِل اندر خزد[13] از کوب میخ / خاک ته خاک ز نیروی بیخ
تاجوران را کرم خاص و عام / از پی نامه است نه از بهر نام
برتر[14] از آن شد به بزرگی سریر / کو شود از نام بزرگی پذیر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار / بحر سه حرف آمد و قطره چهار

---

۱. مل: فروتر مزند. ۲. مل: برای گزند، ته: به جای یزید.
۳. مل: وه که کند؟ آن که چنان است هم. ۴. مل: کرد تنی گرچه به یورش تنی.
۵. مر و ته: آن چه. ۶. ته: محنت. ۷. مل: بی دُهنان.
۸. ته: نان خورد. ۹. مر و ته: عزیز جهانی. ۱۰. مج: نگنجد، ته: نسنجد.
۱۱. مل: موی نسنجد چو برو رانیش. ۱۲. مل و مج: نگنجد.
۱۳. مل: رود. ۱۴. مر: بهتر.

زر کـه سـتانی بـه سـتم، دامـی[۱] اسـت
ور چـــه دهــی ، مــایهٔ بـدنامی اسـت

بـــذل ســتمکاره نشــد ســـودمند
نـــام بـــه انـــصاف بـــر آیـد بـلند

پـــیشهٔ قـــصاب چـــو گـــیرد شـبان
گـــرگ مســلمان بــود و بـی زبـان

قـدر مـن از قـدر تـو گـر انـدکی است
خون من و تـو بـه جـراحت یکـی است

گـر تـو شـوی رنـجه ز آسـیب خـار
چشـــم و دل غـــیر بـــه ژوبـین مـخار

هــر چــه کــه بــر خـویش نـداری روا
بــــر دگــــری درد نـــباشد دوا

درگـــنه غـــیر کـــرم پـــیش گـــیر
در مـــحل تـیغ سـر از خـویش گـیر

حکایت خطا کردن پادشاه از تیر بی‌خطا

تـــاجوری از مـــلکان دیـــار
صبحدمی خـاست بـه عـزم[۲] شـکار

رخش برون راند به صحرا و دشت[۳]
صید کنان سوی دهـی بـرگذشت[۴]

بـود[۵] یکـی کـودک تـیره[۶] سـرشت[۷]
بـــر ســـر آن راه[۸] نگـهبان کشت[۹]

نـاگـه از آن جـا کـه قـضا رفـته بـود
طـــفل زآسـیب صـبا خـفته بـود

دیـد شـه از دور در آن خـردسال
در نـــظرش مـرغ نـمود آن خـیال

ناچخ[۱۰] سـوزان کـه در آورد غـرق[۱۱]
جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فـــتنه مـــحابای بـــلایی نکـرد
کـــرد خـــطایی و خـطایی نکـرد

موکب دولت چـو بـر آن سـو کشید
بـــاز بـــه دنـــبالهٔ تـــیهو کشـید

خســـته دلی دیـد جگـر سـوخته
تـــیر هـــلاکش بـه زمـین دوخـته

داده ز پـــیکانش قـــضاآبـخورد[۱۲]
قــطرهٔ آبـیش بـه جـا[۱۳] کـرده سـرد

---

۱. ته: خامی.
۲. ته: ز بهر.
۳. مل و مج: به صحرای گشت.
۴. مل، مج و ته: می‌گذشت.
۵. مج: بوکه.
۶. مر و مج: بیوه.
۷. ته: بود یکی تیهوی کودک سرشت.
۸. مل و مج: بر سر ره بود.
۹. ته: بر سر ره گشته نگهبان کشت.
۱۰. مر: یاسج، مج: ناوک، ته: باسخ.
۱۱. ته: فرق.
۱۲. مل: داده ز پیکان خورش آبخورد.
۱۳. ته: جان.

ماند زبان بسته در آن داوری / با دل پر خون به زبان آوری
گه به تأسف لب خندان گزید / گه سرانگشت به دندان گزید
یافت خبر مادر سینه کباب / خون شدش از سوز جگرگوشه آب
بر سر آن خاکی خونی نهاد[1] / خاک به سر کرده درآمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت / هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فروجست ز توسن به خاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرده برو[2] گنج ریز
تیغ سیاست به سر خویش برد / در نظر بیوهٔ درویش برد
گفت بکش، ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن
ور گنهم را به غلط ره بری / مزد ز ایزد[3] نه یکی، ده[4] بری
حکم قضا را به رضا[5] در پذیر / جرم به من بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم توراست / این ده اگر شهر بود هم توراست
شه که به تسلیم سری[6] پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت زمیان بسته گشت
زال که دید آن روش عدل زای[7] / لختی از آن بیخودی آمد به جای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود / مردهٔ من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی، خون بود / من که به عمدا کشمت چون بود؟
نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد!
ای که تو را شحنهٔ دین کرده‌اند / داد چنان کن[8] که چنین کرده‌اند
رابطهٔ خسروی از داد بند / تا کنی آوازه چو خسرو بلند

---

۱. ته: سر بر آن خاکی خونین نهاد.
۲. ته: به زر.
۳. مل، مج و ته: یزدان.
۴. مج: صد.
۵. مج: به قضا، ته: ز رضا.
۶. مج: زری.
۷. مل: روش و عدل رای.
۸. مل: کار چنین کن، مج: داد چنین کن.

مقالت چهاردهم

در تحسین دیانت صاین و نفرین دنائت خائن و تحریر حشو کتاب که در صدر گراید و تمویهٔ قلبهٔ اعمال که لامع نماید و گرم‌خیزی پختگانی که لعل و یاقوت آبدار انگشت بیگانه را انگِشت افروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دودانگیزی سوزندگانی که دوزخی را آشام کردند و آروغی دودناک هم برنیاوردند

ای به دیانت دلت آراسته / خواستهٔ خلق فزون خواسته
خفته‌تر از خاک به[1] آسودگی / پاکتر از باد[2] زآلودگی
دولت روزی که تو را زاده‌اند[3] / عصمت جانی که تو را داده‌اند
گر خرد این سکّه ستاند[4] تو را / در همه آفاق که ماند تو را؟
گر درم بد نبود گو مباد / صدق تو بس در گره[5] اعتقاد
آن که به پاکی حرکت نیستش / هر چه در آرد برکت نیستش
قطره که افتاده به گل دُرّ نگشت / وز نسم شبگیر سبو پر نگشت
در تن مرد از پری دل بهی است[6] / سیر نگردد شکم ار دل تهی است
شد شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسانت ارچه[7] که مالی خوش است[8] / چون به نهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود[9] / آن همه موم است که آتش بود
آتش سوزانست چو مال[10] حرام / خام بود پختن سودای خام
بهر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند زآتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود جیفه چین / چرغ[11] سیه چشم بود دوربین

---

۱. مل، ته و مج: ز.
۲. مل: آب.
۳. مل: داده‌اند.
۴. مر، ته و مج: نشاند.
۵. مل: گرو.
۶. مج: در تن مردان پری دل بهی است، ته: تهی است.
۷. مل: مال کسان گرچه.
۸. ته: مال کسان ار چه که حالی خوش است.
۹. مل و مج: ردیف «شود».
۱۰. مر: یاد.
۱۱. مل: مرغ.

زر که به رنگ است چو پرّ مگس   لقمه مکن کان نگوارد به کس
کیست که این لقمه توقع نکرد   وان چه فرو برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج   کی دهد ار در کفش افتاد گنج[۱]
ریگ که آتش خورد از آفتاب   سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید به دریای خویش   تشنهٔ قطره است زگرمای خویش
مردهٔ[۲] زر را که ندارند دوست   دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست تن مرده که نبود به گور   مردمک چشم شگالان کور
آدمی آن است به نزد خران   کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبری است که مالیش هست   در نظر خلق جمالیش هست
ورچه بود مؤمن پرهیزکار   هرکه[۳] زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تموّل بود[۴]   خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک به سر مرد تهی چشم را   کز پی زر دُرّ شمرد یشم را
ای به امل مانده چو موران[۵] اسیر   در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد فزون[۶]   زنده رود[۷] زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار به بالای گنج   لاجرم از سرزنش آید به رنج[۸]
آن که دلش کور شد از حرص مال   فرق نداند ز حرام و حلال
گاه خورش در دهن ماکیان   دانه همان است و پلیدی همان
فرق نظر پری و باریکی[۹] است   چشم چو بستی همه تاریکی است
گرچه خورد اشکره مرغی[۱۰] تمام   شک نه که پر مهره برآرد زکام
آدمی آتش خورد از حد فزون   کز دم او دود نیاید برون

---

۱. مج: کی دهد از دست سرکان گنج، ته: کی دهد او در کفش افتاده گنج.
۲. مل: خرده.   ۳. مل و ته: گرچه، مر: هر چه.
۴. مل: نازکی دور تمول بود، مج: نازکی روز تامل بود.   ۵. مج: باران.
۶. ته: برون.   ۷. مل: شود، ته: بود.
۸. مل: لاجرم از سیریش آمد به رنج، مج آمد به رنج، مر: به تنگ.   ۹. مر: نظربینی باریکی.
۱۰. ته: چرغ.

خط که به پیشانی خائن بود — جایزهٔ غصب خزاین بود
در شکم باز[1] که چندان خطاست — تذکرهٔ جان تذرو و بط است
آتش از آن جا که خیانت گر است — بهرهٔ کارش همه خاکستر است
خاک امین[2] بین که به هر کشت زار — دانه یکی هفتصد آرد به بار
آن که دود بهر کم و بیش را — راست نماید روش خویش را
کار سیه گر که به هشیاری است — آن همه نیرنگ سیه کاری است
پاس چه بینی زسگ لقمه خواه — رو نگر از دزدی دیگ سیاه
بهر درم حیلهٔ خائن بسی است — هر که دمش خورد چه ابله کسی است
آن که ندارد به خیانت هوس — هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب نگیرد به ته آب جای — سنگ نباشد به هوا دیر پای
وآن که بود تشنهٔ مال کسان — در رود از حیله به حال کسان
سنگ که ره نیست هوا را در او — در رود آتش به مدارا در او
آن که شد از قطع گره گرم خیز — چرب زبان باشد برّان و تیز
صیقلیان تیغ که روشن کنند — تیزش از آلایش روغن کنند
اخذ درمها به زبان بی حدست — تیغ درم گیر یکی از صدست
راست مدان[3] در خر باریک بول — کو خورد[4] از بوالعجبی خون گول
خون کسان می‌خورد آن بی درنگ — می که خورد پشّه[5] به آواز چنگ
دزد به محراب که تنها رود — از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند — هم به حرم صید کبوتر کند
گر غرضت چربی خویش است و بس — آب خوش از تو نخورد هیچکس
آب که در خمرهٔ روغن خورند — جوش دل و ولولهٔ تن خورند

---

۱. مر: مار. ۲. مر: زمین. ۳. ته: مبین.
۴. مج: کف شود، مل: گر خورد.
۵. به نظر «شاه» صحیح باشد همان طور که نسخهٔ تاشکند آورده ممکن است کاتبان به دلایل اجتماعی در نسخه تغییراتی ایجاد کرده‌اند.

گرچه همه خلق خیانت گرند — لیک دو قوم از همه خائن ترند
زان دو[1] یکی عالم تزویری است — وان دگری[2] حاکم تحریری است
گرچه درین هر دو ره داد نیست — لیک ز تحریر کس آزاد نیست
باز مبادا که فتد شهر شاه — در قلم هندوکان سیاه
زاغ نشاید به چمن بیشمار[3] — خال یکی نه به رخی نی[4] هزار
لشگریان خود ز دل ناسپاس — شاه شناسند نه ایزد[5] شناس
آن که دهد بینی ازو نیست باک — آن که برد بینی ازو ترسناک[6]
چون خورد اسبت جو دهقان پیر — ناگهش ار پاش بگیرد، مگیر
آن چه[7] که بر خود نپسندی روان — بردگری هم مپسند ار توان
قوم دگر هم که ز هر پیشه‌اند — چون نگری راست کژ اندیشه‌اند
در روش عامه مجو کیمیا — زآن که نرسته است به شارع گیا
راستی از عدل که سازو[8] نهاد — چوب گز[9] و چوب ترازو نهاد
سکهٔ بقال ترازو بود — جدول خط راست ز بازو بود
او خود از انگیزش[10] بازوی خویش — ساز دغا کرد ترازوی خویش
هر چه کس الفخته به بازو کند — طعمهٔ شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردار خوار — زو جز مردار[11] چه گیری شکار
باز به کار گز و مقراض نیز[12] — هست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز — حاکم از آن گشت به اکنون وخز
کرد چو مقراض بسی رقعه کم — ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنهٔ خیاط سر سوزنی است — لیک در ایمان وی آن روزنی است

---

۱. مر: «دو» افتاده.
۲. مل: پس دومین، مر و مج: دومشان.
۳. مر: صدهزار.
۴. مر: نه.
۵. مل، مج و ته: یزدان.
۶. مل: وآن که برد نیز ازو نیست باک.
۷. مج: رنج.
۸. مر: بازو.
۹. مل و مج: کژ.
۱۰. مل: آن کژی.
۱۱. ته: به جز خر مردار.
۱۲. مل: باز زکارکژ و مقراض تیز.

دزدی کاسب که ز افلاس خاست — خسّت[1] تاجر ز برای چراست
گرچه کسی را ز[2] درم چاره نیست — لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرص‌ش به رباره نمود — عمر زیانش شود[3] و جیفه سود
بهر دو سه دانگ که بر وی رود[4] — منتظر آن که مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم — یک مه عمر از پی یک ماهه[5] سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال — مال رباخوار و مقامر حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک — سنگ به مشتش بود و زر به خاک
مرد کند گاه مقامر فنی — دزدی و طرّاری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه کوش — وام ستان باشد و عشوه فروش
وآن که کند وام ز حرص و هوس — نیست بر آن دل که دهد باز پس
چون نیّت راستی اش خم شود[6] — لابد از آن شومی ادا[7] کم شود
با درم آشام نگیرد حلال[8] — نم نخورد چرب بود چون سفال
عشوه ده ارگوشش از افغان دری — سهل جوابی دهدت از کری
بیشترین آدمی کژ به خوی — تند شنو باشد و آهسته گوی
آن که نترسد ز خداوند پاک — از سخن آدمیانش چه باک
عربده و نعره به بی حاصلان[9] — نغمهٔ[10] چنگ[11] است بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار — طعمه دهی گر کنی‌اش سنگسار
حاصل عامل[12] که ندانیش چند — آن همه زنجیر و شکنجه است و بند
سگ چو به رغبت شکند استخوان — تو مدهش ریزش سفره ز خوان[13]
آن که به مردار جهان رو نهاد — پر دلی[14] خویش به یک سو نهاد

---

۱. مر: جست به آخر.
۲. مر: «ز» افتاده.
۳. مل، مج و ته: بود.
۴. مل: ردیف «بود»، مج: هر دو سه دانگ که به روی آورد.
۵. مر و ته: یک ماه.
۶. مل: چون نیتت را ز پیش ضم بود، ته: خم بود.
۷. مج: او، ته: از ان.
۸ مل: تا در آشام نگیرد جدال.
۹. مل، مج و ته: کم حاصلان.
۱۰. مر و مج: نعره.
۱۱. ته: جنگ.
۱۲. مل: غافل.
۱۳. مر: توبه دهد سفرهٔ ریشش ز خوان.
۱۴. مل و مج: بد دلی.

گرچه همیشه زمگس کرد قوت — هیچ گهی قی نکند عنکبوت
سفله که دل بست به زنجیر سیم — زآهن زنجیر تنش[۱] را چه بیم
آدمی از بند شود دل فگار — سگ چو ببندی[۲] شود امیدوار
شرع که بنیاد صیانت نهاد — قاعدهٔ دین به دیانت نهاد
کیست برین گونه چه از خاص و عام — کش به دیانت بتوان برد نام
طایفه ای عهد که بینی به جای — گبردلانند مسلمان نمای
نادره یابی[۳] که درین روزگار[۴] — کس بود از ترس خدا راستکار
راست نه ز اندیشهٔ یزدان شود — در چه[۵] از اندیشهٔ سلطان شود
ای شده ز اسلام و سلامت بری — دین[۶] تو فارغ ز دیانتگری
آستی زلّه کشانت دهان[۷] — استرهٔ کیسه[۸] برانت زبان
ترس نداری که فنائیت هست؟ — شرم نداری که خدائیت هست؟
روز قیامت به خطا و صواب — گر ز تو پرسند چه گویی جواب؟
چند به سرمایهٔ خلقت گمان — چند نظر در گره مردمان
سرخ کنی در زر بیگانه چشم — غرقهٔ خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند[۹] دست کار — شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
حجره گر آزاد[۱۰] بود از گزند — در نکشد سلسله و تخته بند
سفله چو در زاویه‌ای جا کند — بینش دزدیده به کالا کند
آن که بدزدد نظر خویش را — رو[۱۱] که نگه داشت زر خویش
با فن[۱۲] زرّاق که بی ره بود — قبلهٔ طرّار[۱۳] عفا اللّه بود
هر که دغا لازم جان وی است — عاقبت الامر زیان وی است

---

۱. ته: دلش.
۲. مر و ته: ببیند، ته: «چو» ندارد.
۳. ته: نادره آنی.
۴. مج: مرغزار.
۵. مل، مج و ته : چیزی.
۶. مل و ته: دیو.
۷. مل: آستن زله گشایت دهان، مر: استره‌ای را که گشاید دهان.
۸. مر: کیست.
۹. ته: نشدش.
۱۰. ته: آسوده.
۱۱. مر و مج: زو.
۱۲. مر: خاین.
۱۳. مر: زراق.

حکایت آب‌ریختگی شیرفروش و آب‌بردگی رمه

داشت شبانی رمه در کوهسار — پیر و جوان گشته ازو شیرخوار
شیر که از بز به سبو ریختی — آب در آن شیر درآمیختی
بردی از آن آب[1] ملمع به شیر[2] — نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه به صحرای خاک — سیل درآمد رمه را برد پاک
آن که جهان سوختهٔ شیر کرد — سوخته شد ناگه از آن شیر سرد
شیر خنک از تف و تابش بسوخت — قلبهٔ آن شیر زآبش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت — کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل و رمه[3] را در بود
مرد شبان زان سخن پر شکوه — ماند سرافکنده چو سیلاب کوه
خسرو اگر دین طلبی از خدای — زین دل خائن به دیانت گرای

مقالت پانزدهم

در ملامت موذیان که به غضب و تعصب غصه جوشند و سلامت قصب نی مودبان که به حلم در تحمل ظلم کوشند و رُفتن خار خار دلها و شستن غبار گلها و کند کردن حدت آهندلان از خراش سینه‌ها و روشن کردن حدّ پاکیزه گوهران از تراوش کینه‌ها

ای به جفا کرده دل خلق ریش — پیشهٔ آزار گرفته به پیش[4]
نی به جفا بهر بهی بسته‌اند — مشت زنان مشت تهی بسته‌اند
هر که به ره بهر کسی چاه کرد — از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر — دیر زید مرغ کم آزار، دیر
گربه که مرغی به زیان آورد — گوش و دُم خود به میان آورد

---

۱. مر و ته: شیر.
۲. ته: بردی از آن آب همه طعم شیر.
۳. مل: گله.
۴. مج و ته: تیشهٔ آزار گرفته به پیش.

غصه مخور زآن که شقاوت در اوست   خشم فروخور که حلاوت در اوست
زهر کشنده که زیانت بود   چون[1] کشی‌اش داروی جانت بود
هر که نه[2] رویش به مسلمانی است   عاقبت کار پشیمانی است
هر که مسلمانست پشیمانتر است   وآن که پشیمان نشود کافر است
با دل نیکان نبود خشم یار[3]   هیچ گهی گرم نباشد خیار
ساده دل ار گرم بر آرد نفس   در ته آن نرمی لطف[4] است و بس
طفل که گرمیش برآید به رو   آتشکی باشد و آبی در او
خشم کریم ار چه گدازش کند   از پس آزار نوازش کند[5]
نخل که خرماست همه بار او   پرورش خسته کند خار او[6]
مردمی سفله مدار استوار   کان همه فتنه است در انجام کار
ز اول کار است عوان نرم و راست   نرم بود خار در آغاز خاست
وآن که تنی یافت ز یزدان شریف   هست چو گل ز اول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری نهند   بیش نهد فرق چو باری نهند
پارهٔ آتش بود آن پُرگزند   کو ز دمی شعله برآرد بلند
مردم بی سنگ به خود گم بود   سنگ گران گوهر مردم بود
خس به غباری رود از جای خویش   کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که به هر باد بخیزد ز پای[7]   سنگ بر او نه که نجنبد ز جای[8]
خشم سران رفع سلامت بود   زلزله در کوه قیامت بود
خاک[9] گِران[10] خازن افلاک شد   باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن به ره داد باش   زآن چه ملامت رسد آزاد باش
هر چه که اول به ملامت کشد   آخر کارش به ندامت کشد

---

۱. مل، مج و ته: گر.   ۲. مر: ز.   ۳. مر: ناوک پیکان نبود چشم یار.
۴. مر: گرمی و لطف.   ۵. ته: از پس آن باز نوازش کند.
۶. مر: بود کار او.   ۷. مل: جای.   ۸. مل: که بود دیر پای.
۹. مج: خار.   ۱۰. مل: کزان.

کوش که ناید ز زبانهات غم	لیک[1] نگه دار زبان را تو هم
دست و زبان تات عقوبت‌گرست	دست و زبان هم به عقوبت درست
بنده که خُلقی بودش در نهان	به بود از خواجهٔ یاوه دهان
سفرهٔ گربه که بود مشک ده	از دهن شیر که گندست به
از ته دم عنبر تر زاده گاو	زاده نجاست لب مردم ز داو
نیک شناسد خرد هوشمند	کز بن این تا لب او فرق چند
هر که دمش نیست ز فرزانگی	بابت خنده است ز دیوانگی
به که بد خلق نگویی بسی	تا بد تو نیز نگوید کسی
بین بد و نیک همه و دم مزن	هیچ کسی را به جهان کم مزن
آن که خدایش ز[2] نکویی سرشت	کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند غور بزرگان تباه	کژ نشود از لگد غوک چاه
آن که خردمندی او بی شکی است	مدحت و دشنام به نزدش یکی است
از بد و بدگفت نرنجد حکیم[3]	بیخ چو[4] سخت است ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت[5] خسان	دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا ز بدی خامه به خاریدن است	عیب نگارنده نگاریدن است
هر چه ز تقدیر برآرد علم	موی نگنجد به شکاف قلم
اهل هنر گر به شماری درند	بی هنران نیز به کاری درند
نی که تهی بردمد از طرف رود	گر ندهد باده سراید سرود
سود نی از نیشکر افزوده تر	کین قلم و تیر دهد آن[6] شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ	کز چه نهی گام بدین سان به باغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن	گر گرو از من ببری ناز کن

---

۱. مج: نیک. ۲. مل و ته: به.

۳. مر: از بد بدگوی مرنج ای حکیم، مج: از بدِ بدگفت. ۴. مر: بیخ تو.

۵. مل: گرد ره خار نهندت، مج: گر همه خود خار دهندت. ۶. مر: او.

هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت — کش نه حکیم[1] از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه — زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت — در شکم مادر خود خارپشت
شیر کسان خونت[2] نماید به چشم — زرق[3] مبین کاب در آید به چشم
زنگی آسوده برانی ز پیش[4] — از چه نبری سرپستان خویش
سرمه که خاکی است سیه در نظر — روغن از او یافت چراغ بصر
پیر که[5] در عیب گرانان بود — تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره به عنان تازی است — نقش پی‌اش دفتر غمازی است
هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد — بنده همان حال همان[6] پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد — گام کژش راست گواهی دهد
گرچه که بد را نه کسی در پی است — خوی بد آخر همه جا با وی است
دزد چو با سرفه[7] شود نقب گیر — داروی تیزش چه خورانند تیر
خلق همان راست به فرمان و بس — کو به جفا دست نماید به کس
لت همه را خم کند از سجده پشت[8] — سجدهٔ انگشت نگر پیش مشت
تا کی از این ره به ملامت روی — راه چنان رو که سلامت روی
چند زآتش قدری دود باش — کوش به خشنودی و خشنود باش
خاک زنندت به سرخویش دار[9] — دیدهٔ تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود — پیش خداوند ممکّن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام — نیست نماز تو روا، والسلام
دون که نهد پای به فرق سران — سیلی گردون خورد از هر کران

۱. مل: علیم. ۲. مل و مر: چونت. ۳. ته و مج: ژرف.
۴. مر: زنگی آسوده که بزان ز پیش، ته: زنگی آسوده چه راند ز پیش.
۵. مل، مج و ته: چو. ۶. مل: همی. ۷. مل و ته: زور، مر: صرفه.
۸. مر: آلت هم خم کند از سجده پشت.
۹. ته: خاک قناعت زرهی خویش دار، مج: خاک ره خویش سر خویش دار.

خس که به هر آخر[۱] گردون پرد
ابلق گیتی به زمانش خورد

پا چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی

بی ادبان را به گه کن مکن
نی حرکت نغز بود نی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود
لیک مبادا که بگوید سرود

آن که سرشت منی‌اش از منی است
کن مکن دوست بر او دشمنی است

زآب ملوّث[۲] به گه ریختن
لوث جدا کی شود از بیختن

با دل سخت ار چه کنی[۳] پند یاد
دامن کهسار نجنبد زباد

ای همه بیجاده به گوشت نه دُر
کس نکند گوش ز بیجاده پر

گفت شنو، گفت مرا هوش[۴] دار
گر نکنی، باری در آگوش دار[۵]

در همه جا پا به حد خویش نه[۶]
مرتبه بشناس و قدم پیش نه

گربه که بر شیر گشاید کمین
بر تن بی زور بلرزد زمین

شیشه که از باد بغل پر کند
کی به بزرگی سخن در کند

کوش که باشی به رضای همه
دست همه بوسی و پای همه

آب که بانگی به مسافت[۷] کند
غلغلهٔ شکر لطافت کند

دست ده آن جا که فتد پست را
دست کرم سای فرو دست را

کم کن از آن بنده که آزاری است[۸]
شکر کن آن را که پرستاری است[۹]

بنده هم آخرگهر آدم است
گیر که در سلک غلامی ضم است

کار به اندازهٔ بازوش ده
بار به مقدار ترازوش ده

چند دوال ستم انداختن
هندوی خود را حبشی ساختن

---

۱. مل: اختر.
۲. مر: ملوس.
۳. مل: ار چه بود تند باد، مر: کند.
۴. مر: گوش.
۵. مل: بار دگرگوش دار، مج و ته: درگوش دار.
۶. مج: ردیف «دار».
۷. مل و ته: فساحت.
۸. مل: آزاد توست، ته: کم زن از آبنده که آزار توست.
۹. مل و مج: شکرت آن را که پرستار توست، ته: شکر ده آن را که پرستار توست.

سوخته در گریه و توسر زنی[1] سخت نشیند چو گره تر زنی[2]
سوز به دل‌های مشوّش بود دود[3] به جایی است که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش خاک میفکن به ترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آمد به کار پشّه ز نمرود برآرد دمار
کوه کز او هست زمین دیر[4] پای آه ضعیفانش رباید[5] ز جای
پیل کند رقص چو شد یک زمن پشه نواساز و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود بی سپران را سپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی نیکویی از[6] صد نتوانی یکی
گرد برآری چو ز دشمن بکوب جایگه دوستی ای هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن به پوست گر[7] همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت درد چشم زاغ کحلی‌پوش و برگ علاج او از درخت و راز خود با مرغی دیگر گفتن و از او سخنهای نصیحت‌آمیز شنودن

در حد چین بود به دشتی فراخ پهن درختی به فلک برده شاخ
برگ و برش رنج و ملالت شکن داروی بینایی و اکسیر تن
بر سر آن خانهٔ زاغی کهن در کهنی کرده ز عنقا سخن
ناگهش از چشم بد روزگار در گهر دیده درآمد غبار
گرچه که سر تا به قدم سرمه بود سرمه به بینایی پیران چه سود
چون اثر درد به غایت رسید بر سر مرغی به شکایت رسید

---

۱. مج: بر سر زنی. ۲. مل: در زنی. ۳. مر و مج: سوز.
۴. مل و مج: زیر. ۵. مل: برآرد. ۶. مج: ار.
۷. مج: تن.

هر چه که از چشم رسیدش به سر / باز تراوید هم از چشم تر[1]
محرم بینای بصیرت شناس / در شب بی نور[2] نگهداشت[3] پاس
گفت ستاره به محاق اندرست / زهره ز کیوان به طلاق اندرست
مصلحت آن است که خیزی ز پیش / بازشتابی به وطن جای[4] خویش
در سر شاخی که سکون کرده‌ای / عیش[5] بیندیش که چون کرده‌ای
برگ به برگ آن چه گذشتی بر آن / در نگر آلایش خود را در آن
آن چه نه رنگی به وی از بوی توست / دیده بر او مال که داروی توست
زان دُر ناسفته که بینا کشید / آن شبه را رشتهٔ مینا کشید[6]
زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال به هم بر زد و پرواز کرد
هم به درختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و بر شد چو دود
هر ورقی راکه نظر برگشاد / بود چکیده نقطی زان سواد
وسمهٔ هر برگ ز ابروی شاخ / داشت[7] از آن سرمه سپیده[8] فراخ
زاغ چو بی غالیه برگی نچید / باز شد و باز نمود آن چه دید
گفت که دیدم[9] همه بالا و پست / آرزوی دیده نیامد به دست
مرغ شناسندهٔ زیرک مزاج / دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید از این گونه زیست / کاخر آن زار بباید گریست
یک دو چرا زان ورق چشم سای / از پی امروز نماندی به جای؟
تات چو مردم به غبار آمدی / مردمی خویش به کارآمدی
کوش که خسرو به حکومت روی / چند به آزار و خصومت روی
آشتی ای گر بکنی ننگ نیست / ورنکنی نیز مکن جنگ نیست

---

۱. مج: چشم سر.
۲. ته: تاریک.
۳. مر و ته: نگهدار.
۴. مل: وطن‌گاه، ته: وطن‌گاه.
۵. مل: بیش.
۶. مج و ته: رشته به مینا.
۷. ته: بود.
۸. مر و ته: چکیده.
۹. مج: گشتم.

مقالت شانزدهم

در سیر ستودهٔ انسان و سرّ شنودهٔ ایشان و بلندی سنین سینه ایام و پلیدی شستن سیّئهٔ آثام و چون کار با مردمان دیوانه مزاج است، سنگ گران با خود داشتن و چون سر رشتهٔ انصاف در سلک صحبت گم است، گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که درو سیرت نیکو بود / آدمی از آدمیان او بود
وآن که مزاجش همه روز است زور[1] / دور زما ز آدمیان است، دور
نیکی مردم نه نکو رویی است / خوی نکو مایهٔ نیکویی است
مرد درون تیرهٔ بیرون سلیم / زشت بود استر دیبا، گلیم
بخل عیان[2] به که به عشوه نوید / روی سیه به که زپیسی سپید
بس بدِ بدخو که نکو رو نمود / با خط بد کلک منقش چه سود
باز بسا تلخ که جوشد چو می[3] / لیک صفا روی نماید ز وی
زفت و ترش هست[4] هلیله ولیک / روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره‌دل و پر جفا[5] / کو ز پس و پیش نماید صفا[6]
آینه را پشت چو روشن شود / وجه دورونیش معیّن شود
سیب از آن است دو رنگ از برون / کش دو سه دل هست سیاه اندرون[7]
هست یکی رنگ رطب کش مقیم / یک دل خسته است سپید و دو نیم
در تن[8] بدخو کرم و لطف ریز / خشم و جفا خود بودش خانه خیز
گور کهن را که دل از وی رمد / گل تو فکن خار خود از وی دمد
آن که بزرگ است و بزرگی سرشت / گرمی کهتر همه بر یخ نوشت
شعشعهٔ برق در آزردن است / قاعدهٔ بحر فرو خوردن است

---

۱. مر: همه زور است و زور. ۲. مل: روی سیه. ۳. مر: ز می، ته: که او شد چو می
۴. مل: بود، ته و مج: ترش روست. ۵. مل و مج: دل پرجفا، ته: دل بی‌صفا.
۶. ته: جفا. ۷. ته: سیه از درون. ۸. ته: دل.

سینهٔ دریا نشود پر غبار / گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا بر دمد از خوی خوش / مو به سپیدی کشد از بوی خوش
ذوق تو از تیزی و خشم و ستیز / بین که بگریاندت آچار تیز
نار[۱] که دندانش بود در شکم / خورده شود او هم و دندانش هم
دون که در آزار بزرگان تَنَد / میش بود کو[۲] دم گرگان کند
خس که برد بینی شمع و چراغ / سوخته گردد هم از آن سوز[۳] و داغ
سفله که ناگاه برآورد بال / زود مرد بس که پرد[۴] از وبال
مور که پر یافت نه پر کم بود / پر زدنش زان سوی عالم بود[۵]
بد[۶] همه جا زخم وبالی کشد / مار زره از پس سالی کشد
خصم که پستی کند آسان مگیر / خفته شتابند به ره، مار و تیر
نقش کژان را ز کژی خاست نیست / دایره تا کژ نبود راست نیست
کالبد آن را که مدوّر بود / خشت مربع[۷] طلبد، خر بود
آن که سیه رویی خلقت در اوست / سرخ کجا گرددش از غازه پوست
چهرهٔ هندو که سیاه است و تار[۸] / سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلقت آن کز پی کاری بدست / او همه تن آلت کار خودست
مار که رشته است همه تن به راه / خواه به کُنگر شو و خواهی به چاه
شیر که کرد آفت صیدش خدای / خنجر و تیغ است همه دست و پای
زان بدی اندر دل بد گشت دوست / کان بدی خود به خیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون / رنج دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم بی رو که دید / روی در آیینهٔ زانو که دید
جبهه[۹] مبارک نبود شوم را / سایه همایون نبود بوم را

---

۱. مل و مر: باز. ۲. مج: کز. ۳. مل، ته: درد.
۴. مر: بود. ۵. ته: پر زدنش را سوی عالم بود.
۶. ته: بط. ۷. مل: خشت خرا چی. ۸. ته: قار.
۹. مر، مج و مل: پیشه.

از تن بد سیرت زیبا نزاد / کز ملک الموت مسیحا نزاد
سرخی رو دزد سیه را مجوی / پوست کش او را که بود، سرخ روی
جبّه چه پوشی به خطیب سیاه / برهنه کن جبّهٔ دیگر مخواه
ای همه عیب و دم حلق تو خشک / زآهوی بی مشک زند بوی مشک؟
اوست هنرور که به مقدار خویش / بهره به غیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد به کف استاد پیر / تب زده را می‌شود آن دستگیر
سود[1] کسان جوی به دهر کهن / نفس بد ار منع کند منع کن
شمّهٔ خلقی همه را در تن است / لیک به تن نفس حرون رهزن است
بس که رسد صندل[2] تر جا به جای / مارش اگر سلسله ننهد، بپای!
خلق تهی کیسه مدار استوار / زآن که چو شد سیر، به عکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند زجوش / مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک چون زرست / زر محک مردم بدگوهر[3] است
مکرم اگر چند کشد کوب دهر / هم دهد از منفعت[4] خویش بهر
دُر که شکستند نه باطل شود / سرمهٔ چشم و فرح دل شود
ناکس اگر هست به بستان و باغ / گنده کند[5] جیفهٔ مالش دماغ
هست دماغت ز دل تیره گون / شد زسیه دانه زُکامت فزون[6]
پوش و[7] تکبّر چه دهد پایه؟ هیچ[8] / باد و دمی را چه بود مایه؟ هیچ[9]
چون تنت از حکمت عالم تهی است / گرچه که پر باد کنی هم تهی است
دم که به ماشوره جوله کنی[10] / باد تهی را به تهی گه کنی
خاک که دل نام وقارش کند / همرهی[11] باد غبارش کند

---

۱. م و ته: سوی.
۲. مج: سنبل.
۳. ته: بی‌گوهر.
۴. مج: معرفت.
۵. مج: «کند» افتاده.
۶. مج: شد چو سیه دانه زکامت برون.
۷. ته: «و» ندارد.
۸. مل: ترس و تکبر ندهد مایه هیچ.
۹. مل، ته: نبود پایه هیچ.
۱۰. مل: شوکت خوله کنی، مج: «جوله» افتاده، ته: جوله شوره کنی.
۱۱. مل: هم ز پی.

باد چو بسیار به سر یافت راه / بفکند از فرق به سیلی کلاه
سر برد ار باد به سر درفتاد / تا نفتادست مده سر به باد
آن که در او باد سری راه کرد / هم به بریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانهٔ خاک است و بس / باد چه پیمایی از او هر نفس
لیک مشو خاکی از آن گونه نیز / کآب نماند به وجود عزیز
گرچه کسی خاک ره است از وقار / گشت چو بی آب شود پر غبار
آن که زمین خاک قدم یابی اش / بین دل صد پاره زبی آبی اش
مرد که خورشید برد تاب از او[1] / سوخته گردد چو بری آب از او
آن که بود صد هنر اندر تنش / سرزده ماند چو[2] کنی سرزنش
میخ کزو خیمه چنان بر رود / سر زنی‌اش زیر زمین در رود
وآن که دهد ریش به سبلت کنان / کی رهد از بازی سبلت زنان
مسخرهٔ عید که سیلی خورد[3] / کس به سر و سبلت او ننگرد
آن که خورد سرکه پیاز از هوس[4] / رو ترش از وی بکند هر نفس
فخر کند نقب زن از کاوکاو[5] / ذوق مقامر بود از مشت و داو[6]
پرده دری کاهل خرد راست بیم / پرده دران را شرفی شد عظیم
طاس به یک[7] رخنه که افتد بد است / رخنه به غربال به است ار صد است
آن که نشد بر تن خود پرده دوز / سوخته گشت از فلک پرده سوز
چنبر خرگه چو شود بی نقاب / تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
سخره اگر یافت بلندی، مبین / شیر نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خوار[8] که بالا رسید / هم ز قفاخوارگی آن جا رسید
آن که برد[9] بالش پیلان بلند / سیلی پیلیش به بلندی فکند

---

۱. مر: زو.
۲. مل: که.
۳. مل: مسخره‌ای چند چو سیلی خورد.
۴. مل: سرکه برای هوس.
۵. ته: قهر کند نفت زن کاوکاو.
۶. مل: هشت داو، مج: هشت ودار.
۷. مل: طاق یکی.
۸. مج و ته: زهد قفا خواره.
۹. مر و مج: بود.

باد خسان را چو به بالا ربود[۱] — چشم بخوابان که در آن است سود
دیده فرو بند به روز غبار — تا ز خسانت نرسد[۲] خارخار
ز اهل روش کژ قدمان را مگیر — اسب[۳] کمان پای، نپوید چو تیر
کژ صفتان راست ز گردون مدام — برتر از ارباب بصیرت مقام
چشم ز ابروست بسی زیردست — ناظر ما در ته حاجب نشست
پر هنر از بی هنران لقمه خواست — تیشه وزیر است و تبر پادشاست[۴]
هر چه برآرد تبر از کار خویش — تیشه کند خرج بهنجار خویش
با هنر ار بیش و کم است از درم — هم به هنرساز[۵] و مگو بیش و کم
بر زر بیگانه مخور[۶] زینهار — سیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس ز بهر خورست[۷] — وآن که خورد بیش گرسنه ترست
بهر سزا کردن حاسد مپای — کاهش[۸] او بس بود او را سزای
تو ادب نفس بداندیش کن — بی ادبان را به ادب خویش کن
آن که به دل ذوق ادب یافت بیش — بس که کند بی ادبان را چو خویش
آهوی وحشی[۹] چو جو[۱۰] خانه خورد — آهوی دیگر ز برون صید کرد
آن که ادب هست به بنیاد او — فکرت او بس بود استاد او
طوطی که استاد مقال خودست — ز آینه شاگرد خیال خودست
آن که ز سختیش خمی کمترست — با ادب آموختگان خم تر است[۱۱]
پیش کمان مرد چو زانو زند — پشت کمان نیز تواضع کند
بیخ بزرگی به ادب محکم است — عیش حرام است چو حرمت[۱۲] کم است

---

۱. مج: برد.
۲. مل: تا ز خباثت نخورد، مج: تا ز خسانت نخورد.
۳. مر: سست.
۴. مل: پیشه وزیر است و به تن پادشاست، مر: تیشه درست و تبر پادشاست.
۵. مل: هم هنری ساز، مج: تو هنری باش.
۶. مل: مجو.
۷. مل: نه بهر خودت.
۸. مل: کاهن.
۹. مج: دشتی.
۱۰. ته: جوی.
۱۱. مل: با ادب آموختگان همبرست.
۱۲. مل: صحبت.

خنده و طیبت چو گل و لاله کن | نی به سخن دشت پر از ژاله[1] کن
آن چه بود بی خردان را مزاح | پر خردان راست نبرد و سلاح
طیبت خامان چو[2] زند بوی خون | نافه که خام[3] است نیرزد فزون
ریش تو گر هست مثل پَر زاغ | سبلت پیران مکن از بهر لاغ
ور تو سمن عارضی و گلعذار | آینه پیش رخ زنگی مدار
زشت نه بی مصلحت آراستند | مصلحت است آن که چنان خواستند
شد ختنی بر حبشی خنده ریز | داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه‌ای از من به تو زیب تن است[4] | نقطه‌ای از رنگ تو عیب من است
گر چه کس از خلق به نسبت فروست | عاقبت از عیب متاعی در اوست
بس دُم گاوان که پی[5] جاه را | گشت محاسن فرس شاه را
گرچه فرود همه مرغانست زاغ | خال جمال[6] است به رخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین | تا تو گهر چین بوی او مهره چین[7]
آن که بود[8] زهر، نباتش رسان | وآن که کُشد آب، حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند | خطبهٔ اخلاق به نامت بلند

حکایت دم زندگانی بخش عیسی روح‌الله علیه‌السلام

صبحدمی رفت مسیحا به دشت | سبزهٔ صحرا ز دمش زنده گشت
بی خردی در رخ آن گنج راز | کرد به دشنام زبان را دراز
هر چه که او گفت سخن ناصواب[9] | زین طرفش بود[10] به رحمت جواب
او به خصومت همه نفرین فزود | وین به لطافت همه تحسین نمود

---

۱. ته: ناله.
۲. مل: طینت جانان که، مج: طینت خوبانان که، ته: طینت خامان که.
۳. ته.: خون
۴. مل و ته: زیب و فن است.
۵. مر: پس، مج: سر بی.
۶. مل: کمال.
۷. مر، مج و ته: میوه چین.
۸. مج و مل: دهد.
۹. مل: هر چه بگفت او سخن ناصواب، مج و ته: هر چه که گفت از سخن ناصواب.
۱۰. مر: برد، مج: این طرفش بود.

گرچه زد او خنجر پهلو گزای / بود ز عیسی نفس جان فزای
گفت رفیقی که نکوییت چیست؟ / پیش زبونگیر زبونیت چیست؟
زو چو به رویت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود؟
گفت مسیح از دم روح اللهی / کای ز دمم جان تو بی آگهی[1]
هر کس از آن سکّه که در کان اوست / آنت بیارد که[2] به دکان اوست
او خُم سرکه است، کجا می دهد؟ / وآن که نبات است، هَدل کی دهد؟
من نشوم چون ز وی افروخته / او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم
خُلق نکو باد مسیحا[3] بود / پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسرو اگر خوش دمی[4] از همدمان / رو که تویی عیسی آخر زمان

مقالت هفدهم

در غنیمت داشتن شب شباب که نورفزای مشعلهٔ حیات است و قیمت دانستن قوت و تاب که زنگ‌زدای آیینهٔ ذات است و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که در روز روشن است دزدی خورشید و دل سفید در موی سیاه نابستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید به ناز
سبزه برآرد[5] خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود بر گل و نسرین فراخ / آب چکد از بر و اندام شاخ

۱. ته: کز دمم ای جان که تو بی‌آگهی.
۲. ته، مل: آن به درآرد که، مج: آن برون آرد که.
۳. ته: وصف مسیحا.
۴. مل: دمی.
۵. مل: سبزه چو آرد.

سرو تراندام زلطف صبا / از خز بی تار[۱] بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچهٔ نوخیز نگنجد به پوست
بر رخ تر[۲] غازه کند لاله زار / جلوه‌کنان دست برآرد چنار
از[۳] خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیهٔ تر[۴] شود
ابر بگرید به رخ بوستان / باغ بخندد چو لب[۵] دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد[۶] فروزد چراغ
بط ز ترانه که به رود آورد / فاختگان را به سرود آورد
گرچه کند مرغ ز مستی خروش / نیز نهد[۷] بر سر گل پا به هوش
باز چو گل رخت بریزد زخار / خنده فراموش کند لاله زار
لاله دهد حلهٔ رنگین به باد[۸] / غنچه ببندد لب شیرین گشاد[۹]
سرو سرافراخته پست اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد
ناف شکوفه ندهد بوی مشک / بر شکند فاخته از شاخ خشک[۱۰]
مرغ خورد[۱۱] بر گل و نسرین دریغ / بید بیارد به سر سبزه تیغ
نسترن از شاخ درافتد[۱۲] نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان[۱۳] / زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود / کژدمهٔ دیدهٔ عبهر شود
برهنه گردد چمن حلّه پوش / شاخ دهد مژده به هیزم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه ببرد ز سر یاسمین

---

۱. مر: خز بی تاره، مل: از فدک بار، ته: از خم بی تار.
۲. ته: بر رخ گل.
۳. مل: آن.
۴. مل: غالیه پرور.
۵. مل: رخ.
۶. مج و ته: باغ.
۷. ته: کند.
۸. مر: باغ دهد حلّه رنگین به راغ، مج: باغ دهد جلوهٔ رنگین به باد. ته: باد دهد حلّهٔ رنگین به راغ
۹. مر و ته: غنچه نبندد لب شیرین به باغ.
۱۰. مل: ناف شکوفه ندهد مشکبوی / برشکند فاخته از گفت و گوی.
۱۱. مر: مرغ چو زد.
۱۲. مل: بیفتد.
۱۳. مل: سرد شود چشمه و افسر به کان.

ابـــر بـبـارد گـــهری از ســپهر / خـار بـخارد سـر نسـرین بـه مـهر
عــهد جـوانـی کـه بـهار تـن است / نسبتش اینک هم از این گـلشن است
تـــا بـود اسـباب جـوانـی بـه تـن / روی چو گـل باشد و بـر چـون سمن
تـــازه بـــود مـــجلس یـــاران ز تـو / جـــلوه کـــند صـفّ سـواران ز تـو
شــیفتگان دیـــده بـــه رویت نـهند / رخت هـوس بـر سـر کـویت نـنهد
نکـــهت گـــیسو چـو نسـیم سـحر / رنگ بـــنا گـوش چـو[1] نسـرین تـر
نـــرگس تـــو بـــاده نـدانـد گـناه / غــــنچۀ تـــوخنده نـــدارد نگـــاه
تـــاب[2] دهـد چـهره بـه زیـبائی‌ات / مـــیل کـــند سـینه بـه رعـنایی‌ات
دیـــده ســـوی فـــتنه‌پرستی کشـد / دل هـــمه در شـوخی و مسـتی کشد
نـــاز کـنی نـاز کشـدنت بـه جـان / دل طـــــلبی نـــیز دهـــندت روان
روز چـه جـویی بـه شبت آن رسـد / تـــا شب تـو نـیز بـه پـایان رسـد
نـــوبت پـیری چـو زنـد کـوس درد / دل شـود از خـوشدلی و عیش فـرد[3]
گـونۀ رخشـان[4] کـه بـه زردی زنـد / آتش مــــعده دم ســــردی زنـد
مـــوی ســـپید از اجـــل آرد پـیام / پشت خــم از مـرگ رسـاند سـلام
در تـــن و انـــدام درآیـــد شکست / لرزه کـند پـای ز سسـتی چـو دست
چشـــم شـــود مـــنزوی از[5] خـانها / رخـــنه شـــود رشـــتۀ دنـــدانـها
قـــوّت دل بشکـــند و زور تـــن / پـــوست جـداگـردد چـون پـیرهن
چـنگ صـفت رگ جـهد از پشت پیر / تـار بـخندد چـو کـهن شـد حـریر
عشـــق بـــتان بـــار بـریزد زدوش / دیگ هـــوس بـاز نشـیند ز جـوش
خشک شـود عـمدۀ بـازو چـو کـلک / سست شـود مـهرۀ گـردن بـه سـلک
کـــند شـــود بـــاد هـــوا را سـنان / مـــیل ز مـــعشوق[6] بـــتابد عـــنان

---

۱. مج: تو. ۲. ته: آب.
۳. مل: کوچ کند خوش‌دلی و عیش مرد، ته: دل شود از خرمی و عیش فرد.
۴. مج: گونه و رخسار. ۵. مر: در. ۶. مج: معشوقه.

از مـی و گلزار فـراغ اوفتد　　زهد ضروی به دماغ اوفتد

بر همه این دور[1] دمادم رسید　　از همه بگذشت و به ما هم رسید

آه که ایّام جوانی گذشت　　عمر بر آن گونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون　　رفت[2] ز سر باد رعونت برون

سینه ببرّید طرب را امید　　لاله کبودم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای　　تک به تک پای برون شد ز جای[3]

آینهٔ زانوی پولاد ساز　　گشت چو نرم آهن آتش گداز

رفت هوای نی و نوشم برون　　کرد قضا پنبه ز گوشم برون[4]

نُه فلکم بر چهل افزود هشت　　تن که دو رو بود دو تو[5] نیز گشت

شش درهٔ راه سه پنجم گشاد　　هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه مه چارده من بکاست　　دل ز سر چارده بازی نخاست

عمر به ده، بازی و نادانی است　　بیست شد، آغاز پریشانی است

از ورع وزهد ز سی تا چهل　　هر چه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی　　سکّه محال است که دیگر نهی

خود نتوان[6] از پس پنجه شکست　　وای بدین گونه گر افتی به شست

از پس هفتاد بیافتادنی است　　حد[7] بقا زان سوی هشتاد نیست

وز نود آیین حیات[8] اندکی است　　زیستن و مرگ به نسبت یکی است

ور به صد افتد حد پایندگی　　مرگ نکوتر ز چنان زندگی[9]

مهلت تو گر صد و یا پنجه است[10]　　از پی آرایش زاد ره است

چون که در آن تخته[11] نداری شمار　　عمر چه ده، چه صد و چه صد هزار

---

۱. ته: درد.
۲. ته: گشت.
۳. مر، مج و ته: پای.
۴. مر: این بیت را ندارد.
۵. مل و مج: دو مو.
۶. مر: چون بتوان.
۷. ته و مل: نقد.
۸. مج: بقا.
۹. ته: مرگ بگویند چنان زندگی.
۱۰. مل: گر به صد و پنجه است.
۱۱. مج: چون تو در آن سخته.

چون رودت روز به رود و شراب[۱] رو که هم اندر عدمی مست خواب

پیر که او دُرد سبیلی خورد لعبت عید است که سیلی خورد

پیر نگیرند به موی سپید تا بر پیران نبود زو امید

پیری نداف که از پنبه خاست راست مدان[۲] پشم ز پنبه جداست

باش چو کافور به پیرانه سر پاک ز بیرون و درون سر به سر

نافه مشو کز پی خون تباه موی سپیدش بود و دل سیاه

چند سیه تر شب تو هر نفس نور خداوند چراغت نه بس

کوژ شدی نفس مکن جیفه خوار زنده بود[۳] زاغ کمان را شکار

پیر شدی پیشهٔ پیران پذیر زشت بود لعب جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید مرده بود گرچه به صد جان زید

وآن که جوان، پیر[۴] به تزویر[۵] گشت طفل بود گرچه به مو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی نه موست[۶] هر چه بهنگام بود آن نکوست

موی که سازند سپید از گلاب سخره چو موی سیه است از خضاب

عمر چو از حیله نخواهد فزود سبلت رنگین به تکلّف چه سود

خنده چه بینی به چنان ریش بر مرگ که می خنده زند آن نگر

پیر که از لرزه برآرد علم فاتحه یاسین شودش در[۷] قلم

ای خرف الحمد چه خوانی به تن نوبت یاسین بودت جان مکن[۸]

هست چو دوران[۹] فلک تیزرو دانه به دستاس چه کهنه[۱۰] چه نو

بین تو که هر پیر نگون در مغاک چند جوان دیده بود زیر خاک[۱۱]

راه مخوف است مخسب[۱۲] ای جوان خیز که بگذشت ز پل کاروان

---

۱. مر و ته: به سر در شراب.
۲. ته: بدان.
۳. مج: زهره بود.
۴. ته: نیز.
۵. مل: به تدبیر.
۶. مل: به نیست، مر: به پوست.
۷. مج: از.
۸. مر و ته: نوبت یاسین است کنون جان مکن.
۹. مل: هنگام.
۱۰. مل و ته: چه گندم چه جو.
۱۱. مل: در مغاک.
۱۲. مر: مخفت.

رخت گران بفکن و بردار پای — تا به چنین راه نمانی به جای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز — تات سپیده ندمیدست خیز
توبه گه کام‌روانی خوش است — دولت تقوی به جوانی خوش است
پیر که خوبانش نپرسند باز — دل چه کند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه به که راند نفس — چون نی او زو نستاند نفس
کاهلی آیین گرانان بود — رنج کشی کار جوانان بود
هر که چراغی به جوانی نسوخت — خانه به پیریش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن — قیمت فردای خود امروز کن
خیز و زکاتی ز جوانی بده — کیسه پر است آن چه توانی بده
چیست زکات تن آراسته — راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان
تا به جوانی که کمان قد شوی — زآن که چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را به گرانی زنی — کوش[1] که رکعت به جوانی زنی
زآن که چو پیری خم صورت کند — خواجه رکوعی به ضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری نژند — گفت به بازی که کمانت به چند
گفت مکن نرخ تهی مایگان — رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس — ذوق جوانی ز دل[2] پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود — تا نرود از تو ندانی[3] چه بود

حکایت پیر صاحب‌نظر و جوان تعمیرگر

صبحدمان لاله رخی چون چراغ — رفت خرامان به تماشای باغ
نوش لب از قهقه شکّر فشان — جعد چو زنجیر به پایش کشان

---

۱. ته: خیز.　۲. ته: من.　۳. مج: چه دانی.

فتنه رخش نرگس بیمار هم ‌ ‌ ‌ اشکنهٔ زلف به خروار هم
راهروی در چمن باغ بود ‌ ‌ ‌ در دلش از کژ کلهان داغ بود
می‌شد و در گل نظری می‌فکند ‌ ‌ ‌ وز شغب مرغ سری می‌فکند
فرق فروهشته چو ابروی خویش ‌ ‌ ‌ پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز ‌ ‌ ‌ میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست ‌ ‌ ‌ مستی او توبهٔ صوفی[1] شکست
گفت درنگی که تماشا کنیم ‌ ‌ ‌ سود ابد بر سر سودا کنیم
رخ بنما ای صنم[2] خنده ناک ‌ ‌ ‌ پیش که از خنده بغلطی به خاک
لاله که امروز بخندد به باغ ‌ ‌ ‌ تا شب فرداش نیاید[3] چراغ
گل که به ترّی ندهد گل فروش ‌ ‌ ‌ خشک شود، سود ندارد خروش
تا ز نکویی قدری سوی[4] توست ‌ ‌ ‌ حور و ملک در هوس روی توست
خوبی از آن پس که نماند بسی ‌ ‌ ‌ بس که نمایی و نبیند[5] کسی
بر مشکن راه نهانی بترس ‌ ‌ ‌ پیری من بین، ز جوانی بترس
جای نظر هست، ملامت مکن ‌ ‌ ‌ وعده به فردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش ‌ ‌ ‌ کرد چو دیباچهٔ عارف به گوش
دید به بازی سوی پشت دو تاه ‌ ‌ ‌ گفت نگون گشته چه جویی به راه
پخته که شد سوخته زان حرف خام ‌ ‌ ‌ داد به اندیشه جوابی تمام
گفت چه جوییم سرافکنده پیش؟ ‌ ‌ ‌ نقد جوانی که نیابیم بیش
گم مکن آن یافته نقد عزیز ‌ ‌ ‌ پیش که جویی و نیابیش نیز[6]
خدمت پیران به جوانی پذیر ‌ ‌ ‌ تات چو خسرو کند ایام پیر

---

۱. ته: زاهد. ‌ ‌ ۲. مر و مج: سمن. ‌ ‌ ۳. مر و مج: نباید.
۴. مر: سود. ‌ ‌ ۵. مر و ته: نماند. ‌ ‌ ۶. مج، مل و ته: نیابی تو نیز.

مقالت هجدهم

در دَوادَو راه نجات و جنّات که اول هر دولت است و خیر خیر از خواب غفلت و عطلت که آخر هر زحمت است و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ زدن قطعی ایام که «الوقت سیفٌ قاطعٌ والنّاسُ نیام»

ای ز شب هجر گرانسایه تر / وز نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت به جهان دردمید / سایهٔ تو هیچ نخواهد رمید[۱]
خاست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه زعری شه بخواست / بایدت از ماتگه دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام / کت نگوارد چو فروشد به کام
مُنج[۲] مشو بر فقع تنگ دهر / چون ز وی‌ات شربت آبی است بهر
مُنج[۳] فقاعی گره پیچ پیچ / چون گرهش باز گشایند هیچ
شعبدهٔ دهر ز روی دلیل / عشوهٔ غافل شد و عذر بخیل
عبره که جوید به خراب اندرون؟ / تشنه چه نوشد به سراب اندرون؟
کی[۴] شود از دهر فروغی عیان / کش نبود تیرگی ای در میان
شنبه و آدینه به یکجا مدوز / یکشبه فرق است میان دو روز
زینت دنیا چه تمنا کنی / به که به پایانش تماشا کنی
جلوهٔ طاووس مبین در قباش / موزهٔ کیمخت سیه بین به پاش
چرخ مگر آینهٔ آهن است / زآن که درون تیره برون روشن است
صفوت آئینه زبانی شمار[۵] / کان چه که بنمود به عکس است کار
پویه که این گرگ چو سگ می زند / دزد حیات است که تک می‌زند

---

۱. مر: سایه ز تو هیچ نخواهد دمید، ته: سایهٔ تو صبح نخواهد چمید.
۲. مر: میخ، ته و مل: هیچ. ۳. ته و مل: هیچ. ۴. مل، مج و ته: کم.
۵. مج: خلوت آئینه ریایی شمار، ته: صفوت آئینه ریایی شمار.

هر نفسش دزدی عمر از نوی است | دزد که او عمر بدزدد قوی است
نادره دزدی که پی سوز را | دزدد ازین گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون به روز | وین عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که پرانم به جنگ | از دو تن و بلکه ز ده تن خدنگ؟
شست اجل بین که ز بس کینه‌ها | دوخت به یک تیر همه سینه‌ها
یک دمهٔ عمر که چیزی کم است | باد بروت تو همان یک دم است
تا نشود کم ز بروت تو دم | کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و یادش مکن | این دم پیری است به بادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را | قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست | عید دگر از پس عاشور نیست
بس نه که دارد فلک گشته سر | خاصه که در ظلمت دنیا نظر
سر چو ز دورانت دگرگون بود | در ته تاری[1] نگری چون بود
لیک نه تنها تنت اینجا خسی است | دست فلک را چو تو لعبت بسی است
آن که فلک داد به رنجش صلا | رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بز از گرگ شود گوشه گیر | کی رهد از دشنهٔ قصاب پیر
صعوه که در دام تپید و نمرد | خواجه رها کرد و غلیواژ برد[2]
ار چه گل دانه[3] به کوه‌های سنگ | باز[4] ز غربیل به خم‌های تنگ[5]
آن که نه پشتش ز پی تکیه راست | پشت ندارد ز پی تکیه راست
کوژ چو خواهد که ستان اوفتد | مهرهٔ پشتش به زیان اوفتد
رخ شود از مالش تن چین پذیر | چین به رخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غلّه که پیموده گشت | رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

---

۱. مل: بازی، مر: در صحنه بازی.
۲. مل: خرد.
۳. مل: گل و دانه.
۴. مل: باد.
۵. مر و ته: به چه‌های تنگ.

رنجه در آن باش که فرموده‌اند / کان چه نیاسود، بیاسوده‌اند[1]
آن طلب امروز به هر گوشه‌ای / کز پی فردا دهدت توشه‌ای
باش چو در هندسه اول رقم / در ره وحدت به ستادن علم
صفر مشو کش نگری[2] پیچ پیچ / چون به میانش نگری مایه هیچ[3]
ما نه به دهر از پی مال آمدیم / کز پی تحصیل کمال آمدیم
هرکه[4] ازین شهر کمالی نبرد / غرّه شدش سلخ و جمالی نبرد
ماه چو از چارده زان سو ترست / هر شب و هر روز سیه روترست
اوج رود تا به زوال آفتاب / وزپس آن در زمی آید[5] شتاب
روز بقا چون به زوال اوفتاد / از پس آن تن به ملال اوفتاد
چون همه روزت نبد اعمال خوب / سجدهٔ مکروه بود در غروب
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیان را سخنی بس بود / گاو بود کش خله در پس بود
به نشد از پند، ملال خسان / کم نشد از لت بدی ناکسان
خاک نگردد سبک از روفتن / آب نگردد تنک از کوفتن
آن که سرش تیز[6] بود بهرکار / هست به هر پرده رهش صد هزار
جامه که بهر روش سوزن است / تار به تارش همه پر روزن است
خفته نخیزد تن نازک مزاج / تا زدرستیش نسازی علاج
پنبه چو با دانه به بستر خزد / پهلوی خسبنده[7] به دندان گزد
جلوه گر دست زنان شد نگار / آبله باشد کف مردان زکار
آن چه زدست تو دهن می خورد / رشوت آسایش تن می خورد
گر دهن از لقمه نخواهد مزید / معده ز دندان بستاند[8] گزید

---

۱. مل و ته: نیاسوده‌اند.
۲. مل: به کژی، مر: نگر، ته: گر نگری.
۳. مل و مج: هیچ هیچ.
۴. مر و ته: مه که.
۵. ته و مج: آرد.
۶. ته: آن که چو تیری.
۷. مر، مل و ته: جنبنده.
۸. مر، مج و ته: نستاند.

گر نرسانی به دهن لقمه سیر / هر سر مو شعله برآرد ز زیر
کشتن آن شعلهٔ دوزخ شرار / کار کن و چشمه ز هر مو بر آر[1]
چند درین گنبد کوژت به گشت / خوردن بیکار چو گوران به دشت
آن که پرستد شکم خود به پوست / در شکمش بین که چه معبود اوست
برهمن از گاو پرستی خرست / خرتر از او هندوی سرگین پرست
کم علفی زنده به جانت کند / معده چو پرگشت گرانت کند
فاقهٔ ده روزه نه چندان بود / هیضه[2] یک روزه غم جان بود
دشمن توست این شکم دام وار[3] / دام شکم به که بدوزی ز خار[4]
پشت قوی دار که کار از وی است / ترک شکم گیر که بار از وی است
مزبله جوید شکم زلّه چین / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نبینی که پرد چون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم به زیر
از شکم جیفه ستوه[5] تن است / پشت که صلب است شکوه تن است[6]
معده سبک دار که ره رفتنی است / چارهٔ سر کن که کله رفتنی است
راحت مردم به سبکباری است / رنج گران مزد گران باری است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاو به یک گو ز خرام اوفتد / مور نرنجد چو ز بام اوفتد
ذرّه چو در رقص شود بر هوا / نیست از آن جاش فتادن روا
پیل که کوهی بتواند ربود / پنبه ز خرطوم نداند ربود
تن که گران است شود ره گزای[7] / آن که گران جانست[8] نجنبد ز جای
جان گران لنگر آهن بود / باد[9] مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن[10] ورنه کن از ره کران

---

۱. مل: چشم ز هر سو بدار.
۲. ته: حصبه.
۳. مل: وام دار.
۴. مل: وام شکم به که بدوزی به خار.
۵. مج: شکوه.
۶. مج: چو کوه تن است.
۷. ته: تن که روان است شود ره گرای.
۸. ته: آن که گران است.
۹. مر: بار.
۱۰. مل: بار مکن.

ور بنه در مرحلهٔ دل بری   هم خر و هم بار به منزل بری
راهروی را که در این ساحل است   عبرهٔ دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه به گرداب تیز   در کنف پیر معلم گریز
خرقهٔ صد میخی اوتاد هست   کشتی نه بحر بر اهل نشست
ره طلبی کان نبود[1] رنج بخش   خفته به کشتی و نشسته به رخش
ساکن کشتی که به تسلیم رفت   خفته ز اقلیم به اقلیم رفت
مور که جا در پر مرغان گرفت   ره ز ختن[2] تا حبش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا چابک است   کاهلی از راهرو نازک است
در همه جا حرف که با هم بود   حرف نخستین به سکون کم بود
هر که نشد پی به پی ره شناس[3]   ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست پی[4] راهروان در گذر   راهبر راهروان دگر
پی چو زشارع به دگر سو کشد   گمشدگان را به تکاپو کشد
بی سری اندر همه جا هست عیب   خاصه به راهی که کشد سر به غیب
چون همه جا نقش بشر با سر است   پس چو بشر بی سرگردد شر است
لیک نه هر سو روشی پیشه گیر   پیر یکی گیرو به اندیشه گیر
راهبری جو که کم آسوده گشت   سبزهٔ چرخ از قدمش سوده گشت
گر به چنین راهنمایی رسی   در پی او رو که به جایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن   پردهٔ غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد زتغافل نقاب   بسته نشد دیدهٔ بینا به خواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد   شخص چو گل گردد و رخسار زرد
نفس تو را کاهلی از پا فکند   بس که همی بشکندت بند بند
کاهلی‌ای کت شکند استخوان   نشکنی‌اش هیچ، زهی ناتوان!

---

۱. مل: نرود.   ۲. مل: ریختن و تاختن آسان گرفت، مر: راه ز چین.
۳. ته: هر که بشد بی‌نبی ای ره شناس.   ۴. مر و مل: بسی.

آن که کند آدمی از گل کلال آدمیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد به سر سوسمار صید نگیرد سگ یخنی شکار
پاس به چشم دگران داشتن لنگر خود خواب گران داشتن
آن که بود خواب گران لنگرش بار دگر چون کشد آخر سرش
کی بود آن کس چو فرشته پران کش بود[1] اندام ز لنگر گران
خود به تن ما که به خود پَر کم است لنگری از خواب گرانتر کم است
سنگ به سر، گام توان زد هزار خواب به سر، پای نخیزد به کار
شرع که رو شستن از آبت نهاد از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش از خواب فکندت به روی وزخوی پیشانی خود روی شوی[2]
مرد چو از رنج شود غرق خوی خواب روان دست بشوید ز وی
آن که خورد غوطه به آب اندرون کی رود[3] آن لحظه به خواب اندرون
میم گهی چشم فراهم نداشت خفت الف کو[4] حرکت هم نداشت
گرچه الف اول اصحاب گشت زیرنشین همه زین خواب[5] گشت

حکایت جویندهٔ شب قدر که سالها دیده را به شب تار دوخت و خوان نعمت آن شبش دادند، خوابش درربود

عارفی از زنده‌دلان در نهفت تا به چهل سال به شبها نخفت
گرچه که هم غرّه و هم بدر داشت آرزوی نور شب قدر داشت
هر مژه را سوزنی اندوخته دیده به دامان فلک دوخته
یک شب از آنجاش که روزی نبود نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین به زمین نرم کرد دیده به خفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکاره شست آمده بود و شده وقتی که جست

---

۱. مل، مج و ته: شود. ۲. مج و ته: رو را بشوی، مر: پیشانی رو را بشوی.
۳. ته: بود. ۴. ته: گر. ۵. مل: باب.

صبحدمش[1] هاتفی آواز داد | کانچه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله بیش | چشم تو بفروخت به یک خواب خویش
خواب دمی بهره چو زین سان دهد | خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسرو اگر زنده دلی زینهار | این نفسی چند به جان زنده دار

مقالت نوزدهم

در شکایت گردون که مهر او در بیابان بی‌آبان را آفتاب بی‌آب می‌رساند و دور او هوشیاران را و هوسبازان را خراب بی‌آب می‌گرداند و برآوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از آسیب دهرهای تیزرو و پیوندهای ایشان جدا گشت و فروبردن آب حسرت از یاد فرورفتگان خاک که گوهر ایشان در زیر گل ناپیدا گشت

ای شده مغرور به مشتی خیال | جلوه‌کنان در تتق ماه و سال
پرورش مادر گردون مبین | کافت جان مگس است انگبین
هرکه از این شیشه می‌ای کرد نوش | خون وی از سینه برآورد جوش
باده به اندازه بود خوشگوار | بیش خوری بیشتر آرد خمار
هر چه رسد بهر زیادت مپوی | بین کمی عمر و زیادت مگوی[2]
ای که به گرمابه خوشی با سرود | تا نکنی رقص که افتی فرود
لابه مبین زین سگ[3] روباه گیر | گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمهٔ طرار که مستی فزاست | مستی سهل است، خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر | زان که سرشته است نباتش به زهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست | هیچ گلی نیست که خاریش نیست
شادی عالم چو سراسر غم است | آن که بود شاد به عالم کم است
آن چه درین دیر زبونی درست | مرحله از مرحله خونین تر است

---

۱. مر و مل: صبحدمی.   ۲. مج: مجوی.   ۳. مر و ته: ره.

چشمه که بینی به سراب سپهر / سوخت بسی تشنه دلان را به[1] مهر
هر که به مِهرش نگرد بهر[2] تاب / روی سیه ماند و دیده پر آب
مِهر کسی را که چنین است خوی / کینه وی چون بود آخر بگوی؟
مردم بینا نرهد زین دو گور / بالا کوراب و فرو چاه کور
آن که سراپا همه گردندگی است / زو طلب لطف نه فرخندگی است
کیست که اول فلکش برکشید / کش به نهایت نه به چنبر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز / راست برآورد و نگون کرد باز[3]
سر ز فلک چون بود اندر پناه / کافکندت هم به نظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و به بازی مخند
خندهٔ تقلید که در کر بود / بابت[4] صد خندهٔ دیگر بود
هفت و نه این فلک[5] عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنانواز
هر طرف آراسته رویی دگر / هر نفسش میل به سویی دگر
نقش چه بینی به قفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن به چنگ
مار که رنگین زرهش بر قباست / سلسلهٔ آفت[6] و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب / روز کند وسمه و سرمه به شب
بیوه که او وسمه بر ابرو کشد / دل به یقین دانش که بر شو کشد
اشکنهٔ باز به هنگام خاست / از پی خونابهٔ سرخاب راست
رقص کبوتر منگر دلربای / زخمهٔ شاهین نگر از چنگ و نای[7]
سرخ و کبودی[8] که دراین قد خم است / خون شهید و سلب ماتم است
گه[9] دهدت مُلک ز دریوزه‌ای / گه کند از کاسهٔ تو[10] کوزه‌ای
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ / دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ

---

۱. مج: ز.
۲. ته: وقت.
۳. مج: راست برآورد نگون برد باز.
۴. ته: لایق.
۵. مج: صنم.
۶. مج: فکرت.
۷. ته: پای.
۸. مر: سرخ و سپیدی.
۹. مج: کی.
۱۰. مر و مج: او.

بس که کسان را به لب آمد نفس — بر سر این حرف نشد هیچکس
کان که درآمد به تن و رفت کیست؟ — وآمدن و رفتن او بهر چیست؟
پیکری آراسته این چیست تن — زمزمه‌ای ساخته این چه سخن
غرقه بماندیم درین چاه پست — هیچ سر رشته نیامد به دست
غوک چو از غلغلهٔ خود به تن — کی شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه بر باد رفت — کار نه بر قاعدهٔ داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد[1] — سبزهٔ او مهرگیایی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد — عمر چنان رفت که رو[2] پس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب — قافله بگذشت و مسافر به خواب
هر که به همراهی غولان شتافت — گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن از این تیره جای — بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل تر چو کسی درشود — هرچه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت — پای نگیرد که گلو گیردت
چون کشدت آخر از آن گل کسی — کوست فرو رفته تر از تو بسی[3]
گرچه بسی دام بریشم بود — دام[4] بسی مرغ سریشم بود
گر مگسی پای نهد بر سریش — سر نبرد تا ندهد[5] پای خویش
هر که به چربی خورد اسباب دهر — پر کمیش نلایست به جب دهر
مور که بر شهد چنان پر[6] کم است — هر چه بود چرب[7] گرفتش کم است
ما مگس خشک و عسل پای گیر — کیست رهاننده چو گشتیم اسیر؟
هر که کران جست رها شد ز جنگ — کس نزند تار نخستین چنگ
با که توان ساخت درین پرده ساز — کیست که با او بتوان[8] گفت راز

---

۱. ته: ردیف «نداشت».
۲. مج: سر.
۳. ته: زآن که فرو رفته هم از تو بسی.
۴. ته: داغ.
۵. ته: بدهد.
۶. ته: بی.
۷. مج: کرم.
۸. مر و ته: نتوان.

دهر که از خویش دورنگی نشُست / زو نتوان محرم یک رنگ جست
وآن که به یک رنگ برآرد علم / زود کشد چرخ دو رنگش قلم
دشمن بی مغز شد این هفت پوست / زآن که به یک جای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست / رونق آن گل که بهاریش هست
ما هم از این پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیایی نماند / اهل چه جوییم که جایی نماند
آن که نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نبینم[1] به شاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک؟ / خاک به فرق افکنم از دست خاک؟
حال که را گویم و هم حال کو؟ / هم نفس پار من امسال کو؟
رفته به غار آن همه یاران پار / ای من مسکین سگ یاران غار
خاک شد آن صورت زیبایشان[2] / ای سر من خاک کف پایشان
دی ز سر درد چون آشفتگان / گام زدم برسر آن خفتگان
خاک بخاییدم و آبم نبود / نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده[3] که زیر مغاک / خاک شد و باز نیامد زخاک
قطره که افتاد به دریا درون / باز همان قطره کی آید برون
هم نفسی[4] نیست درین بوستان / با که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند / سوختگی از جگرم بو زند
وه که بماند این دل بد جویشان[5] / گم شدگان را ز که جویم نشان
سوخت دل و بیش فراهم نگشت[6] / آرزوی دل قدری کم نگشت
آن همه یاران و حریفان می / رفته به راهی که نیابند[7] پی
ای دل از آن می که تو داری به جام / دیده رها کن که بریزد تمام

---

۱. مج: نبینی.   ۲. مر: زیبا نشان.   ۳. مر، مل و ته: آزرده.
۴. ته: سرو و گلی.   ۵. مج: وه که نماند از دل بدخوکسان، ته: بدخو نشان.
۶. مج: سوخت دل ریش فراهم نگشت، مر: سوخته دل بیش فراهم نگشت.
۷. ته: نیابید.

درد که درتن ز جراحت بود / رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون پرند / وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش به دویدن بود / گریه خونش ز بریدن بود
تیر که نالد[۱] چو بجست از کمان / هم ز جدایی است که دارد فغان
شمع که دور اوفتد از انگبین / سوختن و گریهٔ زارش ببین[۲]
طرفه دلی باشد ازین سینه دور / کو به چنین درد بماند صبور
خشک شد این باغچه، باران کجا؟ / سرو و[۳] گل اینک، رخ یاران کجا؟
گر نگرم در گل و گر در چمن / دل به همان آرزوی خویشتن
گل که نه[۴] در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یار / جان خرابم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید / دور بقا نیز به پایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز / وقت نیامد که بیایند باز[۵]
مُردم ازین غم که به خویشان رسم / کاش بمیرم که بدیشان رسم
زنده که بر زنده رسد در شک[۶] است / زان که بلا بیش و بقا اندک است
لیک بدان مه[۷] که به ماهی رسید / هست ضرورت که بخواهی[۸] رسید
ما که از آن قافله وامانده‌ایم / تا تو نگویی که جدا مانده‌ایم
نیست کهن ابلق عالم چنان / کش بتوان باز کشیدن عنان
گرچه به ظلمات زمین نور نیست / ره[۹] که شب و روز روی، دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی پسیم / عاقبت الامر بدیشان رسیم
آن که ز ما کوس روایی زدند / خیمه به صحرای جدایی[۱۰] زدند
مژدهٔ وصلت دهم ای جان پاک / خاک چو آمیخته گردد به خاک

---

۱. ته: تیر بنالد.
۲. مر و ته: مبین.
۳. مر و ته: «و» ندارد.
۴. مر: «نه» ندارد.
۵. ته: رفت و نامد کس و نایند باز.
۶. ته: صد شک.
۷. مج: هر.
۸. ته: نخواهم.
۹. مر: رو.
۱۰. مر، مج و مل: خدایی.

حکایت صیّاد پوستین‌پوش که در پوست دو روباه افتاد و عاقبت پوستین کردشان

صیدگری دام به صحرا کشید / بر سر ره رخت تمنا کشید
ماند جگر تشنه درآن ساده دشت / تا ز فلک چشمهٔ رخشان بگشت
گردش آن چشمه[1] ز بالای فرق / کرد همش تشنه و هم ز آب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر / گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که آماده شدش بهر دوش / سفرهٔ روزی ز دو پشمینه[2] پوش
غرقه به خوی[3] زان نفس[4] آفتاب / سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان بستهٔ صحرانورد / جفت ستم گشته و از جفت فرد
نی مدد از خویش[5]، نه یاری ز دوست / دشمن جان گشته براندام پوست[6]
برتنشان موینهٔ آبگون / موی به مو تیغ کشیده به خون
گفت یکی وه که به خونم کشید / تا ز سر این شقّه[7] برونم کشید[8]
وان دگری گفت سرافکنده پیش / بین که چه بربافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه به[9] خون دست شوی / کابخور جوی[10] برآمد ز جوی
دید دو[11] مظلوم زبون آمده / آبخوری[12] تشنهٔ خون آمده
گفت بدان همنفس خرقه باز / کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سراندر کشیم / خرقهٔ دیرینه زسر برکشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ! / بیم جدایی است ز تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر چاک / گر کشم این پیرهن از تن[13] چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز / شرط بود اشک وداعی به سوز
پیش که از هم دگر افتیم فرد / خیز بگیریم کناری به درد

---

۱. ته و مج: گردش این چرخ.　۲. مج: دو سه پشمینه.　۳. مج و مل: خون.
۴. مج: تپش، ته: نفسی.　۵. ته: خویش و.
۶. مج: در اندام پوست، ته: بر اندام و پوست.　۷. ته: خرقه.
۸. مج: ردیف «کشند».　۹. مج: ز.　۱۰. ته: خویش.
۱۱. ته و مج: چو.　۱۲. مر و ته: آبخور.　۱۳. مج و ته: سر.

بـین کـه دریـن دوری دور و دراز — بـاز بـه یک جـای کـی آییم بـاز
آن دگـر از دیـده فـرو ریـخت آب — سـوخته را گـفت بـه زاری جـواب
کـای بـه وفـا مـحرم پـیمان مـن — نـیم دمـی مـونس و مـهمان مـن
گیر کـه سـوزیم دریـن غـم چـو عـود — تـنگدلی سـود نـدارد، چـه سـود
رفت چـو صـحبت ز ولایت بـرون — مـا و فـراقـی ز نـهایت بـرون
ور هـوس وصـل بـود سـینه سـوز — وعـده بـه دکـانچهٔ مـوینه دوز
زان چـه[1] بـه شـمشیر[2] گشـادند سـاز — از سـر سـوزن بـه هـم آرنـد بـاز
تـا ز دو پـیوند کـه بـا هـم کـنند — کـار دو مشـتاق فـراهـم کـنند
ای کـه نـدیدی[3] ادب روزگـار — صـحبت یـاران بـه غـنیمت شـمار
گـر نگـری بـوی وفـا در کسـی — پـای بـبوسیش ز خسـرو بسـی

مقالت بیستم

در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات جوان و زال، لازالت مستوره فی استار ستار السّتّار و فضیحت هر نقاب بند منظوره و حاضرهٔ محضورات غایب از خلال تاب اللّه علیهن و آمنهنّ من النار و رهنمونی هر عجوزه تا به سجود طاعت مژه را بر زمین مسمار کند و هم در جوانی دین عجایز آموزد و اگرش آرزوی گل بستن کند، رشته از دوک و گل از خار سوزن کشد و چشم فراخ بین به دوک و سوزن دوزد

ای تـن تـو چشـم و چـراغ دلم — خـوبترین مـیوهٔ بـاغ دلم
گـرچـه کـه اخـوان تـو نـیک اخـترنـد — نـی زتـو در دیـدهٔ مـن بـهترند
گـاه تـماشا بـه دل بـاغبان — سـرو هـمان بـاشد و سـوسن هـمان
دخـتر اگـر نـیست، پسـر کـی شـود — بـی صـدف سـاده گـهر کـی شـود

---

۱. مج: کانچه، ته: وان چه. ۲. ته: مقراض. ۳. مر، مج: نخوردی.

بخت که فال تو همایون نهاد / نام تو مستورهٔ میمون نهاد
زآن که چو معمار تو از پیش دید / سکهٔ مستوری تو بیش دید
هست امیدم که به فرخنده فال / نام تو از خال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز آن جام خویش / راست کنی قاعدهٔ نام خویش
هر قدمی کز[۱] پس دامان نشست / پرده نشین گشت و به[۲] سامان نشست
پا چو فرو خفت در اندام خویش[۳] / خواب نبیند مگر آرام خویش[۴]
مرد شتابان به و زن با درنگ[۵] / آرد نخیزد چو بجنبد دو سنگ
زن که[۶] برون گشتنش آسان بود / از همه در خانه هراسان بود
آن که شب از مرده بدزد کفن / روز بترسد[۷] ز همه مرد و زن
زن که خرامد به گل و لاله زار / جیب به گل بخشد و دامن به خار
چون به گلی سرخ شود چشم وی / خندهٔ گل هست تقاضای می
بر گل رخ گونهٔ بیدت به است / چشم چو شد سرخ سپیدت به است
سرمه به چشم خود از آن سان مخواه / کت شود از سرمه همه رو سیاه
در خور آن زن[۸] که دُرش گشت یشم / سرمه به روی است و سپیده به چشم
روی ز گلگونهٔ باطل بشوی / کوش که بی غازه بود سرخ روی
تا کند آوازهٔ صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب
خود نبرم ظن که زنی پارساست / چون رگِ زن علت عرق النساست
پاک چه بینیش به فرسودگی / باش کش آید گه[۹] آسودگی
محنت زن عصمت بی مایگی است / خانه بر دزد[۱۰] به همسایگی است
پُرمگسند این همه شکّرلبان / مانعشان تیغ شده یا زبان

---

۱. مج: کش. ۲. مر، ته: «و» ندارد.
۳. ته: پای چو افروخت ز دامان خویش. ۴. ته: مگر از آن خویش.
۵. مج: مرد صفت باش به وزن و درنگ، ته: مردِ شتابان و زنِ با درنگ.
۶. ته: آن که. ۷. ته: نترسد. ۸. ته: آن کس که.
۹. ته: ره. ۱۰. ته: خانهٔ پر دزد.

گرد شکر نی مگس اندک بود — گرنه مگسرانش اتابک بود
زن به جوانی که ملامت کشد — پیر شود بس که ندامت کشد
سینهٔ زالان که سرافکنده پیش — برنکند پیش سر از شرم خویش
زن که ز آسودگی آزاد ماند — خانهٔ ویران وی آباد ماند
وان که فرو رفت به سیل شراب — خانه خرابات شود او خراب[1]
چون به می آلود وجود شریف — از در و دیوار درآید حریف
گرچه که در حجره بود دور جام — بوی به همسایه رساند پیام
شهر به غوغاست ز دیو پلید — قفل به در برنه و گم کن کلید
پرده نشین کافت خود پیش دید — از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی به خود از همدمان — پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود — از مگس و مورش امان کی بود
شب چو نبندی در[2] دیگ نعیم[3] — گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نکنی[4] مقنعه دام مگس — مقنع تو دام فرشته است و بس
مقنعهٔ پاک نهفته سران — ابر سزد[5] بر کله سروران
یک خم دستارک زن در نشست — به زدو دستار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که بت چون پری — جلوه نماید به ز ناشوهری
جلوه‌گر آن شد که ز شرم و هراس — در تتق ستر بود روشناس[6]
خنده نخواهی زقرینان خود — پرده کن از پرده‌نشینان خود[7]
باش چو خورشید در انوار خویش — کن ز حیا پردهٔ رخسار[8] خویش
وان که برانداخت حیا را نقاب — دست بشو زو که فرو ریخت[9] آب
پردهٔ عصمت زبس آلودگی — رخنه به رخنه شود از سودگی[10]

---

۱. مج: شد و او خراب.
۲. مج: سر.
۳. ته: سر چو نبندی سر دیگ ای نعیم.
۴. ته: گر تو کنی.
۵. ته: ابره سزد.
۶. مج وته: در تتق شرم شود روشناس.
۷. ته: بد.
۸. مر: اسرار.
۹. ته: از و ریخت.
۱۰. ته: پودگی.

خیمه زنم شد مگسک را چو قوت[۱] | زنده[۲] شود چون تنهٔ عنکبوت[۳]
فعل خود ار[۴] زن پس دامان کند | آن چه کند بهر چه پنهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش | برهنه چون کرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار | کرده چگونه نکند آشکار
رسم بدان است که چو بد کنند | شهرت آن را شرف خود کنند
هر زن زیبا که به رعنایی است | از پس ده[۵] پرده به رسوایی است
چون زن بد رو به تباهی نهد | شکل وی از فتنه گواهی دهد
چنگ چو ز آغوش[۶] گرفتند تنگ | کرد حکایت رگ غماز چنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند | پرده سخن گفت به بانگ بلند
هر که به جز جفت حلالت بود | رو منما گر همه خالت بود[۷]
روی بتاب از مه و خورشید هم | تا نبود سایه همت همقدم
هر که به خلوت جز شوهر بود | خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیان را به مقام خیال | جلوه حرام است مگر با حلال
جفت که با خواجه به هم زانویی است | بانوییش از پی کدبانویی است
زن به جوانمردی در خورد نیست | مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان نیز مشو تنگ خوی | کز تو گریزند کنیزان به کوی
خانه که آسایش ازو کم شود | گرچه بهشت است جهنم شود
مطبخ اگر روزن دودش نبود | گربه کنان خلق گریزد ز دود[۸]
کاهش جان شد به گه یاوری | زن به درشتی و زبان آوری
خواجه که بانوش زبان آور است | با سگ وحشی به جوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند | گرگ درنده[۹] است چودندان زند

---

۱. ته: خنده زنم شد مگس خرد قوت.
۲. مج: زنده.
۳. ته: زنده شود چون که شود عنکبوت.
۴. مر و ته: از.
۵. ته: صد.
۶. ته: چنگ در آغوش.
۷. مج: رخ منماگرچه خالت بود.
۸. ته: گریزند زود.
۹. ته: گزنده.

مرد به یک عربده دل ریش کرد — زن نه[1] یکی عربده ده بیش کرد
نعرهٔ سگ نیست جز از یک دهان — گرگ ز نه رخنه برآرد فغان
خانگیان راست عذابی الیم — خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی گر[2] از کیسه توانگر بود — خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری — به ز قناعت نبود زیوری
ور طلبی زیور درج[3] ملوک — دُرّ ز خوی جبهه و رشته زدوک
ز آینه و شانه رها کن هوس — آینهٔ تو رخِ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه — سایه همت جفت نخواهم به راه
لیک چو زین ننگ نداری گزیر — ننگ[4] یکی بس بودت بر سریر
شوی یکی گر زن مردم رگ است[5] — یک زن و ده شو ره خوک و سگ است
نفس که در قالب مردم گم است — دشمن مردم به تن مردم است
با تو چو بد خواه به همخانگی است[6] — کشتن بدخواه ز مردانگی است
بر دل آسوده نخواهی گره — تا بتوان رشته درازش مده
لیک دل آن گاه نشیند به جای — کش نشود دیده به بد رهنمای
وین همه آفت که به تن می‌رسد — از[7] نظر تو به شکن می‌رسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف — تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل بود — دست نظر رشته کش دل بود
دیدهٔ بادام چو بی پرده گشت[8] — مغز وی از هر دهنی خورده[9] گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد — راه نیابد به گریبانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی — آن سر سوزن شودش روزنی

---

۱. ته: ز. ۲. ته: که. ۳. ته: زیور و درج.
۴. ته: نیک. ۵. ته: شوی یک ار در تن مردم رگ است.
۶. ته: روح که با نفس به همخانگی است. ۷. مر و مج: وز.
۸. مج: دیده بی پرده چو بادام گشت. ۹. مج: رام.

زن[1] که کشد ازپی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده گام / خلق به نیکیش نگویند[2] نام
خاصه عروسی که به رعنایی است / نام بدش بین که به رسوایی است
فسق جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر نگر چون بود
زال کند سرمه و پر[3] داغ چشم / گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دم است / حامل رازش مکن ار مریم است
زآب شود هر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز به خاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند در تو را / جز تو نگهبان که بود مر تو را
آن که کند خود گره خویش باز / پاس که دارد گرهش را به راز
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدایش ادب نفس داد / سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید و دو چشم جهان بین خود را فدای پارسایی کرد و به عفّت قوی العین ماند

تاجوری از سر قصری بلند / پیش و پس شهر نظر می‌فکند
دید بتی در پس[4] دیوار قصر / زَهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعدهٔ صبر به کارش نماند
گرم[5] فرستاد پیامی بر او / تا فکند دست به کامی[6] بر او
کرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پردهٔ سامان خویش

---

۱. مج: آن. ۲. مر و ته: نگیرند. ۳. مج و ته: در.
۴. مج و ته: ته. ۵. ته: زود. ۶. ته: دامی.

رفت پس پرده بسی گفت و گوی　　کام نیامد[۱] به سوی کام جوی
شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک　　پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت به خادم که شد از بارگاه　　بُرد کشانش[۲] به شبستان شاه
گفت صنم کای مَلِک روزگار　　تاجوران را به گدایان چه کار
چیست درین تن که به چشمت نکوست　　کز کشش سینه گرفتیش دوست
کرد مَلِک دیدهٔ حسرت پر آب　　گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پریچهره به کنجی درون　　کرد به انگشت دو دیده[۳] برون
داد به خادم که بگو با[۴] امیر　　کان چه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال که شه را نمود　　گشت زسوزش دل[۵] شه پر ز دود
از عمل خود به خجالت نشست　　کرد رها دامن پاکش ز دست
ای که تویی دیدهٔ خسرو به نور　　باش برین گونه به عصمت صبور

گفتار در اختتام این مجلّد مخلّد که جلد خلد است مر باریکدانان مقالت را و اتمام این نیّر منوّر که نور نور است مر تاریک ذاتان ضلالت را و بر سر خر مهره چینان از این بحر موّاج گهر ریختن تا گم شوند در تن خر صفتان از این دم مسیحی روح ناطقه دمیدن تا مردم شوند

چون قلمم نغمهٔ نو[۶] ساز کرد　　گوش فلک را به سخن باز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود　　داد شرابی که خمارش نبود
خضر درین محبره‌ام[۷] راه یافت　　چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آب حیات از قلمم قطره جست　　زین هوس از روی سیاهی نشست[۸]
صد شب قدرست درین یک رقم　　زان کندش سجده درخت قلم

۱. مر: نیابد.　۲. ته: پرده‌گشایش.　۳. ته: چشمش.
۴. ته: ای.　۵. ته: سر.　۶. مج: نغر نوا.
۷. ته: مجمره‌ام، ته: معجزه‌ام.　۸. ته: بشست.

ز انبوهی رمزتر و گوهرین / جای نه کانگشت نهد کس برین

جام می‌ای ساختم از خون خویش / نی خم سرکه که کند سینه ریش

هست به هر نکته دقایق بسی / تاش نبیزد نه شناسد کسی

این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای به خوبی تمام

خاسته سروی است کزان سان بخاست / راست‌تر از هر چه توان گفت راست

وسمه ز غیب است بر ابرو برش / کحل خدایی است به چشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل

صندلش از تریّ دل سوده‌ام / سرخی‌اش از خون دل اندوده‌ام

دود برآورده‌ام از جان به کار / تا رقمی کردم ازین سان نگار[1]

جلوهٔ این بت چو مه از زیر میغ / نیست ز هر دیده که بیند دریغ

جز سه ستم پیشه که محرم نه‌اند / تازه کنند[2] این دم و همدم نه‌اند

زان سه یکی هست غزلخوان خام / کو روش نظم نداند تمام

تیغ زبان را شده کار آزمای / گاه سر نظم برد گاه پای

این[3] تن فرزند برد بند بند / وز پدرش نعره برآید بلند

باز ز خوانندهٔ بدگاه کار / هست بتر کاتب ناقص نگار

نظم روان را ز قلم داده کوب / خرد شکسته سر و پایش به چوب

خامه چو تیری به روانی از او / کور شده عین معانی از او

هر سخنی کان به خطش کرده جای / گم شده زان تیرگی‌اش دست و پای

هر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو روی بیشتر / سیوم ازین هر دو ستمکیش‌تر[4]

آن که کند چشم وقاحت فراخ / سایهٔ انصاف نبیند ز شاخ

---

۱. مج و ته: تا رقمی کرده‌ام از وی نگار.

۲. ته: کشد.

۳. مر: کاین، ته: او.

۴. مل: سیه‌کیش‌تر، مج: سوم ازین هر دو جفاکیش‌تر.

گزلک کین را دهد از زهر آب[1] / حک نکند[2] جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نگرد بی‌نظیر / نیز کشد خرده چو موی از خمیر
مرغ که دراصل بود خار خور / خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست
دُرّ که نهفته است به دریا درون / بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبّک بود / سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنر بین بود از عیب پاک / بی هنر ار عیب کند، زو چه باک
عیب هنرمند که جوید خسی / آینه را[3] پشت نبیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود / دُرّ شمرد گرچه که مینا بود
وان که ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست مگر خار خار
جم که درم اوّل از او رخ نمود / عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / «قَد رحِم اللّه مَن انصف» نوشت
بیشتری عدلی پشمینه ساز / داشت ز انصاف و[4] عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی[5] / چند از انصاف هم آخر کسی
داند از آن جا که سخن دانی است / کین چه نمودار سخن رانی است
گوهر از این گونه زکان که زاد[6] / نادره چندین ز زبان که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه دُرّ بزرگم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خرد
هر دُرّ ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت که راست
ای که نظر سوی هنر نیستت / عیب زخود کن که نظر نیستت

---

۱. مل، مج: گرگل کین را دهد از تیزی آب.
۲. مل: گل نکند.
۳. مج: از.
۴. ته و مر: «و» ندارد.
۵. مل: گیر که باشد ز مخالف بسی.
۶. ته: زکاتی که داد.

کژ منگر کاینه بی کاست است / کوری احول نظر راست است
راست به از کژ نظر دیده باز[1] / کور به از کاژ چو بینند باز[2]
دوخته به دیده از این ناکسان / کاهل نظر چشم زنند زین خسان
دُرّ ز پی دیدهٔ بی‌دید نیست / گردن خر در خور تعویذ نیست
این دو رقم کش نم خون داده‌ام / چاشنی باده برون داده‌ام
تا کنم آن را که بود باده کش / هم به یکی چاشنی باده خوش
سفره چو در پیشگه خوان رسد / پیشتر از کاسه نمکدان رسد
چون قلم آراستن نامه جست / خال نهد بر رخ ناخن نخست
مایه یکی داده‌ام از صد برون / تا نکشم کن مکن از حد برون[3]
کژ نرود گفتن باریک و کم / مو که بود خرد نپیچد به هم
غیر کزین موی شکافی زند / سبلت او زن که زنخ می‌زند
استره با آن که زبان تیز یافت / مو سترد، مو نتواند شکافت[4]
گیر که ما چست و فراهم نه‌ایم / آن که کم از ماست، از او کم[5] نه‌ایم
خون نکشد از رگ سرخاب‌گان[6] / کاردک بازوی قصّاب‌گان
آن که مقابل به سنان بازی است / باری اگر زخم خورد غازی است
تندی رخشم ز خر ابلق است[7] / راست که دیوانه به از احمق است
ده دهی پیش از این بیش نیست / فرق به ده یا ز دهی بیش نیست
دیر شود پخته چنین زود پخت / گرچه زنی پخته‌ام این[8] دود پخت
هر که خورد باده[9] حلالش به کام / وان که حرامش کند، او را حرام
هر شکر من که مگس زد شود / باز نجویم که دلم بد شود

---

۱. مل: راست مبین کژنظر دیده‌باز، ته: راست بدان کز نظر دیده باز.
۲. مل: کور نه از کار چه بینند باز، ته: کور به از کاژ چو بینند باز.
۳. مل: از صد فزون.
۴. مر و ته: شکاف.
۵. مر: کم از او.
۶. مل، مج و ته: از رگ شرابگان.
۷. مل: تندی و خشم از خری ابلق است.
۸. ته: پخته ازین.
۹. مج، ته: باد.

سگ چو برد پهلوی فربه ز خوان / از دهنش واستدن چون توان
کم کند آهنگ زبونان دلیر / زاغ خورد طعمه زدندان شیر
سیل که با کوه درآید به جنگ / پاش به هر حمله درآید به سنگ
تیر که پر عاریت از مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شتافت
نی غلطم کان چه نمودم ز پیش / عربده ای بود نه بر جای خویش
من که به شاخ هنرم نیست بار / به نبود لافم از آبی و نار
ور گهری هست زکان شماست / لقمه زنان ریزهٔ خوان شماست
چون ز شما یافتم این دُرّ به جیب / دادهٔ خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پرتو خورشید زیست / گرمی خورشید برو بهره چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب
دُرّ که درین سینه نهان داشتم / یک به یک از دل به زبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش / خواه کمش نرخ کن و خواه بیش
باری از اندیشهٔ گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز پنج
گر بود از عمر شمار[1] دگر / پنجه رسانم به چهار[2] دگر
من کنم آنچه از دلم آید به کسب / باقی الاتمام علی اللّه فحسب
شکر خدا را که به فضل خدای / گشت مزین[3] چو بهشت این سرای
بیست خزینه است در او پر ز گنج / بیست خزینه[4] است صد و بیست و پنج
ورهمه بیت آوری اندرشمار / سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام / شد به دو هفت این مه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشته بود / از پی[5] ششصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید جنابش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت
هر چه دلم ریخت درین حقه دُرّ / قطرهٔ نم بود ز دریای پر

---

۱. ته: شماری.
۲. ته: چهاری.
۳. مل، مج و ته: مرتب.
۴. مل: جریده.
۵. مل، مج و ته: از پس.

شـغل[1] بـه هـر حـادثه بسـیار شـد | نـیم دمـی در سـر ایـن کـار شـد
صـرف زمـان[2] گـر هـمه اینجا شـدی | قـطره عـجب نـیست کـه دریـا شـدی
وه کـه هـمه عـمر بـه بـازی گـذشت | دل نـه از ایـن چـاه نـمازی گـذشت
هـر چـه دریـن شـعبده بستم امـید | نـامه سـیه کـردم و دیـده سـپید
روز قـیامت کـه کـنندم خـطاب | هـیچ نـدانـم کـه چـه گـویم جواب
یـارب از آیـین صـواب خـودم | هـم تـو بـیاموز جـواب خـودم
بـو کـه زنـزهتگه دارالسّـلام | بـوی عـلیکی رسـدم در مشـام[3]

الحمد للّه النور علی ان انار فوادی بانوار الفواید و آثار فکری باثار الفرايد
حتی تطلعت عین المعانی من مطلع الانوار نوّره اللّه ما طلع
النیران فی اللّیل والنّهار.

---

۱. ته: قطره.
۲. مل: ز جان.
۳. مر، مج و مل: والسلام.

تعلیقات[1]

آتش‌زده: کنایه از پرشور. هیجان‌زده.

آچار: آن چه در سرکه و آب لیمو می‌پرورند. ترشی.

این مرد آچار و کامه‌ها نیکو ساختی ... امیر وی را بنواخت و گفت ازگوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت ... یله کردم بدو (تاریخ بیهقی)

آچار سخن چیست معانی و عبارت   نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار

(ناصرخسرو)

آخِر زمان: هزارهٔ هفتم یا ششم از هبوط آدم که در آن بعثت حضرت رسول اکرم واقع شد و عامه تصور می‌کردند که با انقضای آن عمر دنیا سپری خواهد شد و در این باره حدیثی نیز نقل کرده‌اند: عُمُر الدنیا سبعةُ آلافٍ و بُعثتُ أنا فی السبعِ الاخِرِ مِنها (**فرهنگ فروزانفر**) در خبر است که حضرت مسیح نیز همراه با مهدی (عج) در آخر زمان ظهور نموده و او نیز از منتظران آخر زمان است برای رستاخیز و اشارهٔ امیرخسرو به همین است در لفظ (عیسی در آخر زمان).

---

۱. در این بخش در نظر است برخی کلمات و اصطلاحات متن را که در زبان امروز رایج نیست و یا در این منظومه با معنای ما وضع له به کار نرفته توضیح مختصری دهیم. این اصطلاحات و کلمات شامل کلمات رایج در زبان امیرخسرو و یا فرهنگ هندوستان نیز می‌باشد. برای این منظور بیشتر کلمات را در **لغتنامه دهخدا** یافتیم و از توضیحات و مثالهای آن بهره بردیم لذا در اکثر موارد نام **لغتنامه دهخدا** را به سبب تکراری که حاصل می‌شد ذکر نکردیم و تنها در مواردی که نام شاعر یا نویسنده شاهد مثال در لغتنامه نامعلوم بود در توضیحات نوشتیم به نقل از لغتنامه اما نام سایر کتب و فرهنگنامه‌هایی را که کمتر از آنها در توضیحات استفاده کردیم آورده‌ایم لذا در مواردی که نام منبع ذکر نشده باشد متن برگرفته از لغتنامه است و در سایر موارد نام منبع در پایان آمده است. لازم به ذکر است کلمات به ترتیب الفبایی در این بخش آمده‌اند.

آستین اَفشاندن: به نشان مِهر، دوستی، عفو یا تحسین، دست و به پیروی آن آستین به حرکت درآوردن: همچنین اشارت کردن و اجازه دادن:

سخن گفت و دامان گوهر فشاند　　　به لطفی که شه آستین برفشاند

(سعدی)

به یغمای ملک آستین برفشاند　　　وز آن جا به تعجیل مرکب براند

(سعدی)

آستین کوتاه و دست دراز: اشاره به پوشش صوفیه دارد که آستین خرقه‌های ایشان را کوتاه می‌دوخته‌اند و دست دراز کردن کنایه از سؤال و تکدّی است که بعضی به خلاف آن که سؤال را در این طایفه مکروه دانسته‌اند همچنان از درویشی و گاه فرار از فعالیت روزانه و کسب روزی حلال کشکول خود را دور خانه‌ها می‌چرخاندند و بر سر سفره‌های مردمان نان می‌خوردند و نیاز خود را به درگاه مردمان می‌برند.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند　　　درازدستی این کوته‌آستینان بین

(حافظ)

اتابک: (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) از دو کلمه ترکی اتا به معنی پدر و بک به معنی بزرگ. پدربزرگ. لالا و مودب و مربی کودک به ویژه شاهزادگان. وزیر بزرگ. این گروه در حکومت سلجوقیان قدرت زیادی داشتند و همراه شاهزادگان جوان به حکومت‌داری بخش‌های مختلف ایران می‌رفتند و چون شاهزاده‌های سلجوقی جوان بودند ایشان تدبیر امور را در دست می‌گرفتند و کم‌کم همهٔ قدرت در دستان ایشان قرارگرفت و شاهزادگان عروسکی بیش نبودند و در اواخر حکومت سلجوقیان همهٔ امور به دستور ایشان سامان می‌گرفت.

(فرهنگ فشردهٔ تاریخ ایران)

با یتیمی چو مصطفی می ساز　　　چه کنی جبرئیل اتابک توست

(خاقانی)

احسن تقویم: اشاره به آیهٔ شریفهٔ ﴿ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم﴾ (تین /۴)

اِحلیل: سوراخ قضیب. مخرج بول از شرم مرد.

اِخلاص: عبارت است از پاکی نیت که نزد همه طوایف از شروط قبول عمل است اما صوفیه آن را یکی از پایه‌های مهم عمل می‌دانند و در نگهداشت آن شرایط سنگینی دارند که با توجه به آن چه از متون ایشان برمی‌آید عبارت است از آن که بنده در اعمال خود فقط خداوند را در نظر آورد و هیچ کدام از لذت‌های دنیا و آخرت در عمل او تأثیر نداشته باشد و حتی آن که از دیدن

اخلاص خود غایب باشد و در خویش صفت اخلاص نبیند. (ر.ک: **احیاء علوم دین**، ج ۴، ص ۲۷۱).

اِدبار: پشت کردن بخت و دولت. قضای بد. نحوست:

چون ادبار آمد همهٔ تدبیرها خطا می‌شود

(**تاریخ بیهقی**)

اقبال نصیب دوستانت ادبار نصیب دشمنان باد

(مسعود سعد)

از اصطلاحات نجومی نیز می‌باشد یعنی به قرارگرفتن سیاره در خانه‌ای که در آن نیرویی ندارد. (**کشاف اصطلاحات فنون**) ﴿و من اللّیل فسبّحه و ادبار النّجوم﴾ (طور / ۴۹)

از ترک کلاه برآوردن: کنایه است از آن که از نیستی، هستی خود را ساختن.

از دو رقم هفت و چهار...: «دو رقم» اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ ﴿... و اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون﴾ (بقره / ۱۱۷). «هفت» اشاره به هفت آسمان دارد و «چهار» چهار عنصر آب، باد، خاک و آتش که آباء سبع وامهات اربعه‌اند و سبب موالید ثلاث یعنی جمادی، نبات و جانور شده‌اند. در این بیت صنعت سیاقة العداد وجود دارد.

آستر: مخفف آستر، لایهٔ نازکی که از داخل بر لباس می‌دوزند.

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست

چون پندهاش پندی جز در قرآن دگر نیست

(ناصرخسرو)

اُستُره / اُستَره: وسیله‌ای که با آن موی می‌تراشیدند به عربی به آن موسی می‌گویند. تیغ. تیغ سر تراشی: هر چه داشت پاک بستدند پس پوستش بکشیدند چون استره حجام بر آن رسید گذشته شد. (**تاریخ بیهقی**). زن حجام ... دیری توقف کرد و استره بدو داد (**کلیله و دمنه**).

اِشباع: در لغت سیر گردانیدن است اما در علم قافیه حرکت حرف دخیل است که پس از الف تأسیس می‌آید مانند داوَر و یاوَر. اشباع به حرکت حروف دخیل در قوافی موصوله می‌گویند و در قافیه‌های مقید توجیه نام دارد. (برای اطلاع بیشتر می‌توان به کتاب **المعجم** شمس قیس رازی یا سایر کتب علوم عروض و قافیه مراجعه نمود).

اِشکَره / اِشکَرَه: هر پرندهٔ شکاری از باز و باشه و غیره.

خادمی باشه بر دست داشت، آن باشه بخواست و بر دست نشاند، در آن میان از دهن خیو بینداخت ... عبداللّه خطیب ... نعلین برداشت و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما

ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان این بی‌ادبی می‌آید که اشکره بر دست دارند و خیو اندازند!

(نوروزنامه)

اشکــره را از پـی جـوق کـلنگ　　　هست چو آویزش قصاب چنگ

(امیرخسرو)

اَکسون / اِکسون: جامه و پارچهٔ سیاه از دیبای قیمتی که بزرگان به پوشیدن آن تفاخر می‌کنند.

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان　　　چنان که تافته لؤلؤیی از بر اکسـون

(قطران)

اِکسیر: در اصطلاح کیمیاگران جوهر و ماده‌ای است که سبب تغییر ماهیت جسم می‌شود و آن را ارتقا می‌دهد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا می‌کند.

خاک پایت ز من دریغ مدار　　　تا کنم زر چو یـافتم اکسـیر

(سوزنی)

شـغل او شـاعری است یـا تـنجیم　　　هـوسش فـلسفه است یــا اکسـیر

(خاقانی)

اَنگِشت: زغال. چوب سوختهٔ سرد شده:

سـرد آهش چـو زنگـینانی زشت　　　کــه بــبیزند خــردهٔ انگشت

(عنصری)

مثل کینه در سینه مادام که مهیجی نباشد چون انگشت افروخته بی هیزم است.

(کلیله و دمنه)

اَهل قَدم: آن که در خیر و نیکویی مرتبه دارد. پیشی گیرنده در کار خیر.

قـدم بـاید انـدر طـریقت نـه دم　　　کـه اصـلی نـدارد دم بـی قـدم

(سعدی)

اَوتاد: جمع وَتَد. میخ‌ها. اوتاد ارض، میخ‌های روی زمین هستند و اوتاد بلاد، رؤسای آن. در اصطلاح صوفیه به چهار نفر از اولیاء اللّه می‌گویند که سبب برقراری عالم هستند و اگر یکی از ایشان بمیرد یکی دیگر از اولیای خدا جای او را می‌گیرد در غیاث‌اللغات نام هر یک را چنین آورده: عبدالحلیم در مغرب و عبدالحی در مشرق، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر. این گروه از نظر رتبه از اقطاب پایین‌ترند و از دیگر دسته‌های صوفیه برترند. البته در کشاف

اصطلاحات الفنون اسامی ایشان را عبدالحلیم در مغرب و عبدالمرید در شمال آورده و در کتب دیگر از عبدالرحمن و عبدالقدوس نام برده‌اند که چون کوه‌ها سبب قرار و سکون زمین می‌شوند:

بدیشان گرفته است عالم شکوه   که اوتاد عالم شدند این گروه

(نظامی)

بابَت: لایق. سزاوار. و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست.

(تاریخ بیهقی)

ور نمانند هیچ آن گویند   که بود راست بابت گلخن

(مسعود سعد)

باد بُروت: کنایه از عجب و تکبر و غرور.

شمعی که نه از تو نور گیرد   از باد بروت خود بمیرد

(نظامی)

باد پیمودن: کنایه از انجام دادن کار بیهوده و عبث.

ندید ملتی سودی ز باد پیمودن   نیافت نیز ره آن خاکسار ار آتش و آب

(مسعود سعد)

باد در سر داشتن و در سر کردن: کنایه از متکبر شدن و غرور داشتن است.

ترا باد است در سر خاصه اکنون   که گرد مشک بر سوسن فشاندی

(خاقانی)

باد سر: متکبر با نخوت.

باد سر خاکسار خواهد بود   باد خور خاک خوار خواهد بود

(اوحدی)

بار که پشت فلک از وی ...: اشاره به آیه شریفه ﴿انّا عرضنا الامانةَ علی السّمواتِ والارض والجبال فأبینَ أن یَحملنها واشفقن مِنها وحَمَلها الانسان ...﴾ (احزاب / ۷۲)

باغَنذِه / باغَندَه: گلوله پنبه‌ای. پنبه حلاجی شده که برای رستن گلوله کرده‌اند:

کردم اندر جهان چو پنبه سرخ   هجر آن سینه چو باغنده

(سوزنی)

بالش پیل: گویا مسند و تکیه‌گاهی است که بر پشت فیل می‌گذارند برای سوار شدن. کرسی و صندلی

بَد رَگ: بد طینت. فرومایه. بدگوهر:

تن خود بـه کـوه سپند افکـنی ‌‌‌ ‌ ‌ بـن و بـیخ آن بـدرگان بـرکنی

(فردوسی)

چو دیـدش گـره زد بـر ابـرو ز خشـم ‌ ‌ ‌ بدو گـفت کـای بـد رگ شـوخ چشـم

(گرشاسپنامه)

بَدخشان: شهری از حدود خراسان قدیم که دارای معادن نقره، طلا، بیجاده و لاجورد بوده و به خاطر آن‌ها معروف است امروزه در شرق افغانستان قرار دارد و مرکز آن فیض‌آباد است.

بر یخ نوشتن: کنایه از هیچ شمردن و به حساب نیاوردن.

بر یخ بـنویس چـون کـند وعـده ‌ ‌ ‌ گـفتار مـحال و قـول خـامش را

(ناصرخسرو)

بـهشتی شـربتی از جـان سـرشته ‌ ‌ ‌ ولی نـام طـمع بـر یـخ نـوشته

(نظامی)

بَرسَری: بار کوچکی که روی بار بزرگ می‌گذارند. سرباری. برسر. به علاوه. اضافه بر.

پلنگی کـه خـوانـی هـمی بـربری ‌ ‌ ‌ از او چارصد پوست بـد بـرسری

(فردوسی)

مـراد خـدای از جـهان مـردم است ‌ ‌ ‌ دگر هرچه بینی هـمه بـرسری است

(ناصرخسرو)

برگُستوان: پوششی که بر روی اسب برای محافظت می‌انداخته‌اند همچنین لباس جنگی نیز بوده است آنگاه که در جامه به جای پشم ابریشم ارزانی را می‌ریختند می‌دوختند و به آن غزآگند یا غژاغند و از این دست اطلاق می‌کردند. این کلمه از کُست پهلوی به معنی پهلو و سو و کنار است در فارسی به همین معنی کلمه کشت یا کست استفاده می‌شود:

همان ترگ و پر مایه بـرگستوان ‌ ‌ ‌ سـلیمی کـه بـود از در پـهلوان

(فردوسی)

در مصاف دشمنان گر با کـمان شـورش گـرفت

مـرد در جـوشن بـلرزید پـیل در بـرگستوان

(فرخی)

برّه: گوسفند، بره چرخ، برج حمل است از بروج فلکی. اولین برج از بروج دوازده‌گانه سال و اولین برج بهاری است:

برّه از تیر او ایمن بخفته میان سبزه و لاله نهفته

(ویس و رامین)

بَرَهمَن: در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی است. بت‌پرست و زناربند. پیرو مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان. برهمنه به عقیدهٔ هندوان فرشته‌ای است بسیار بزرگ که او را تمجید و نیایش می‌کنند. بعضی بر آن باورند که چون بیاس حکیم از هندوستان برای امتحان زرتشت به ایران آمد به آیین او درآمد و به هندوستان بازگشت. نام این طایفه را برهمن برگرفته از نام زرتشت که براهام است گذاشتند به هر روی به طایفهٔ قدرتمندی از هندوان که به آموزش و مطالعه وداها و انجام مناسک دینی می‌پردازند برهمن گویند. (ر.ک: **دایرةالمعارف فارسی**)

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آن گهی

دست سفید سفله بوسه زنم دریغ من

(خاقانی)

برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن روی لشکر به راه

(فردوسی)

بُروت: سبیل. شارب. موی پشت لب.

نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیابی در بروتم

(نظامی)

بَریشم زن: بریشم زننده. اَبریشم زن. نوازندهٔ سازهای زهی. چنگ‌زن. مطرب.

شده از غیرتش بریشم تن زَهرهٔ زُهرهٔ بریشم زن

(سنایی)

حلقهٔ ابریشم اینک ماه نو لحن آن ماه بریشم زن کجاست

(خاقانی)

بُز: بز ماهی، جَدی. صورت فلکی در منطقة البروج نیمکرهٔ سماوی شمالی. در اطلس‌ها این صورت فلکی را به همان شکل بزماهی تصور کرده‌اند و در این انگلیسی نام این برج "seagoat" به معنی بز دریایی است و شاید این به خاطر شکل اوست. ابوریحان در **التفهیم** شکل آن را بزی که نیمهٔ زبرین و پیشینش بز است و نیمهٔ زیرین و پسینش ماهی است توصیف کرده و بطلمیوس تعداد ستارگانش را ۲۸ ستاره دانسته. دو ستاره‌ای که بر شاخ او جای دارد را «سعد ذابح» گفته‌اند در نجوم احکامی برجی منقلب، خاکی، جنوبی، سرد و خشک است. خانه زحل، شرف مریخ و

وبال ماه در این برج است و مکان‌های گریستن، خفتن، کوشک و آرامگاه متعلق به این برج:

مابیم که رسم ملک جمشید نهیم　　بر خوان امل قرصهٔ خورشید نهیم
از جدی و حمل به بزم بریان سازیم　　وز بهر ذخیره صیت جاوید نهیم

(ظهیر فاریابی)

بُغرا: بغراخان نام پادشاهی بوده است از خوارزم. شهاب‌الدوله هارون بغراخان‌بن سلیمان از ایلک خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و ۳۸۴ هـ ق) و نام چند تن از پادشاهان ترکستان.

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان
چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

(خاقانی)

بَهمَن: بهمن پسر اسفندیار است که مورخان یونانی او را با عنوان «دراز دست» و نویسندگان رومی با صفت «لنگیمانوس Longimanus» نام برده‌اند. مجمل‌التواریخ و القصص هم او را دراز دست گفته‌اند و فردوسی در وصف او چنین سروده:

چو بر پای بودی سرانگشت اوی　　ز زانو فروتر بدی مشت اوی

(فردوسی)

و منوچهری نیز آورده است:

شنیدم من که بر پای ایستاده　　رسیدی تا به زانو دست بهمن

با این مشخصات وی بر اردشیر درازدست پنجمین پادشاه هخامنشی منطبق است در نسخهٔ ایرانی بندهشن هم بهمن با عنوان «اردشیر» یاد شده و در بهمن پشت این دو اسم با یکدیگر آمیخته‌اند و «وهمن اردشیر» شده است مورخان اردشیر بابکان را از اخلاف مستقیم او می‌دانند.

مطابق شاهنامه، بهمن، اسفندیار را در سفر به زابلستان همراهی می‌کرد و نخستین مأموریت او این بود که پیغام پدر را برای رستم ببرد. بهمن در این سفر از روی جوانی با رستم و زال با تندی برخورد می‌کند. اسفندیار بعد از تیر خوردن او را به رستم می‌سپارد که به همان ترتیب که به سیاوش آیین رزم و بزم و پادشاهی آموخت بهمن را نیز تعلیم دهد. بعد از مرگ اسفندیار مهمّترین اقدام بهمن کین خواستن از دودمان رستم بود و متعاقب آن فرامرز پسر رستم را شکست داد و بر دار کرد تا اینکه با میانجیگری پشوتن برادر اسفندیار از جنگ دست کشید و بر زال بخشش کرد. داستان زندگی وی و سرگذشت پهلوانانه بهمن در کتاب بهمن‌نامه توسط ایران شاه ابن ابی الخیر به نظم درآمده است. (به نقل از فرهنگ اساطیر و داستانواره‌ها).

بوالهوس: کلمه مرکبی است از ترکیب «بو» که مخفف «ابو» است و کلمه «هوس» به معنی پر هوس و بسیار هوس. میر عبدالواسع در شرح بوستان ذکر کرده که استفاده «الف و لام» تعریف بر سر هوس که کلمه‌ای فارسی است غلط است. مؤلف آنندراج با استناد به قاموس و صریح و صراح می‌گوید که هوس به معنی آرزو به مقتضای طبیعت بشری لفظی عربی است و آوردن الف و لام بر سر آن صحیح است. و آن را با ضم واو بر وزن گلدوز و مل‌نوش گفته‌اند که دهخدا در لغتنامه بیان کرده که هیچ یک از شعرا بر این وزن این کلمه را نیاورده‌اند و بر همان وزن بوالعجب استفاده نموده‌اند.

سعدیا دامن توحید گرفتن کاری است — که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

(سعدی)

امروز مال و جاه خسان دارند — بازار دهر بوالهوسان دارند

(خاقانی)

بَیتُ العَتیق: خانهٔ خدای عزوجل. کعبه و معنی لفظی آن خانهٔ قدیم است که ابتدا برای عبادت حضرت آدم (ع) معین شد و بعد از طوفان نوح (ع)، حضرت ابراهیم (ع) آن را تجدید بنا نمود و عتیق به معنی معزَّز و کریم هم آمده همچنین آزاد کرده شده از طوفان نوح یا خرابی ظالمان.

بیجاده: نوعی یاقوت است و در کوه‌های سرزمین‌های شرقی چون بدخشان گویا. کهربا معادن بسیاری دارد.

کجا نام آن رومی آزاده بود — دو رنگ رخانش چو بیجاده بود

(فردوسی)

به یک ساعت او هم دهانش بیاکند — به یاقوت و بیجادهٔ بهرمانی

(منوچهری)

پاردُم: زیر دُمی. دوالی از جنس چرم که بر پالان چهارپایان می‌دوزند و پس ران آنها می‌آویزند. این کلمه اسم مرکبی است از «پال» یا «پار» که به معنی ریسمان است و دم.

اسبی بلند بر نشستی با بناگوش و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت (تاریخ بیهقی).

گر همچو بحر موج زند رزمگه به خون — مر بارهٔ تو را نرسد تا به پاردم

(مسعود سعد)

پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پاردم

(مولوی)

پاکباز: مقامری که هر چه دارد را ببازد:

ورهمی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
نصفه‌ای پرکن بدان پیر دوالک باز ده
(سنایی)

همچنین در معنی زاهد و مجرد تارک دنیا نیز آمده:

تمنی کند عارف پاکباز   به دریوزه از خویشتن ترک آز
(سعدی)

و عاشقی که با نظر پاک و خالی از شهوت به معشوق می‌نگرد.

گروهی نشینند با خوش پسر   که ما پاکبازیم و صاحب نظر
(سعدی)

پای در دامن آوردن: کنایه از عزلت و کناره‌گیری کردن

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
کز گریبان ملاحت عشق و مستوری نیاز
(سعدی)

پائیدن: ماندن. ایستادن.

اگر خفته‌ای زود برجه ز جای   وگر خود بپایی زمانی مپای
(دقیقی)

پر جبرئیل: جبرئیل از چهار فرشته مقرب درگاه خداوند است و وظیفه او ابلاغ وحی است به او روح‌الامین و روح‌القدس و گاه هاتف و سروش گفته‌اند. پرهای جبرئیل در بلندی قد مثال‌زدنی است چرا که به دستور خداوند با پرهای خود چند شهر از جمله شهر قوم لوط و شهر سبا را خراب کرده است. سهروردی اسم یکی از رسالات خود را آواز پر جبرئیل گذاشته است.

پر کردن گوش از بیجاده: کنایه از نشنیدن و کر شدن

پروین: پرو، پرن، پرون، پرویز و پرند نام‌های دیگر فارسی پروین است و عربی آن ثریا مصغر ثروی است به معنی زن بسیار مال و سرمایه‌دار. تصغیر ثریا به خاطر کوچکی ستارگان اوست. به گمان عرب‌ها هنگام طلوع ثریا باران می‌بارد و به همین دلیل ثریا برای ایشان نشانهٔ فراخی و گشادگی و ثروت است. نام دیگر ثریا نزد اعراب «النجم» است. در قرآن سه بار از آن یاد شده:

۱ـ سورهٔ نجم آیهٔ اول. ۲ـ سورهٔ الرحمن آیهٔ شش. ۳ـ سورهٔ نحل آیهٔ شانزدهم. جایگاه او در

کوهان گاو یعنی برج فلکی ثور است. ستارگان ثریا را شش یا هفت عدد دانسته‌اند که با چشم بی‌سلاح می‌توان آن‌ها را دید. در باورهای کهن عامیانه پروین نماد جمعیت است به خلاف دب اکبر و بنات النعش. (به نقل از **فرهنگ اصطلاحات نجومی**).

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ　　　چو پروانه پروین و مه چون چراغ

(فردوسی)

پریدن دل: کنایه از اشتیاق و آرزومندی:

هلال گوشهٔ ابرو نمود باده بیار　　　که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح

(صائب)

پشه خانه: خانه مانندی است از پردهٔ نازک که مانع از ورود حشرات به محیط داخلش می‌شود. پشه‌بند. کَلّه.

پشه و نمرود: نمرود نام پادشاهی است بت‌پرست در زمان حضرت ابراهیم که دعوی خدایی داشته و برای جنگ با خدای ابراهیم که از نظر وی خدای آسمان است بارها آماده شده و یک بار نیز به وسیلهٔ چهار کرکس به آسمان پرواز کرده و تیری برای کشتن خدا به هوا پرتاب کرد. مشهور است که یک بار برای نبرد با خداوند آماده شد و خدا لشگری از پشه را بر سر لشگریان وی فرستاده و همه را نابود ساخته و یک پشه در گوش نمرود رفته و به روایتی چهل سال و به روایتی دیگر چهارصد سال در سر او زیسته و او را دیوانه کرده تا او سر خود را به ضربه‌ای سخت کوفته تا خلاصی یابد.

پَشیز: سکهٔ مسی دورهٔ ساسانی. شصت یکم درم است. فلس. درم زبوده. در تداول عام: قاز و پاپاسی.

پشیزی به از شهریاری چنین　　　که نه کیش دارد نه آیین نه دین

(فردوسی)

سخن تا نگویی به دینار مانی　　　ولیکن چو گفتی پشیز مسین

(ناصرخسرو)

پَلارُک: پَلالُک. فلزی از پولاد مرغوب. بلارک.

پلارک چنان تافت از روی تیغ　　　که در شب ستاره ز تاریک میغ

(نظامی)

پیخال: پلیدی مرغ. فضلهٔ مرغ. فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن. سرگین مرغان.

همه ساله بر طمع پیخال اوی　　　بدی مانده در سایهٔ بال اوی

(مسعود سعد)

پیسی: پیس بودن. بیماری‌ای که بر اثر آن لکه‌های سپید بر روی پوست ایجاد می‌شود. برص.

ریشش راد ثعلب ریزیده جای جای	چون یوز گشته از ره پیسی نه از شکار

(سوزنی)

بر جای موی ریخته پیسی شده پدید	وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار

(سوزنی)

پیشتر از کالبد آدمی...: اشاره به حدیثی از پیامبر دارد که می‌فرمایند «کنتُ نبیاً و آدم بین طینِ و الماء»

تاره: تار. تار بافندگی در مقابل پود.

لباس عمر او را باد دایم	ز دولت پود و از اقبال تاره

(دقیقی)

تاری: بیرونی در **تحقیق ماللهند** آرد: در بلاد جنوبی هند درخت بلند و استواریست مانند درخت خرما و نارگیل که میوه‌اش خوردنی است و طول برگ‌هایش به ذراعی رسد و عرض آنها به اندازه.

تُتماج: نوعی آش ترکی است که در آن سماق می‌ریزند.

نه چنان بازی است کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را

(مثنوی مولوی)

تَجرید: در لغت برهنه کردن است و در اصطلاح اهل تصوف قطع تعلقات ظاهری و مادی است و رها کردن اغراض دنیوی و نفی غرض‌های اخروی. مجرد حقیقی کسی است که از ترک و تجرد دنیا هیچ انتظار و چشم‌داشتی در آخرت ندارد و آن که چنین نباشد و در باطن غرضی چون متاع آخرت دارد در معرض تجارت و معاوضه است:

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب	در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند

(خاقانی)

تُخمار: تیری که پیکان ندارد و به جای آن گره و گوی‌ای دارد به شکل تخم کبوتر. تُکمار هم از وی است خوارج نشانهٔ لغت که سکزن است بر ایشان سزا نه تکمار است.

(امیر خسرو)

ترازو: برج میزان است. در نیمکره سماوی جنوبی، برج هفتم از بروج شمس و برابر با مهرماه. بطلمیوس هفت کوکب در آن برج دیده است و اعراب دو ستاره در کفهٔ ترازو را «زبانا»

می‌گویند که منزل شانزدهم ماه است. در نجوم احکامی برجی منقلب، پاییزی، بادی، نر، مغربی و روزی وصف شده است شرف زحل، هبوط خورشید و وبال مریخ در این برج است. از کشورها روم، آفریقای شمالی (مصر تا حبشه)، انطاکیه، کشمیر، ختن، طاقان، بلخ، تخارستان، هرات، سیستان، کابل، چین و گرگان به وی منسوب است. همچنین مساجد، عبادتگاه‌ها، قصرها، شکارگاه‌ها، دشت‌ها و نخلستان‌ها:

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک　　　نقش نام اخستان کامران انگیخته

(خاقانی)

تراشیدن تیشه سوی خود: تیشه رو به خود (ضرب‌المثل) آن که آن چه خواهد برای نفس خویش خواهد.

همه یار تو از بهر تراشند　　　پی لقمه هوادار تو باشند

(ناصرخسرو)

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش　　　چون رنده ز کار خویش بی‌بهره مباش

(ابوسعید)

تیشه به سوی خود زدن کنایه از حرص و طمع داشتن.

تراویح: جمع ترویحه. در اصل به هر یک جلسه گویند. اما در اصطلاح دینی گفته می‌شود به نمازهای مستحبی و نافله‌ای که در شب‌های ماه رمضان می‌خوانند و به انجام آنها بسیار تأکید شده است و در هر شب روایتی است به چهار رکعت و روایتی به بیست رکعت که معمولاً بعد از هر چهار رکعت استراحت و آرامش می‌گیرند.

تَرک: کلاه‌خود است که در روز جنگ بر سر می‌گذارند. همچنین بخش و قطعه‌های کلاه و سوزه آن. کلاه‌های چهار ترک و دوازده ترک مرسوم بوده و شاه اسماعیل مؤسس سلسلهٔ صفویه برای مشخص کردن طبقه خویش از دیگران کلاه‌های دوازده ترک از ماهوت سرخ را انتخاب کرد و بر هر ترکی نام یکی از ائمهٔ اثنا عشری را نقش بست و به سبب همین کلاه‌های سرخ به ایشان «قزلباش» می‌گفتند:

در کلاه فقر می‌باشد سه ترک　　　ترک دنیا، ترک عقبی، ترک ترک

(عطار)

در بیت:

آن که به تارک کله ترک دوخت　　　هستی‌اش در هست بباید فروخت

از امیر خسرو «ترک» ایهام تناسب دارد با کلاه. از طرفی در اصطلاح متصوفه رها کردن تعلقات مادی و نفسانی است و زهد به خاطر جذبات الهی.

معنی الترک راحت گوش کن　　　بعد از آن جام بلا نوش کن

(مولوی)

ترویه: سیراب کردن. آب برداشتن. روز هشتم از ماه ذیحجه.

تا روزِ ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ　　　وان گه به جانب عرفات آی در صلا

(غزلیات شمس)

تَعویذ: آن چه از دعاها و آیه‌های قرآن و جز آن برای دفع بلا همراه خود داشته باشند.

بر دل از زهد یکی نادر تعویذ نویس　　　تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

(ناصرخسرو)

تَفسیده: گرم شده. تافته. افروخته.

به بادافره آن گه شتابیدمی　　　که تفسیده آهن بتابیدمی

(فردوسی)

همچو گرمابه که تفسیده بود　　　تنگ آیی جانت بخسیده شود

(مولوی)

تکلُّف: ظاهرسازی، افراط در آداب و رسوم، ریاکاری و تزویر.

ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه　　　تا وصل بی‌تکلف دست از میان برآرد

(خاقانی)

تلبیس: پنهان کردن حقیقت و نشان دادن چیزی غیر از حقیقت، فریب و حیله.

ای گراینده سوی این تلبیس　　　شعر من سوی تو چه کار آید

(ناصرخسرو)

تَلوسِه: مخفف تلواسه. اضطراب و بی‌قراری و اندوه:

کامم از تلوسه مرگ لبالب تلخ است　　　شربت آب زهر دیده ببارید مرا

(امیرخسرو)

تَمر: خرمای خشک. برای هر مرحله از پرورش و تکامل خرما بر درخت نام‌هایی است: اول طلع که ولیع نیز می‌گویند و آن شکوفه آن است بعد از آن بلح است در مرحلهٔ سوم خلال است و چهارم بُسر که خرمای نارس است پنجم قسب و ششم رطب و آخر تمر است که خرمای خشک را می‌گویند. رطب خرمای رسیدهٔ تازه و تر است. برای خرما خواص دارویی زیادی برشمرده‌اند.

سیب اگر نوشد بماند برگ سیب از وی　　　ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما

(مولوی)

تمکین: اطاعت و فرمانبرداری. وقع نهادن.

یـارت نکـند بـه مـهر تـمکین ای دل　　　او نیست حریف مهره بر چین ای دل

(خاقانی)

تنبیدن: لرزیدن و تپیدن در حرکت است. لرزیدن.

تُنُک / تُنَک: سست. ناتوان. تنک زهرَه / زَهرِه: کنایه از مرد ترسو.

اگــر کــوه فــرمانش گــیرد سـبک　　　دلش خیره خوانیم و مغزش سبک

(فردوسی)

تَوبَه: بازگشت و رجوع. بازگشت از معصیت به طاعت. توبه مرکب است از علم به عقوبت گناه و خطر و آفت آن که نتیجه آن پشیمانی و ندامت برگذشته و فوات مطلوب است و از این ندامت معنی دیگر حاصل می‌شود که اراده و اهتمام به تدارک مافات است و توبه از این سه عامل «علم به عقوبت، ندامت، ارادهٔ تلافی و تدارک» به وجود می‌آید. صوفیه تـوبه را اولین مقامات و نخستین قدم سلوک و مقدم بر خلوت و مجاهده و انواع دیگر از ریاضات می‌دانند.

(**فرهنگ فروزانفر**)

توتیا: سنگ سرمه است که بهترین آن از دود مس هنگام گداختن سنگ مس حاصل می‌شود. اصل این لغت دودها بوده که معرب آن توتیا شده است. از اکسید روی نیز به دست می‌آید. برای اطلاع بیشتر می‌توان به: **نزهة القلوب**، ج ۳، ص ۲۰۵ رجوع نمود همچنین **مخزن الادویه**.

تَوحید: خداوند را به یگانگی شناختن است. عامه به زبان اعتراف می‌کنند و به دل باور دارند این گونه را توحید تصدیقی و یا توحید عام می‌نامند. حکما و متکلمین از هر مذهبی مطابق اصول خود برای وحدت خداوند دلیل‌ها می‌آورند و برهان‌ها می‌شمرند که به این نوع توحید، توحید خاص می‌گویند. توحیدی که مباین توحید است زیرا متضمن اخبار است از حق به آن که او یگانه است و در این حالت به ضرورت خبر و مُخبر و مخبرعنه فرض می‌شود و آن با یگانگی منافات دارد. صوفیان توحید را عبارت از اسقاط اضافات یعنی تمام موجودات گرفته‌اند به لحاظ آن که وجود متعین و امکانی جز نسبی و اضافه و اعتباری نیست. بنابراین تعریف توحید از مقولهٔ فنا و نیستی است یا در مرتبهٔ فعل که معنی آن سبب تأثیر و فاعلیت است از غیر خدا و آن توحید افعالی است و یا در مرتبهٔ صفت که مفاد آن بازگرداندن و شهود تمام اوصاف است از خدا و به خدا که آن را توحید صفات می‌خوانند. مرتبهٔ سوم توحید ذات است یعنی شهود حق تعالی و ندیدن غیر او (**کشاف اصطلاحات فنون**).

توقیع: امضا، نشان و مهری که بر کاغذ و مکتوبات می‌زنند:

به پاسخ چنین بود توقیع شاه　　　که آن کس که خستو شود بر گناه

(فردوسی)

توَکّل: واگذاشتن کار به وکیل و در اصطلاح سپردن امور به خداوند است و تسلیم احکام الهی شدن. توکل نزد صوفیه از جمله مقامات بالاست و مبتنی است بر توحید افعالی، بدین معنی که چون سالک تصرف و قدرت حق را در عالم امکان ببیند همهٔ وسایل و اسباب را مسخَّر امر حق یابد و چون این شهود که آن را «شهود تصرف و قدرت حق» می‌نامند با وثوق و اطمینان به حکمت و رحمت حق نسبت به تمام موجودات همراه شود اعتمادی در قلب نسبت به خداوند و بی‌اعتنایی نسبت به اسباب و وسایل پدید می‌شود که سالک در نتیجهٔ آن به تمام همّت امور خود را به عنایت حق وامی‌گذارد و اعتماد او به تأثیر وسایل زایل می‌شود.

(فرهنگ فروزانفر)

تیهو: پرنده‌ای شبیه به کبک اما از آن کوچکتر به آن تموشک، شوشک و شیشه نیز می‌گویند. این پرنده در هندوستان نیست و از کابل به آن جا می‌برند و به هندی به آن لواء گویند:

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش

بر آهوبچه یوز و بر تیهو بچه باز

(منوچهری)

زرشک آن خروس آتشین تاج　　　گهی تیهو بر آتشگاه دراج

(نظامی)

ثُور: برج ثور یا گاو فلک. صورت واقع در منطقة البروج در نیمکرهٔ شمالی آسمان که ستارهٔ مشهور آن دبران از ستارگان قدر اول است. این صورت دارای چندین مجموعهٔ خوشه‌ای است که پروین یکی از آن‌هاست. بطلیموس ۳۴ ستاره از ستارگان آن را رصد کرده است و هفلیوس ۵۱ ستاره در این صورت دیده است و امروز ۱۴۱ کوکب در ثور دیده می‌شود. از بروج اندام بریده است که کفل و دو پا ندارد مقدم آن به طرف مشرق و مأخر آن به طرف مغرب است. از ستارگان معروف این برج پروین یا ثریاست که بر سنام یا کوهان گاو جای دارد. در نجوم احکامی ثور برجی ثابتی است، بهاری، جنوبی، خاکی، ماده، خانهٔ زهره، شرف ماه و وبال مریخ. (به نقل از **فرهنگ اصطلاحات نجومی**)

دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او از حمل و ز ثور و جدیش کاروان انگیخته

(خاقانی)

جاندار: (از: جان، سلاح + دار، دارنده) معرب نیز: جاندار. (حاشیهٔ برهان، معین). سلاح دار.

(برهان) (آنندراج). سلحشور. سلاحدار. سلیح‌دار. و بصورت «جندار» آمده و جمع آن جانداریه و جنادره است و در مصر تا زمان بنومرین معمول بوده است.

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر   چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار

(مولوی)

جبّه: لباس مردانه و آستین بلند که قد آن نیز بلند است و بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند و خلاف شقّه که جلو باز است این لباس جلو بسته است.

یکی مرد را گفتم حال چیست؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبّه و موزه به خانه خواجه آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰) حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبّه‌ای داشت حبری رنگ (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰) جبّه سپید استر و رنگین درون: در این جا آستر مجازاً لایهٔ رویین جامه است.

جدول: خطوطی که به طور موازی یا متقاطع بر کاغذ کشند و اطلاعاتی را به اختصار بر آن نویسند برای رعایت نظم و سهولت در مطالعه؛ در علوم مختلف ریاضی و نجوم یا برای نوشتن طلسم‌ها و تعاویذ از آن استفاده می‌شود.

لاجرم چون ستاره راست رود   نتواند که کج رود جدول

(سعدی)

جِگَر خوردن: جگر خاییدن. کنایه از غم و اندوه فراوان خوردن. سختی کشیدن.

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری   خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد

(خاقانی)

تیغ و دشنه به از جگر خوردن   دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

(نظامی)

جُل: پوشش چهارپایان را می‌گویند و با آن حیوان از آفتاب و سرما حفظ می‌شود و جمع آن جِلال و اَجلال است. به طور مطلق به پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز به کار می‌رود.

نه منعم به مال از کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است

(سعدی)

جَلاجِل، جمع جُلجُل: زنگوله‌های کوچکی که بر اطراف چرم می‌دوزند و بر گردن اسب و شتر و گاو می‌اندازند همچنین زنگوله‌های کوچکی از جنس روی که مطربان آن را در دایره‌های خود قرار می‌دهند. پیک‌ها نیز این زنگ‌ها را درکمر خویش می‌بستند تا در حین حرکت دیگران را متوجه خود کنند که مانع نشوند.

جِلوِه‌گاه / جِلوَه گاه: روزگار و جهان یا حجله عروس که در آن جا نقاب را برای شوهر از چهره برمی‌داشته:

عروس حسن تو را هیچ درنمی‌یابد   به گاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی

(به نقل از لغتنامه)

جَوجَو / جُوجُو: کنایه از پاره پاره و ذره ذره.

کشم هر لحظه جوری نونو از تو   به یک جو بر تو ای من جوجو از تو

(نظامی)

جَوشَن / جُوشَن: لباسی است برای رزم و تفاوتش با زره در بافت آن است. چرا که زره از حلقه‌های فلز تشکیل می‌شود در جوشن تکه تکه و ورقه ورقه هم فلز به کار می‌رود.

بکشتند چندان که روی زمین   شد از جوشن کشتگان آهنین

(فردوسی)

هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو   ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد

خواجه عبدالله)

جَولِه / جُولَه: بافنده. نساج. عنکبوت. این کلمه اگر با های ظاهر و معلوم تلفظ شود در این معنی کاربرد دارد و با های خفی در معنی خارپشت است.

چون گربه پر خیانت وچون موش نقب زن

چون عنکبوت جوله وچون خرمگس عوان

لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همّت به حال چون من گدا آلوده کردن که جوجو به گدایی فراهم آمده‌ام. (گلستان)

چاوش: کسی که در دربار شاهان یا بزرگان امور تشریفات را به عهده داشته در روزهای سلام افراد را به حضور ایشان معرفی می‌کرد.

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک   قباد چاوش روز سلام او زیبد

(خاقانی)

چاوش خوان: کسی که اشعاری در منقبت ائمه، مناسب با زیارت عتبات عالیات می‌خواند.

چَخیدَن: کوشش کردن. ستیزه کردن.

در طپیدن سست شد پیوند او   وز چخیدن سخت‌تر شد بند او

(عطار)

ز کابل که با سام یارد چخید   که خواهد همی زخم گرزش چشید

(فردوسی)

چَرز: هوبره. چکاوک. پرنده‌ای است کوچک با گردن و نوکی دراز به رنگ خاکستری که باز و چرغ معمولاً آن را شکار می‌کنند و سپر دفاعی این پرنده سرگین اوست که بر هر جای پرنده که بریزد پرهای آن قسمت می‌ریزد و دیگر رشد نمی‌کند گویا در بصره فراوان است و خوردن گوشتش با همهٔ لطافت مکروه است:

یکی کاروان جمله شاهین و باز   به چرز و کلنگ افکنی تیز تاز

(نظامی)

بـه چـنگال تـو در خـصم بـد دل   بود همچو چرزی به چنگال شاهین

(رودکی)

چشم خواباندن: کنایه است از خود را به تغافل زدن. نادیده انگاشتن.

چشم زدن: کنایه از واهمه داشتن و بیمناک بودن از کسی یا چیزی.

چهار فرشته: چهار ملک مقرب درگاه خداوند هستند؛ جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل. که هر یک مسؤولیتی به عهده دارند. اسرافیل روح را در جسم‌ها مـی‌دمد و نـفخ صـور بـرای رستاخیز نیز با اوست. وی قبل از همهٔ فرشتگان به آدم سجده کرد. در زبان سریانی اسرا به معنی بنده، ئیل به معنی خداوند است و اسرافیل به زبان سریانی بندهٔ خداوند مـی‌شود. جـبرائـیل: فرشتهٔ وحی است و میکائیل قسمت‌کننده روزی‌هاست. در قاموس کتاب مـقدس مـیکائیل را رئیس ملائکه و پیشوای فرشتگان خوانده و عزرائیل ملک‌الموت و قابض ارواح است.

چیخ: صفت کسی است که به علتی از چشم‌هایش مدام آب و چرک می‌آید و مژگانش به همین سبب ریخته است.

حربا: حرباء. سمندر. وزغ بزرگ و نوعی سوسمار. به آن آفتاب‌پرست هم مـی‌گویند. کـه گوشت کشنده‌ای دارد همچنین تخم‌هایی که می‌گذارد می‌گویند که پوستش در آتش نمی‌سوزد.

از پی طعمه شامی شده‌ام چون خـفاش   وز پی دیدن خورشید شدم چون حـربا

(مسعودسعد)

مشـنو از شب پـره حکـایت خـور   گـــرد حــربا بــرآو نــیلوفر

(سنایی)

حرز: دروغ گفتن، حرس و نگه داشتن هر دو را معنی می‌دهد و از ابدال است. تعویذ. طلسم. هر جای استواری که مالی و شیء مهمی را برای حفاظت و امنیت در آن قرار دهند:

ز بی حرزی در آن خاک خرابه   مسلمان پخته کافر خورده تابه

(نظامی)

بیرون نشود عشق توأم یک نفس از دل　　　کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی
(سعدی)

حَرَم: گرداگرد مکه. پیرامن کعبه. مسافتی از پیرامن کعبه که صید در آن نارواست:

ولایت تو ز امن ای امیرچون حرم است　　　ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان
(فرخی)

آن گاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد. (تاریخ بیهقی)

حَرون: اسب سرکش و نافرمان. شموس.

یکی مرکب است این جهان بس حرون　　　که شرش رکاب و عنانش عناست
(ناصرخسرو)

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون　　　خر همی گیرند مردم از برون
(مولوی)

حقهٔ مینا: استعاره از آسمان است. شاعر در بیت می‌گوید به نور دیده‌ای که خداوند به ما عطا فرموده حرکات ستارگان و اسرار احکام آن را دریافتیم.

حَمل: از بروج فلکی واز برج‌های بهاری است. ماه اول سال شمسی به صورت میشی نر صاحب دوشاخ. روزی که آفتاب در این برج داخل شود روز اول سال جدید و نوروز است این برج را برج شرف آفتاب گویند.

حُمَیرا: لقب عایشه همسر پیامبر اکرم. این لقبی است که پیامبر عایشه را به آن خوانده است به معنی زن سفیدروی سیه‌چشم.

مصطفی آمد که سازد همدمی　　　کلّمینی یا حمیرا کلّمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل　　　تا ز نعل تو شود این کوه لعل
(مولوی)

حَواصِل: جمع حوصله. نام مرغی بزرگ و سپید رنگ است که غذای غالب او ماهی است، این مرغ بسیارخوار معمولاً لب رودخانه زندگی می‌کند و به خاطر چینه‌دان و حوصلهٔ بزرگش به او حوصله نام داده‌اند در نثر و نظم فارسی اسم جمع به جای مفرد به کار می‌رود.

عماری از بر ترکی تو گفتی　　　که طاووس است از پشت حواصل
(منوچهری)

زرین همای چتر سپهر است بال تو　　　بی بال چون حواصل آگین چه مانده‌ای
(خاقانی)

حوت: حوتین، سمکتین، برج دوازدهم واقع در منطقةالبروج است به شکل دو ماهی که از دم به یکدیگر متصل هستند و بطلمیوس تعداد ستارگان آن را ۳۸ ستاره رصد کرده است. از این دو ماهی یکی سرش به جانب مغرب است و دم به سمت مشرق و دیگری بالعکس و نزدیک دو شاخ حمل هستند و به وسیله خط قوس طویلی این دو ماهی از ناحیه دم به هم متصل می‌شوند. این خط از ستاره‌های کوچکی به نام رشتهٔ کتان (خیط الکتان) تشکیل شده است. در خرافات یونان آمده که آفرودیت و پسرش آروس در کنار فرات بودند که ناگهان حیوانی وحشی که تیفون نام داشت به آنان حمله کرد و آن دو در آب رفتند و به شکل دو ماهی درآمدند. ستارگان مشهور این برج «رشا» و «بطن الحوت» هستند که هر دو از منازل ماه به شمار می‌آیند. و در نجوم احکامی، حوت برجی زمستانی، آبی، شمالی، ماده، شبی، سرد و تر است. خانهٔ مشتری شرف زهره، خانه هبوط عطارد و وبال عطارد نیز می‌باشد. ضعف و لاغری، بی ویی و پیسی منسوب به حوت است:

کرده در دلو بر این منطق و هیأت آسان   کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار

(انوری)

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد   گویند ز سر بازجهان در عمل آمد

(سنایی)

حَوصَلَه: چینه‌دان مرغان. مرغ برای هضم دانه سنگ نیز با دانه در حوصله می‌اندازد.

مثل این گاوان که هرگزشان نبود   دل به کاری جز به کار حوصله

(ناصرخسرو)

خار خار: کنایه از دغدغه خاطر و الم دل و خلجان است.

خار خار آن پریرو داشته   بر مزار هر که گل پاشیده است

(کلیم)

خاریدن: خَک کردن است. خامه خاریدن کنایه از نوشتن

خازن جنت: اشاره به رضوان که نام نگهبان بهشت است:

ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد   اگر تو روی چنان را درآوری به قیامت

(اوحدی مراغه‌ای)

خاک به سرکردن پیل: گویا چنین است که فیل برای آن که از گرمای هوا بکاهد و احساس خنکی بیشتری در منطقه‌های گرم محل زندگی خویش داشته باشد با خرطوم بلندش خاک را به داخل می‌کشد و بر سر و پوست بدنش می‌ریزد. کمتر شاعر پارسی زبانی که در منطقه ایران

زندگی می‌کرده به این نکته اشاره‌ای دارد و البته این امر طبیعی است امیرخسرو به سبب زندگی در هندوستان تصاویر و عناصر متفاوتی از سایر شاعران ایرانی را در شعر خود بیان می‌کند و موضوعات بسیاری دارد که به‌گوش ما ایرانیان نو و بکر است.

خاک در ترازوی کسی ریختن: کنایه از خوار و ذلیل کردن وی. استهزا نمودن.

نترسیدی از زور بازوی من که خاک افکنی در ترازوی من

(نظامی)

خاکی: افتاده. متواضع.

خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن

کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند

(خاقانی)

روزی به طریق خشمناکی شر دید در آن جوان خاکی

(نظامی)

خامِه / خامَه: قلم. کِلک

بیاورد خاقان هم آن گه دبیر ابا خامه و مشک و چینی حریر

(فردوسی)

خَدَنگ: نام درختی است که چوب آن بسیار صاف و راست و محکم است و از آن تیری که می‌سازند به نام همان درخت می‌خوانند. پوست این درخت را توز می‌گفته‌اند و بر آن می‌نوشتند. تیر:

خدنگی رسته از زین خدنگش که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

(نظامی)

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب نهاده بر او چار پرّ عقاب

(فردوسی)

خر مصری: این حیوان حدود ۵ هزار سال پیش در مصر یا بین‌النهرین اهلی شد. خر در فرهنگ عامیانه بسیاری از کشورها نماد حماقت و لجاجت است. در مصر قدیم الاغ سمبل کودنی بود و افراد کم‌هوش و کودن را به صورت یک الاغ نقاشی می‌کردند و رومیان نیز برخورد با یک الاغ را بدیمن می‌دانستند. (به نقل از دانشنامه جهان اسلام)

خواجه بر استر رومی خر مصری می‌دید

گفتم از صد خر مصری است به آن دل دل تو

و به قیمت ز خر مصر نه‌ای کم به یقین
نه ز بانگ خر مصری است کم آن غلغل تو
(خاقانی)

خَرَک زهره: خرک آرشه‌ای است که بر تارهای بعضی از سازهای زهی چون ویولن و یا کمانچه می‌کشند، زهره نیز ستاره‌ای است معروف به ناهید که نماد رقص و شادی و مطربی است. همچنین زهره نام زنی است که هاروت و ماروت را فریفت.

خرمگس گاو: خرمگس، مگس درشت و بزرگی است که بر جراحات کرم می‌اندازد و معمولاً بر سر چهارپایانی چون گاو و گوسپند می‌نشیند.

خَز: جانوری است مانند سمور که از پوست آن پوستین می‌دوزند. این جانور بیشتر در روس و سرزمین خزر دیده می‌شود و پوست سیاهی دارد. پوست خز.

شکم بد لطیف و درخشان بلور   ولیکن به نرمی چو خز و سمور
(فردوسی)

دو صد درج دُرّ و عقیق بلور   هزار و چهل تنگ خز سمور
(گرشاسپنامه)

خَستن: آزردن. ناراحت کردن. مجروح کردن.

به دست دیو دادی دل خطا کردی   به دست دیو جان خویش را خستی
(ناصرخسرو)

خُشک مِزاج: سودایی مزاج. تندخو.

خِضر: نام پیغمبری که خداوند موسی را برای تعلم نزد وی فرستاد و موسی تحمل و صبر بر رفتار او نیاورد و او حکمت اعمال خود را به موسی گفت. معروف است خضر به آب حیات دست یافته است و تا قیامت زنده است وی را راهبر و یاری‌رسان مسافران در خشکی است و الیاس در دریا به ایشان یاری می‌رساند. می‌گویند نام اصلی وی «ارمیا» و یا «تالیا» است و خضر لقب اوست به جهت آن که از قدمش سبزه می‌روید. بعضی وی را نبی و بعضی ولی خوانده‌اند در نزد صوفیان کنایه از قبض است و الیاس کنایه از بسط است شاید به خاطر نسبتشان به خشکی و دریا.

(کشاف اصطلاحات فنون).

ثابت این راه مقیمی بود   همسفر خضر کلیمی بود
(نظامی)

چه جویم آن خط سبز و دهان شیرینت به جز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

(سعدی)

خط پیشانی: کنایه از تقدیر و سرنوشتی که از پیش تعیین شده.

خَط مُسلسل: ظاهراً یکی از انواع خط است.

خط مسلسل شیرین که گر نیارم گفت به خط صاحب دیوان ایلخان ماند

(سعدی)

به مملوکی خطی دادم مسلسل به توقیع قزلشاهی مسجل

(نظامی)

خطبَه: مقدم. دیباچهٔ کتاب.

در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است

(خاقانی)

خَلاب: لجن‌زار. منجلاب. گل و لای آمیخته به آب

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است. (گلستان)

آب مهر تو را خلاب نبود آتش خشم تو شرار نداشت

(مسعود سعد)

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب او و همه سران حجرالاسود و رخام

(نظامی)

خَلَق: پاره، از بین رفته.

تیغ و قرآن ورا شده معجز نشود شرع او خلق هرگز

(به نقل از لغتنامه)

خُلقان: جمع خَلَق. کهنه و فرسوده، در نظم و نثر فارسی در معنی مفرد به کار رفته است

آدمی از چهار چیز ناگزیر بود؛ اول نانی، دوم خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی.

(قابوسنامه)

کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود

(رودکی)

خَلَه / خَلِه: هرزه‌گویی. هذیان. شکایت.

هر مدح و آفرین که نه اندر نثار توست نزدیک عقل باشد افسانه و خله

(شمس فخری)

خلنده و فرورونده در چیزی یا جایی مثل سوزن و جوال‌دوز.

آدمیان را سخنی بس بود　　　گاوبود کش خله در پس بود

(امیرخسرو)

خُمار: شراب‌زدگی. سردرد و گیجی‌ای که در اثر نوشیدن بیش از اندازه شراب بعد از رفتن حالت مستی ایجاد می‌شود:

مل بی‌خمار و گل بی‌خار که دیده است و نوحه بی‌غم و خروش بی‌ماتم که شنیده است. (مقامات حمیدی)

ولی از بهر تو در انتظار است　　　نخورده می ورا در سر خمار است

(نظامی)

خود: مغفر. کلاه فلزی که در جنگ‌ها بر سر می‌گذاشتند.

بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند　　　تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری

(فرخی)

ز هر سو زبانه همی برکشید　　　کسی خود و اسب و سیاوش ندید

(فردوسی)

خورشید و ذرّه: اگر از سوراخ کوچکی که از سقف یا دیوار خانه است نور خورشید به داخل بتابد ذرّات بی‌شماری در حال حرکت دیده می‌شود که گویا در داخل ظرف بلورین آب شناورند. معمولاً چنین به نظر می‌رسد این ذرات در حال حرکت به سمت خورشید هستند. در ساختمان‌های گنبدی قدیم دیدن این منظره مضمون‌های شاعرانه، حکیمانه و عرفانی زیادی به وجود آورده که به عشق تمثیلی ذرّه و خورشید انجامیده.

(فرهنگ اصطلاحات نجومی)

آفتابی در یکی ذرّه نهان　　　ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان

(مثنوی معنوی)

به هواداری او ذرّه صفت رقص کنان　　　تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

(حافظ)

خورشید و لعل: قدما بر این باور بوده‌اند که تابیدن مداوم خورشید به مدت زمان درازی بر سنگ کوه‌ها سبب تبدیل سنگ به لعل یا عقیق می‌شود.

(فرهنگ اصطلاحات نجومی)

سال ها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خَوَز دوک: حشره‌ای سیاه شبیه جعل و سرگین گردان

خُوف و رَجا: هراسیدن است در لغت و در اصطلاح صوفیه توقع حلول مکروه یا فوات محبوب است. شرم نمودن از گناهان و منهیات شرعیه و اندوهناک بودن از ارتکاب آن‌هاست. از حضرت رسول (ص) حدیث است که من از همهٔ شما بیشتر از خدای تعالی بیم دارم و نیز در حدیث است هر که از خدا بیم دارد همهٔ موجودات از او خواهند ترسید و هر که از غیر خدا بیم دارد خداوند او را از تمامی موجودات می‌ترساند و رجا امید داشتن است و نزد سالکان اعتماد به بخشایش خداوند است و ارتیاح دل است برای انتظار آن چه محبوب است. و تفاوت رجا و اَمل در آن است که امل برای آن چه مرضی است استعمال می‌شود و رجا به مرضی و غیرمرضی استعمال می‌شود پس امل اخص از رجاست. در **مجمع‌الملوک** آمده که رجا رؤیت جلال یعنی جمال است و بعضی دیگر گفته‌اند که رجا نزدیکی دل به ملاطفت پروردگار است و گفته‌اند که رجا به قبول توبه و انجام دادن کار نیکو پسندیده است و رجای به مغفرت با اصرار به گناه و معصیت رجای دروغین است. و فرق بین رجا و تمنا در آن است که یکی کاری نکند و کاهل باشد به وی متمنّی می‌گویند و دیگری کاری انجام دهد و در راستای آن امیدوار باشد و این پسندیده است. در **احیاءالعلوم** آمده که سزاوار است بنده به کرم خداوند گمان نیک داشته باشد اما تمنی به مغفرت حرام است چرا که رجاء حسن ظن به کرم خداوند است پس از توبه و کارهای نیکو و تمنا آرزوی مغفرت است بدون توبه.

تا که خوف و رجات می‌باید		هست با تو درین جریده نیاز

(عطار)

از در صلح آمده‌ای یا خلاف		با قدم خوف روم یا رجا

(سعدی)

خون: کنایه از نژاد. دوده.

چو خسرو بدان گونه مهرش بدید		یکی باد سرد از جگر بر کشید

ز خونی که بد بهرهٔ مادری		بجوشید و شد چهره‌اش آذری

(فردوسی)

خون خوردن: کنایه از رنج فراوان کشیدن. غم و اندوه فراوان بردن

خون خوری در چارمیخ تنگنا		در میان حبس و انجاس وعنا

(مولوی)

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد　　　چو بیند که درویش خون می‌خورد

(سعدی)

دانگ: یک ششم از هر دینار و درهم. مجازاً پول و دینار و درهم.

دردسر افزاید استارا ز بانگ　　　ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

(مولوی)

بـه دانگی مرا دوش بفروختی　　　همی چشم شاگرد بردوختی

(فردوسی)

داو: اصطلاحی در بازی نرد. نوبت تیر قمار. نوبت بازی. در **لغتنامهٔ دهخدا** آمده که امروزه لفظ دو همان داو است و دو به دست کسی افتادن را به همین معنی آورده.

داو دل و جان نهم به عشقت　　　در ششدره اوفتاد نردم

(سوزنی)

زان نیمه که پاکبازی ماست　　　با درد تو داو ما تمام است

(خاقانی)

دَرای: دَرا. زنگ و جرسی که بر گردن شتر و اسب و استر ببندند و باقی حیوانات به دنبال صدای او بروند و مردمی که گم شده‌اند نیز در جستجوی صدای آن باشند و پیدا کردن قافله:

به ابر اندر آمد دم کرنای　　　چرنگیدن گرز و هندی درای

(فردوسی)

همچنین به پتک آهنگران نیز گفته‌اند:

از آن پوست کاهنگران پشت پای　　　بپوشند هنگام زخم درای

(فردوسی)

دَرَک اسفل: به پایین‌ترین بخش و قعر هر چیزی گویند. پایین‌ترین طبقه دوزخ است و به هر طبقه از دوزخ دَرَک گویند و جمع آن درکات است همان‌طور که دربارهٔ بهشت درجات گویند: ﴿اَنّ المنافقین فی‌الدرک الاسفل من النار و لن تجدلهم نصیراً﴾ (نساء / ۱۴۵)

دِرمشان: نام منطقه‌ای در خراسان قدیم. در حدودالعالم آمده: دو ناحیت است یکی بُست و دیگر گوزگانان و این به ربوشاران پیوسته است و از این ناحیت آب‌ها برود و با آب‌های ربوشاران یکی شود و مهتر این ناحیت را درمشی شاه خوانند.

دَست بُرد: بازی و گرو بردن از حریف. سبقت گرفتن.

به هر دست خواهی برون آی با من　　　ز تو دست برد و ز من بردباری

(انوری)

تا جهان رسم دست بر نهاد دست بردی چنین ندارد یاد

(نظامی)

دست به خون شستن: کنایه از خونریزی کردن و کشتار است.

وزان پس بر آن رایشان شد درست که یکسر به خون دست بایست شست

(فردوسی)

دَست نمودن: کنایه از اظهار قوت و قدرت است:

ندانی که پیش که داری نشست بر شاه منشین و منمای دست

(فردوسی)

مرا نیز ار بود دستی نمایم وگرنه در دعا دستی گشایم

(نظامی)

دستور: صاحب منصب. وزیر و مشیر دولت. صدر اعظم.

همی رفت با او دو دستور اوی که دستور بودند و گنجور اوی

(فردوسی)

چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور

(ویس و رامین)

دَستوری: اجازه. اذن. رخصت:

اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش ـ بازگوید (تاریخ بیهقی، ص ۳۹۸). در این موضوع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد. (چهار مقاله، ص ۲۱).

دَق: نوعی پارچه قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بوده. نوعی از اقمشهٔ نفیس.

(غیاث) (آنندراج)

همه جامه از دق زر بافته چنان جسته شاهان و نایافته

(شمسی)

دل دادن: کنایه از توجه کردن. به نیکی مراقبت کردن و گوش دادن.

به من نمای رخ و اندکی به من ده دل که با پری زده دارند اندکی آهن

(سوزنی)

ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش

(نظامی)

دَلق: (ص) فرومایه و ناکس. بد و پست و حقیر. لباس کهنه و مندرس. نوعی لباس پشمینه

که درویشان می‌پوشیدند که از مرقع‌های رنگین و مزیّن به دانه‌های سبحه تزیین می‌شد.

تو به دلق پاره پاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون زر

(مولوی)

دَم دادن: با دهان باد کردن. فربه کردن. کنایه از فریب دادن. غافل کردن.

وین نادره ترکه از سر عشوه هنوز   دم می‌دهی و مرا دمی بیش نماند

(مجیربیلقانی)

تو گرفتار عشق راز نهان   دم دهی پس به آشکارکشی

(خاقانی)

دم مسیحا: مسیحا، مسیح یا عیسی از پیغامبران اولوالعزم و صاحب کتاب آسمانی انجیل. مادرش مریم بدون آن که ازدواج کند مسیحا را آبستن شد و این به خاطر آن بود که جبرئیل در آستین وی دمید و به اذن خداوند وی را باردار کرد. از عیسی معجزات فراوانی ذکر شده که در قرآن کریم به آنها اشاره شده از آن جمله می‌توان به سخن گفتن در گهواره، مسخ، اخبار از غیب و خلق پرنده، زنده کردن مردگان و راه رفتن بر روی آب، دربارهٔ زنده کردن مردگان باید گفت که چون بنی‌اسرائیل دعوت وی را نپذیرفتند و از وی معجزه خواستند او مرده‌ای را به نام عازر زنده کرد تا از کفن و گور بیرون آید و شهادت دهد به پیغمبری عیسی از این رو دم عیسی (دم مسیحا، دم عیسوی، دم احیا، باد مسیحا، مسیحا نفس و ...) را شفابخش هر بیماری می‌دانند وی مظهر طبابت است چرا که علاوه بر زنده کردن مرده، کور مادرزاد و ابرص را هم شفا داد. (فرهنگ تلمیحات)

اعجاز کف کلیم عمران   آثار دم مسیح مریم

(انوری)

دم و باد: کنایه از خودستایی و خودنمایی.

این دم و بادی که توان در گرفت   پرده ز کارش نتوان بر گرفت

(امیرخسرو)

دَمار: هلاک. زوال. انقراض. دمار از سر کسی برآوردن: او را به هلاکت افکندن.

جنگها کرده فراوان و به جنگ   از سر گرد بر آورده دمار

(فرخی)

سگالیده‌ام دوش با پنج یار   که از تارک او برآرم دمار

(فردوسی)

دو زبان: دو قول. آن که حرفش یکی نیست. منافق و دو رو.

در این مقام کسی کو چو مار شد دو زبان　　　چو ماهی است بریده زبان در آن مأوا

دَوال: چرم. تازیانهٔ چرمین.

رخش شوخی مران که عالم را　　　طاقت ضربت دوال تو نیست

(خاقانی)

نهیب مرگ بلرزاندم همی شبو روز　　　چو کودکان بدآموز را نهیب دوال

(کسایی)

دوپیکر: جوزا یا توأمان (دو کودک برپا ایستاده). بطلمیوس ۲۵ ستاره و هفلیوس ۳۸ ستاره در آن شمرده‌اند و امروز ۸۵ ستاره در این صورت فلکی دیده می‌شود. در خرافات یونان دو پیکر (cemini) را پسر زئوس گفته‌اند که از لیدا زن تنداروس پادشاه اسپارطه به وجود آمده و جوزا به آن خاطر گفته‌اند که «جوزُ کلِّ شیء وسطه» یعنی جوز هر چیزی در میان اوست و این صورت نیز در میان آسمان است. ابوریحان درباره شکل آن می‌گوید که «همچون دو کودک ایستاده که هر یکی دست در گردن دیگری پیچیده دارد» (التفهیم). کوه‌ها، تپه‌ها، قله‌های بلند، صیدگاه‌ها، صحنه‌های بازی و مجالس بزم و خنیاگری منسوب به این برج است. جوزا خانهٔ عطارد است و وبال مشتری از برج‌های ایستاده با صورت انسانی که طبیعت گرم دارد و دموی، از بروج نر و روزی. در شعر فارسی جوزا، توأمان و دوپیکر نام‌های مشترکی است هم بر روی صورت فلکی جبار و هم جوزا که با قرینهٔ حمایل، کمربند نطاق یا منطقةالجوزا می‌توان دریافت که اشاره به صورت فلکی جبار است:

چو آن هر سه پیکر بدان دلبری　　　که برد از دو پیکر بهی پیکری

(نظامی)

دوستگانی: شرابی که با معشوق به یاد دوست نوشند.

به دوستگانی این باده‌ای بدان آورد　　　به شادمانی آن دسته‌ای ازاین بربود

(مسعودسعد)

دیده باز: نظر باز

چشمت که میان خواب ناز است　　　یا رب که چو شوخ دیده باز است

(امیرخسرو)

دیوک: مُصغر دیو. موریانه. حشرهٔ چوب خوار. کرم چوب خوار

حال مغزی که خالی از خرد است　　　راست چون حال دیوک نمک است

(سنایی)

آن زه که شد کمانش از کار　　　دیوک زندش به روی دیوار

(امیرخسرو)

ربا: در معامله یعنی فروختن مالی که معیار اندازه‌گیری آن با پیمانه یا وزن است با همان جنس اما به میزانی بیشتر یا این که اندازه و وزن یکی باشد ولی ثمن و پولی که درعوض معامله پرداخت می‌شود با تأخیر داده شود. ربای در قرض این است که کسی مالی را قرض کند به شرط اینکه هنگام بازپرداخت دین مقدار بیشتری را از قرض بپردازد این زیادی پول و مال پرداختی را در عرف فایده می‌گویند و این قرض را قرض ربوی. هر دو قسم ربا در شرع حرام است. در مذهب مالکیه و حنفیه به هر بیع فاسدی ربا گفته می‌شود و نزد صوفیه به هر حرامی ربا می‌گویند. (**فرهنگ لغات و اصطلاحات فقهی**، سید محمد حسینی)

تا یک دهی به خلق دو خواهی ز حق جزا

آن را ربا شمر که شمردی عطای خویش

(خاقانی)

رَخش: نام اسب رستم است که رنگ سرخ و سپید درخشنده‌ای داشته است وجه تسمیهٔ آن نیز به خاطر رنگش می‌باشد که درخشندگی و سپیدی را به ذهن می‌رساند از این کلمه مجازاً در معنای هر اسبی استفاده می‌شود. مطلق اسب.

شاید که رخش باد تک او را　　　نصرت رکاب و فتح عنان باشد

(مسعود سعد)

باد را بهر سلیمان رخش ساز　　　زین زر برکن به رعنایی فرست

(خاقانی)

رُخصَت: اجازه دادن. دستوری. سهل‌انگاری و آسان گرفتن.

پادشاه در مذهب تشفی صلب باشد و در دین انتقام غالی، تأویل و رخصت را البته در حوالی سخط و کراهیت راه ندهد. (**کلیله و دمنه**)

رَسمی: وظیفه‌دار. کسی که روز به روز و ماه به ماه یا سال به سال راتبه و وظیفه می‌گیرد:

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع توفیقش

دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیوانش

(خاقانی)

رشته دراز دادن. کنایه از فرصت بسیار دادن.

رشته که دادند بر ایشان دراز　　　رشته گره‌های دگر کرده باز

(امیرخسرو)

رِضا: خوشنودی. نزد معتزله به معنی اراده است و نزد اهل تصوف خوشنودی به قضای الهی و بلاست و در فرهنگ علوم عقلی محمد سجادی آن را مرحله‌ای و مقامی فراتر از توکل دانسته و رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر دانسته و در کشف‌المحجوب هجویری آمده است که رضا بر دو گونه است رضای خداوند از بنده و رضای بنده از خداوند و رضایت خداوند از بنده اراده ثواب و نعمت و کرامت بنده است و حقیقت رضایت بنده از خداوند ایستادن به انجام فرمان‌های خداوند است و رضای حق را مقدم بر رضای بنده گفته است و تبیین نموده که تا توفیق خداوند نباشد بنده فرمان‌های وی را انجام نمی‌دهد و همه رضای بنده استواری دل اوست بر قضای خداوند.

و اهل رضا را به چهار طایفه قسمت نموده اول آنان که بر عطای خداوند راضی‌اند و البته آن عطا معرفت است و گروه دوم به نعمت‌های خداوند راضی‌اند و آن دنیا و خسران است گروه سوم به بلای خداوند راضی‌اند چون در بلا خود بلارسان یعنی خداوند را می‌بینند و توجه وی به خویش را و چهارمین گروه به اصطفا راضی‌اند که همان محبت است ﴿لا یَملکون لأنفسهم ضَراً و لا نَفعاً و لا یَملکون مَوتاً و لا حیوةً و لا نُشوراً﴾ (فرقان / ۳) از طرفی اظهار می‌دارد که رضا از زهد بالاتر است چراکه زهد تمنایی در پی دارد و رضا ندارد و رضا را از احوال می‌گوید چراکه از مکاسب بنده نیست و از مواهب ذوالجلال است. رضا نزد اشاعره ترک اعتراض نسبت به قضا و قدر است برای اطلاع بیشتر می‌توان به کشاف اصطلاحات الفنون مراجعه نمود.

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار　　　ترک رضای خویش کند در رضای یار

(سعدی)

رَعشِه: بیماری‌ای که به سبب آن در اندام‌ها لرزش ایجاد شود که بیشتر عامل آن ضعف و پیری است. لرزش. لرزه.

رعشه ز اضداد یکدگر حرکات　　　زیر و بالا به قوت و به صفات

(سنایی)

رگ داشتن: رگ مردی و مردانگی داشتن. از صفت مردی و مروت برخوردار بودن.

رَمیم: پوسیدن استخوان‌ها، استخوان پوسیده. در قرآن کریم آمده: ﴿قال مَن یُحْیِ العظام و هی رمیم﴾ (یس / ۷۸)

ور نسیم عنایتش بجهد　　　روح یابد ازو عظام رمیم

(انوری)

رِند: یکی از اوباش و اراذل مردم؛ پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود. (تاریخ بیهقی، چاپ ادیب، ص ۱۸۴).

منکر و لاابالی و بی‌قید در اصطلاح متصوفان به کسی گویند که از تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان دست کشیده و سرافراز عالم و آدم است.(**فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی**)

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک　　　جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

(حافظ)

رویین‌تَن: آن که اندامی چون روی دارد و هیچ سلاحی بر او کارگر نیست.

اگر نیزه بر کوه رویین زنم　　　گذاره کند زان که رویین تنم

(فردوسی)

همچنین صفتی است که به اسفندیار پسر کی‌گشتاسب داده‌اند در شاهنامه و کتب دین زرتشتی به عنوان یاری‌گر دین زرتشتی از او یاد شده است.

چرا رزم جستی ز اسفندیار　　　که او هست رویین تن و نامدار

(فردوسی)

ریو: فریب و مکر

تو و مادرت هر دو از جنگ دیو　　　برون آوریدم به رای و به ریو

(فردوسی)

زاویهٔ فقر تفاخرگهش: اشاره به حدیث پیامبر دارد که فرمودند: «الفقرُ فخری»

زایچه: زیج، کتابی که منجمان احوال وحرکت ستارگان را در آن می‌نویسند:

گردون به عشق زایچهٔ طالعم نوشت　　　نیک اختری نشانهٔ همزادی من است

(نظیری)

زُبده: برگزیده و بهترین هر چیز، خلاصهٔ هر چیز. همچنین زبده در معنی کره و کفک شیر از عربی به فارسی آمده.

او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال　　　ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد

(خاقانی)

زبونگیر: ضعیف کش. زیردست آزار

کای چون سگ ظالمان زبونگیر　　　دام از سر عاجزان برون گیر

(نظامی)

زَره / زِرِه: لامه. لبوس. جامه‌ای که از حلقه‌های فلزی برنج و یا آهن ساخته می‌شده و کمر تا گردن مبارز را می‌پوشانده با آستین‌های کوتاه. می‌گویند از ساخته‌های داوود نبی(ع) است.

هزار و چهل مرد شمشیر داشت　　　که دیبا ز بالا زره زیر داشت

(فردوسی)

زَکات: اصطلاح فقهی است. مالی که به درویش و مستحق می‌دهند و این کار بر مسلمانان واجب است طبق آیهٔ ۶۰ از سورهٔ توبه. موارد مصرف آن کمک بـه فـقیران و عـاجزان، آزادی بندگان و پرداخت قرض مدیونان است و همچنین کمک به در راه ماندگان.

زندگانی چو مال میراث است   که نبینی بقاش جز به زکـات

(خاقانی)

زَلّه / زَلّه: ولیمهٔ مهمانی و عروسی. آن مقدار از خوردنی که از مهمانی با خود ببرند: شیخ ما گفت اصل زلّه از این جاست که مصطفی ما را از آن جا زلّه آورد از نزدیک دوست اکنون زلّه از خانهٔ دوستان باید کرد نه از خانهٔ بیگانگان. (**اسرارالتوحید**)

از سر خوانی که رطب خورده‌ای   پــی مــا زلّــه چــه آورده‌ای

(نظامی)

زَمزَم: نام چاهی است نزدیک کعبه و در معنی آب آن چاه نیز آمده که از زیر پای اسماعیل پسر حضرت ابراهیم(ع) از زمین جوشیده.

زمزم اگر ز آبها چه پاک‌تر است   پـاک‌تـر از زمـزم است ازار مـرا

(ناصرخسرو)

زنهارخوار: کنایه از عهدشکن. بی‌وفا.

مـباش از جـملهٔ زنـهارخواران   کـه یـزدان هست بـا زنـهارداران

(ویس و رامین)

زُهره: ناهید. ونوس. از سیاره‌های منظومهٔ شمسی است. مدار آن بین عطارد و زمین است. فاصلهٔ متوسط آن از خورشید ۱۰۸/۲۷ میلیون کیلومتر و سال نجومی آن ۲۲۵ روز می‌باشد. جرم آن ۰/۸ جرم زمین و قطر استوایی زهره ۱۲۳۹۲ کیلومتر است و در جو آن اکسیژن نیست. دمای سطحی آن ۴۲۷ درجه محاسبه شده است. (**فرهنگ اصطلاحات علمی**). این سیاره در زبان فارسی با نام‌های «ناهید» و «بیدخت» یاد شده است. بیدخت تحریفی از «بغدخت» یعنی دوشیزه خدای است. آناهیتا شکل دیگر ناهید و اناهید فارسی و پهلوی به مـعنی پـاک و بـی‌عیب از فرشتگان نگهبان آب بوده است و معابد ناهید مشرف بر رودها و جوی‌های آب در ایران کهن نشانهٔ ایزدی و اقتدار ناهید بر عنصر حیاتی آب است. زهره در اساطیر یونان آفرودیت و نـزد رومیان ونوس، الههٔ عشق بوده اما پاکی و معصومیت آناهیتای ایـرانـی را نـداشـته از ایـن رو افلاطون به دو آفرودیت یا دو ونوس اعتقاد داشته است یکی آفرودیت پاک و معصوم و دیگر ناپاک و گناهکار (**فرهنگ ایران باستان**). بعضی از اقوام از جمله اعراب مجاور شام و عراق زهره را هنگام طلوع می‌پرستیدند و به او «العزی» می‌گفتند.

در تفسیر سورآبادی نیز نام زنی که هاروت و ماروت را فریفت، زهره و به پارسی بیدخت و ناهید می‌گوید. با توجه به باورهای کهن در خصوص زهره یا ناهید یا بیدخت منجمان احکامی این ستاره را «کوکب زنان وامردان و مخنثان و اهل زینت و تجمل و لهو و شادی و طرب و عشق و ظرافت و سخریه و سوگند دروغ» نام نهاده‌اند. (منسوبات کواکب) از برج‌ها برج ثور و میزان و از اقلیم‌ها اقلیم پنجم و از روزهای هفته جمعه به زهره متعلق است.

آدینه مزاج زهره دارد　　　چون آمد لهو و شادی آرد

ای زهره جمال باده ده　　　کامروز باده به گوارد

(مسعود سعد)

شاعران پارسی‌زبان زهره را ارغنون زن گردون، رودگر فلک و عروس ارغنون زن و چنگی و بربط‌نواز و خنیاگر و زن مطربه لقب داده‌اند. (**فرهنگ اصطلاحات نجومی**)

در حلقهٔ خنیاگران بزمت　　　خاتون فلک زیر و بم گرفته

(انوری)

زَهره شکاف: پر هیبت. ترساننده.

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف　　　بدرّید زهره بپیچید ناف

(نظامی)

ژوبین: نیزهٔ کوچک دو سر که در جنگ‌ها به سمت دشمنان پرتاب می‌کردند قابلیت شکافتن زره را دارد و بیشتر در طبرستان و گیلان مورد استفاده بوده: و دیلمان حرب با سپر و ژوبین کفند. (**حدود العالم**)

سپهدار توران بر آراست جنگ　　　گرفتند کوپال و ژوبین به چنگ

(فردوسی)

ساده: بی‌موی. سترده. تراشیده. خالی. پاکیزه.

به رزم ار سوار ار پیاده بدی　　　زمین از دلیرانش ساده بدی

(فردوسی)

سازو: از آلات درودگران. و آن ظاهراً نخی نازک و تابیده بوده که برای میزان کردن چوب و تخته در موردی که امروز خطکش بکار برند بکار میرفته است.

ملک را عدل گرچه چون سازوست　　　ملک بی تیغ دست بی بازوست

(سنایی)

سَبعُ المثانی: به سوره فاتحه می‌گویند که هفت آیه دارد و یا هفت سورهٔ بلند قرآن مجید از بقره تا توبه:

ایزدش عطا داد به پیغمبر از ایراک اویست حقیقت یکی از سبع مثانی
(ناصرخسرو)

سَبَق: قسمت‌هایی از قرآن و یا کتاب دیگر که در هر جلسه نزد استاد مکتبخانه می‌خواندند.

عـاشقان را شـد مـدرس حسـن دوست دفـتر و درس و سـبقشان روی اوست
(مولوی)

سبکپا: تند و تیز به راه رونده. کنایه از شخص بی تمکین که به یک جای قرار نگیرد. جلف که همه جا رود بی‌ضرورت: جوانی به عجب خیره‌رای، سرکش و سبکپای. (گلستان)

مهتراند آن چه زان گـران دست‌انـد کمتراند آن چه ز آن سبک پای‌اند
(مسعودسعد)

سبیل: شربت و آب و مجازاً شراب و درد سبیل، درد شراب.

پدر بر خـم خـمرم وقـف کـرده است سـبیلم کـرده مـادر بـر خـرابـات
(مثنوی معنوی)

سِتان: بر پشت غلطیدن. به پشت خوابیدن.

فکـنده سـر نـیزهٔ جـانستان یکی را نگون و یکـی راسـتان
(اسدی)

سترَوَن: نازا. عقیم

دلم آبسـتن خـرسندی آمـد اگر شـد مـادر روزی سـترون
(خاقانی)

سِدره: سدرة المنتهی. درخت کناری است در آسمان هفتم که منتهای اعمال و افکار مردم به آنجا می‌رسد و حد بالا رفتن جبرئیل(ع) تا بـدآنجا است و هـیچ کس جـز پـیغمبر(ص) از آن نگذشته است.

گرش دام از چنگ شهوت رها کنی رفت تـا سـدرة المـنتهی
(سعدی)

سُرخ بید: نوعی از درخت بید است و بعضی آن را بید مجنون می‌گویند. برای سبدبافی هم از آن استفاده می‌شود.

گر عود نه صندل سپید است با سرخ گل تو سرخ بید است
(نظامی)

به سـاسانیان تـا مـداریـد امـید مـجوییـد یـاقوت از سـرخ بـید
(فردوسی)

سَرسَری: صفت سخن و کاری است که بی‌تأمل و اندیشه انجام دهند و بگویند.

فرستاد آن پاسخ سرسری   نیوشید بر رای اسکندری

(نظامی)

سرطان: خرچنگ از صورت‌های بروج شمالی در منطقة البروج است امروزه نزدیک ۸۳ ستاره در این صورت دیده می‌شود اما بطلمیوس در آغاز تنها ۱۳ ستاره از آن را دیده بود. ابوریحان در این باره می‌گوید «چهارمین صورت از بروج، سرطان است همچون خرچنگ» (**التفهیم**). شرف مشتری در این برج است:

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش   طلوع داد به یک شب هزار شَعری را

(انوری)

سُطُرلاب: به یونانی مخفف اُسطرلاب است که وسیله‌ای از جنس برنج بوده در اندازه‌گیری ارتفاع آفتاب و ستارگان از آن بهره می‌برده‌اند و ابزار منجمان است بعضی بر آن باور هستند که پسر ادریس پیغمبر آن را اختراع کرده بعضی وضع آن را به ارسطو نسبت می‌دهند و معنی لغوی آن به زبان یونانی «ترازوی آفتاب» است. که اُسطر به یونانی ترازوست و لاب، آفتاب است. امیرخسرو نیز در این وجه تسمیه ابیاتی دارد:

به یونانی اسطر ترازو بود   که در سکه عدل ساز او بود
وگر معنی‌ام باز پرسی ز لاب   بود هم به گفتار روم آفتاب
پس از آن کو مراد از سطرلاب جست   ترازوی خورشید باشد درست

بعضی هم لاب را اسم سازنده آن می‌دانند و گروهی نیز نام پسر ادریس را لاب گفته‌اند:

صبح چون عنکبوت اسطرلاب   بر عمود زمین تنیده لعاب

(نظامی)

سفید شدن چشم: کنایه از کور شدن است.

بس که دو دیده سیه بر کف پای سودمش
گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه

(امیرخسرو)

سَکَرات: جمع سکره. بی‌هوشی. بی‌شعوری.

یکی از سکرات ملک آن است که همیشه جانیان را به جمال رضا آراسته دارد. (**کلیله و دمنه**)

یک دو آواز برآید ز چراغ   وقت مردن که بود در سکرات

(خاقانی)

سَگ پاسوخته: ترکیب وصفی‌ای که برای بیان هرزه‌گردی و دربه‌دری استفاده می‌شود. از قرار معلوم هرگاه پای سگ بسوزد هیچ جا آرام و قرار نمی‌گیرد و مداوم این طرف و آن طرف می‌دود و به خاطر همین شباهت به مبالغه به شخص هرزه‌گرد و دربه‌در اطلاق می‌شود.

در ریاضی که سخن از آن رخ افروخته　　　لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته

(محسن تأثیر)

سَلَب: جامه. پوشش.

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت

سه پیراهن سلب بودست یوسف را به عمراندر

(رودکی)

سَلخ: برکندن پوست. به پایان رسیدن ماه. آخر ماه.

می‌نوش که بعد از من و تو ماه بسی　　　از سلخ به غره آید از غره به سلخ

(عطار)

هر دشمنی که زهر دهد دوستگانیم　　　زهرش به یاد نوش لبان تو می‌خرم

(خاقانی)

سَلسَبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت «عَیناً فیها تُسمی سلسبیلاً» (انسان / ۱۸)

شراب از دست خوبان سلسبیل است　　　وگرنه خون میخواران سبیل است

(سعدی)

هر چیز نرم و گوارا و آسان به گلو فروشونده نیز هست. آب گوارا. شراب

آنجات سلسبیل دهند آن گه　　　کاینجا پلید دانی صهبا را

(ناصرخسرو)

سنبله: عذرا. صورت بزرگی است در منطقة البروج در استوای سماوی که روشن‌ترین ستارهٔ آن «سماک اعزل» است. منزل سیزدهم ماه است و بعضی به ستارگانی که بر شکم او هستند «عوا» می‌گویند. این صورت فلکی زنی است با دو بال و دامنی فروهشته که شاخه‌ای گندم در دست اوست و به ستاره‌ای که در خوشه گندم است سماک اعزل می‌گویند. یونانیان عذرا را دوشیزه‌ای تصور کرده‌اند و در خرافاتشان وی را متعلق به دوره‌ای می‌دانند که هنوز انسان به خطاکاری نیفتاده. همین که آدمی مرتکب گناه شد عذرا به میان آسمان رفت و در میان ستارگان بکر و دست‌نخورده ماند و بعضی او را دختر زئوس یا آپولو می‌دانند. در نجوم احکامی برجی است تابستانی، خاکی، ماده و جنوبی. خانهٔ عطارد و شرف عطارد نیز در همین برج است که هبوط

زهره و وبال مشتری در اوست. زمین‌های کشاورزی، خانه‌های زنان، تفرج‌گاه‌ها و کشورهای اندلس، شام و پایتخت حبشه و شهرهای کوفه و صنعا به او منصوب است. هستهٔ گیاهان، ثره‌بار و از معدنی‌ها نقره را به وی منسوب کرده‌اند.

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت   کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

(خاقانی)

سُنقُر: سنقار. مرغی شکاری چون چراغ است که تحمل گرما را هم ندارد.

سنقری را کز خزر یا سردسیر آموخته   در حبش بردن به گرما برنتابد بیش از این

(خاقانی)

سنگ خوار: نام مرغی کوچک و سیاه رنگ که کاکل دارد و سنگ ریزه می‌خورد. مادیه:

پراکنده با مشک دم سنگخوار   خروشان به هم سارک و لاله‌سار

سنگ سیاه: حجرالاسود. سنگ سیاهی که بر دیوار رکن کعبه نصب است و پیش از اسلام نیز این سنگ مورد احترام بوده. در حدیثی از پیامبر است که این سنگ را خداوند از بهشت فرستاده و به غایت سفید بوده و گناهان مردمان آن را سیاه کرده (نَزَلَ الْحَجَرُالاَسْوَدِ مِنَ الْجَنَّةِ وَهُوَ اَشَدُّ بَیاضاً مِنَ اللَّبَنِ ، فَسَوَّدَتْهُ خَطایا بَنی آدَم). پنج سال قبل از مبعث، قوم قریش کعبه را تعمیر و آباد کردند با چوب‌هایی که از دریا به سبب غرق کشتی به دست آمده بود خانه کعبه را مسقف کردند و چهار ستون از چوب زیر سقفش گذاشتند و حضرت محمد(ص) با موافقت قریش سنگ را در بیرون خانهٔ کعبه و بر روی رکن عراقی قرار داد در نقطه‌ای که دست به آن برسد؛ آن رکن نزدیک زمزم و مقام ابراهیم است. وقتی بنی امیه دیوار کعبه را به وسیلهٔ منجنیق خراب کردند عبدالله بن زبیر آن را در داخل کعبه قرار داد و خانه را بزرگتر دارای دو در ساخت و باز حجاج بن یوسف آن را خراب کرد و به شیوهٔ زمان پیامبر برگرداند و آن را بر رکن شمالی که به عراقی معروف است قرار داد. زمان مقتدر عباسی، ابوطاهر قرمطی با ضربهٔ دبوس آن را به چند پاره خرد کرد و هر پاره را با خود برد و در زمان مطیع هر پاره را پنجاه هزار دینار خریدند و به مکه برگرداندند. مسلمانان بر آن باور هستند که مس کردن حجرالاسود سبب پاک شدن گناهان است. (به نقل از **لغتنامه دهخدا**)

زمزم نمای بود به مدحش زبان من   تا کرده بودم از حجرالاسود استلام

(خاقانی)

سُها: ستاره‌ای معروف در بنات النعش و متصل است به ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات که نور چشم و تیزی دیده را بدان امتحان می‌کنند.

آن گاه قدر او بشناسند با یقین   کاید شب و پدید شود بر فلک سها

(سنایی)

معروف ناپدید سها بود بر فلک　　　من بر زمین کنون به مثال سها شدم

(ناصرخسرو)

سودا پختن: کنایه از خیال محال پروردن، آرزوی محال کردن.

سودای خام پختن: کنایه از اندیشهٔ بیهوده و آرزوی محال داشتن.

سوری: گل سرخ و خوشبو. هر گل که سرخ باشد چون لاله و جز آن.

بر فرق شما آب گل سوری بارم　　　یا جام جوانی به هم اندر بگسارم

(منوچهری)

ماه را در نقاب کافوری　　　بسته چون در سمن گل سوری

(نظامی)

سوزن عیسی: سوزنی که به گوشهٔ لباس حضرت عیسی(ع) بود و سبب شد که وی را به خاطر وجود علایق مادی بالاتر نبرند و هنگام عروج در فلک چهارم بازدارندش.

تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست　　　دلم چون سوزن عیسی است یکتا

(خاقانی)

سوفار: دهانهٔ تیر و جایی که چلهٔ کمان را در آن می‌گذارند:

بهرام تیری به میان دو چشمش اندر زد چنان که تا سوفار در سرفیل شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری)

هیچ تیری نزد او بر تن خصم　　　که نه از پشت برون شد سوفار

(فرخی)

سومنات: بتخانه‌ای در گجرات. گویا سلطان محمود غزنوی در حمله‌ای به هندوستان آن را خراب کرد و منات یکی از بزرگترین بت‌های آن جا را شکست بعضی بر آن باورند که قبیلهٔ قریش بت منات را در فتح مکه از آن جا نجات داده‌اند و از دریا به هندوستان آورده‌اند و این همان بت بوده است و در هندی «سوم» به معنی ماه است و «نات» تعظیم و یا صاحب ماه است و افسانه‌هایی نیز هندوان در چگونگی ساخته شدن این بت دارند و آن را منصوب به ماه می‌دانند که با دختران «پرجاپت» که بر سر راه منازلش بوده ازدواج نموده یکی را به دیگران ترجیح داده است و پدرشان پرجاپت ماه را نفرین نموده و وی برای نجات و توبه از گناه این بت را ساخته است و آن را عبادت می‌کرده. (به نقل از **لغتنامه دهخدا**)

بتی دیدم از عاج در سومنات　　　مرصع چو در جاهلیت منات

(سعدی)

سومنات ظلم را محمودوار　　　برق زد تا ابرسان آمد به رزم
(خاقانی)

سویدای دل: یکی از اطوار و طبقات دل نزد صوفیان است که در بعضی کتاب‌های این قوم از جمله مرصادالعباد به آن اشاره شده است و بر آن هستند که هفت طور و طبقه دل را تشکیل می‌دهد طور اول «صدر» نام دارد محل و معدن گوهر اسلام است و به آیهٔ ۲۲ از سورهٔ مبارکهٔ زمر اشاره می‌کنند که ﴿أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ ...﴾ هرگاه این نقطه از دل انسان از نور اسلام خالی شود محل ظلم و کفر می‌شود. طور دوم را «قلب» می‌گویند که معدن ایمان است. و به آیهٔ ۲۲ سورهٔ مبارکه مجادله اشاره می‌کنند ﴿كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ﴾ و می‌گویند که محل نور عقل است و بینایی. به طور سوم «شغاف» می‌گویند که محل عشق و شفقت بر خلق است ﴿قَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا﴾ (یوسف / ۳۰). طور چهارم «حَبّة القلب» است که محل محبت خداوند باشد و محبت هیچ مخلوقی در آن نمی‌گنجد. طور ششم را «سویدا» می‌گویند که محل مکاشفات غیبی و علوم لدنی و منبع حکمت و گنجینهٔ اسرار الهی است. «مهجة القلب» طور هفتم و محل ظهور انوار و تجلی صفات خداوند است. (شرح اصطلاحات تصوف)

سیه دانه: سیاه دانه گیاهی پنج تا هشت برگ دارد و دانه‌های سیاه رنگی در برگ‌های وسط گل قرار دارد. (گیاه‌شناسی گل گلاب، ص ۲۰۰)

گفتم که خال همچو سیه دانهٔ تو را　　　بر قرص آفتاب چه درخور نشانده‌اند
(خواجه کیانی)

شاهین ترازو: زبانهٔ ترازو. دستهٔ ترازو. آن چه از چوب یا آهن می‌سازند و بر سر هر کفهٔ آن می‌آویزند.

ترازو را همه رشتهٔ گسسته　　　دو پله مانده و شاهین شکسته
(ویس و رامین)

چون من سخن به شاهین برسنجم　　　آفاق و انفس‌اند موازینم
(ناصرخسرو)

شَبَه / شَبِه: شَوِه یا شبق. سنگی سیاه و براق و سبک همچون کهربا که برای آن خاصیت درمانی و دفع چشم زخم را قائلند:

شبی چون شبه روی شسته به قیر　　　نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
(فردوسی)

به عوض شبه گوهر سرخ یابی　　　ازو چون کند با تو بازارگانی

(فرخی)

شُتُر گُربه: هر چیز مخالف و نامتناسب در خوبی و بدی. کنایه از قول و فعل آمیخته به ملایمت و ناملایمی.

در حیّز زمانه شتر گربه‌ها بسی است
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است

(انوری)

کار عالم همه شتر گربه است　　　که دهد فضل بیش و دولت کم

(خاقانی)

شِحنه: مردی که از طرف پادشاه مسؤول ضبط امور شهر و سیاست مردم باشد به وی کوتوال و حاکم نیز گفته‌اند. نگهبان شهر. عسس.

هوا چون شحنه شد بر عالم دل　　　خراج از عقل کمتر بر نتابید

(خاقانی)

آگاه چو گشت شحنه زین حال　　　دزد آبله پای و شحنه قتال

(نظامی)

شِش باختن: اصطلاح نرد است. وقتی می‌گویند که پس از پرتاب هر دو طاس عدد شش بیاید. کنایه از موفقیت و پیروزی و رسیدن به مراد است.

شش دره: در اصطلاح بازی نرد است. کنایه از عجز و ناتوانی است.

مزن پنج نوبت بر این چار طاق　　　که بی ششدره نیست این نه رواق

(نظامی)

شغب: آواز بلند و نعره و فریاد

چو بگذشت یک پاس از تیره شب　　　بیاسود طایر ز بانگ و شغب

(فردوسی)

شِقِه / شِقَه: پاره و قطعه‌ای از کاغذ و پارچه. پارچهٔ لباس. لباس جلو باز

وز تو به یکی نکوترین دستان　　　درخواهم شقه‌ای زمستانی

(سوزنی)

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر　　　بدو داد کاین نقش بر دست گیر

(نظامی)

شمسه: آن چه که از فلز به شکل خورشید می سازند و بالای قبه و مانند آن نصب می‌کنند هر تصویر مدور و منقش .قرص منقشی که در مساجد و مکان های مقدس می‌کشیدند، همچنین دایرهٔ طلایی اطراف سر بزرگان در نقاشی‌ها: با زر شمسه تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری. (اوحدی مراغه‌ای)

شَمِه / شمّه: بوی. بوی خوش. مقدار بسیار کم از بوی خوش:

ای امیری که شمهٔ خلقت   به همه خلق مشکبوی رود

(سوزنی)

شمه‌ای از خاطرش گربدمد صبحوار   مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب

(خاقانی)

شَملِه: شالی که بر دوش اندازند یا مانند دستار به سر می‌پیچند.

شَنگَرف: رنگ سرخی که به وسیله آن می‌نویسند و دو نوع طبیعی و مصنوعی دارد که از گوگرد و سرب و جیوه حاصل می‌شود.

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف   چنار گشت دوتاه و زریز شد شنگرف

(کسایی)

بگرد اندرون همچو پر عقاب   که شنگرف بارد بر آن آفتاب

(فردوسی)

شهادت: گواهی دادن. گفتن لا اله الا اللّه محمد رسول اللّه. گواهی دادن به وحدانیت خداوند و پیامبری حضرت محمد (ص)

درم در کف تو به نزع اندر است   شهادت از آن دارد اندر دهن

(عسجدی)

شیر: اسد. صورت شمالی منطقه البروج که ستارگان معروف این برج زبره و صرفه از منازل ماه در نجوم قدیم هستند. در نجوم احکامی اسد برجی ثابت و نر، بهاری، شمالی، آتشی، گرم، خشک و روزی است. خانهٔ خورشید و وبال زحل است. در خرافات یونانی اسد همان شیری است که هرکول در کودکی آن را در المپ به قتل رسانید و ژوپیتر به احترام هرکول او را به آسمان برد. کوه‌ها و بیابان‌ها به او نسبت دارد و مسکن یأجوج و مأجوج (آسیای شمالی، شمال شرقی و مغولستان) سقلاب و بیت المقدس، مداین، مکران، دیلم، سند و ترمذ منسوب به این برج است. زره، جامه‌های فاخر، زر و سیم، زبرجد و یاقوت به این برج نسبت دارد همچنین تاریکی‌ها و گیاهان نشاندنی و رودخانه‌های تند و آتش‌هایی که در زمین نهان است:

بهرام سپهر شیر گردون   از تیغ تو خواسته امان‌ها

(جمال‌الدین اصفهانی)

صَبا: کودکی کردن و نادانی. بازی کودکانه کردن: اما به حکم آن که شاهزاده در حداثت سن و بدایت صبا بود آن غرر و دُرر چون صبا می‌شمرد. (سندبادنامه)

صَبر: صبر واداشتن نفس بر مکاره است و نوشیدن تلخی‌ها و اگر در آدمی صبر نباشد باید به کوشش آن را حاصل کند و همچنین صبر ترک شکایت است و سهل گفته است که صبر انتظار فرج خداوند است و آن نیز فاضل‌ترین خدمت‌هاست و باید که در صبر صابر باشی یعنی در بلاها و شداند از آن خروج نکنی و صبر شکایت نکردن در بلاست و رضا در بلا ناراحت و ناخوش نگشتن است و اهل صبر را به سه گروه تقسیم کرده‌اند اول گروهی که ترک شکایت کرده‌اند و این گروه تائبان هستند و دوم زاهدان هستند که به مقدور رضایت داده‌اند و گروه سوم صدیقان هستند که محبانند. امّا خود صبر را دو قسم گفته‌اند یکی بدنی است که تحمل مشقات و سختی‌های جسمی است و دیگر نفسانی که بازداشتن نفس است از مشتهیات طبع:

زمرد شکیبا بپرسید شاه   که از صبر دارد به سر برکلاه

(فردوسی)

بدل بر صبر گشتم تا به من بر   چو بر ایوب زر بارید باران

(ناصرخسرو)

صَعوَه: مرغ کوچکی به اندازهٔ یک گنجشک که سینهٔ سرخی دارد. سریچه. دختر صوفی. عایشهٔ لب جوی.

جمله صید این جهانیم ای پسر   ما چو صعوه مرگ برسان زغن

(رودکی)

صَفِّ نِعال: آخرین صف از مجلس که به جانب بیرون جمع باشد متصل به محل کفش کن. در متون از لفظ «پای ماچان» نیز در همین معنی استفاده شده. انتهای مجلس.

وزگاه بیفتد به سوی چاه فروردین   وز صدر برانند سوی صف نعالش

(ناصرخسرو)

صَفا: دامنهٔ کوه ابوقبیس در مکه و جنوب مروه که حاجیان در میان این دو کوه سعی می‌نمایند و هروله می‌روند. گویی هاجر همسر حضرت ابراهیم(ع) نیز در جستجوی آب برای فرزندش در میان این دو کوه بسیار دویده است و سراب دیده.

چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو   کم از مروه‌ای با صفایی نیابی

(خاقانی)

صَفدَر: شکافندهٔ صف لشگریان در جنگ. صف‌شکن. لقب حضرت علی(ع) نیز هست:

فتح و ظفر هردو دو رایت کشند　　　در حشم صفدر طغرل تکین

(انوری)

صَلا: فریادی است برای طعام دادن به درویشان و یا بخشیدن چیزی به ایشان:

مبر بیخ آمال تا دل نرنجد　　　که از خوان دو نان صلایی نیابی

(خاقانی)

صُلب: استخوان‌های پشت. مهره‌های ستون فقرات.

سالها باید آن که مادر دهر　　　زاید از صلب تو چو من فرزند

(خاقانی)

از آن سجده بر آدمی سخت نیست　　　که در صلب او مهره یک لخت نیست

(سعدی)

صناعت: ج صنعت. حرفه. پیشه: هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی این جا می‌فرستاد. (تاریخ بیهقی، ص ۲۰۵)

گر نسخهٔ روی تو به بازار برآید　　　نقاش ببندد در دکان صناعت

(سعدی)

صَندَل: مُعرب چندن است. چوب خوشبویی که بهترین آن سرخ رنگ و سفید رنگ است و مقاومت آن تا سی سال؛ برای بیماری‌های سردرد و معده درد و رفع التهابات مورد استفاده بوده و از مواد تشکیل دهنده بعضی مفرحات است. گویا هندوان در رنگ سرخ آن در مراسم مذهبی خویش برای سرخ نمودن پیشانی استفاده می‌کنند.

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست　　　پاسبان درخت صندل اوست

(سنایی)

صَهباء: تأنیث أصهب. شراب انگوری. شرابی که بهرنگ سرخ مایل باشد

جز نام ندانی ازو ازیرا　　　کت مغز پر است از بخار صهبا

(به نقل از **لغتنامه**)

طَراز: نگار جامه. مجازاً زینت و آرایش است:

نگه کرد زال آن گهی از فراز　　　ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز

(فردوسی)

طُره: کاکُل. موی که صاف کنند و بر پیشانی بریزند. زلف.

طـرهٔ مشکین و جعد عـنبرینش هـر زمـان
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت

(مسعود سعد)

دل من ابن یمین رفت در آن طـره و گـفت　　در بـلا بـهتر از آن است کـه در بیم بـلا

(ابن یمین)

طُغرا: القابی که بر سر فرمان پادشاهان مـی‌نوشتند و سـخنی کـه بـر سـر احـکام مـلوک می‌کشیده‌اند، همچنین نوعی خط نیز بوده است. (بیت اشاره دارد به بسم اللّه الرحمن الرحیم):

پیشت آرم جان افریدون شـفیع　　کـز جـهانداریش طـغرا دیـده‌ام

(خاقانی)

طُغرُل / طُغرِل: نام پرنده‌ای شکاری است چون باز و شاهین این کلمه ترکی مغولی است و نام پادشاهی از سلسله سلجوقی:

الا تا بانگ دُرّاج است و قـمری　　الا تا نام سیمرغ است و طـغرل

(منوچهری)

دل تـیهو از چـنگ طـغرل بـه داغ　　ربـــاینده بـــاز از دل مـــیغ مـــاغ

(اسدی)

طُفَیلی / طُفِیلی: مهمان ناخوانده. کاسه لیس. منسوب به طفیل الاعراس یا طفیل العرائس یعنی طفیل بن زلال کوفی که به میهمانی‌ها ناخوانده می‌رفت. سورچران.

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد به بزم
عـــنقا مگس مـــثال طـــفیلی خـــوان اوست

(خاقانی)

مازله خـوار مـائدهٔ مـیر حـاجبیم　　نعمان روزگار طفیلی خوان ماست

(خاقانی)

طُوبی: نام درختی است در بهشت که در هر خانه از اهـل بـهشت شـاخه‌ای از آن هست و میوه‌های گوناگون و خوشبویی ثمر آن است.

تحفهٔ بـزم اوست مـریم وار　　هر چه طوبی به نوبر اندازد

(خاقانی)

هر جا که عدل سـایه کـند رخت دیـن بـنه　　کاین سایه‌بان زطوبی اخـضر نکـوتر است

(خاقانی)

طیبَت: مزاح. شوخی. خوشمزگی.

زن بسی گفتش که آخر ای امیر　　　گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

(مولوی)

عاشور: عاشورا. عشوری. دهم محرم و روزی که حسین بن علی(ع) شهید شد.

فضل عاشور اگر چه بسیار است　　　روزه فاضل‌تر آمد از عاشور

(امیر معزی)

عِبرَه: عبور. چون به جیحون عبره کرد (راحة الصدور راوندی)

عَبهَر: نرگس. گلی که کاسهٔ میانی آن زر داشت.

ببوئیدم او را وز آن بوی او　　　برآمد ز هر موی من عبهری

(منوچهری)

عِتق: آزاد گردیدن بنده از بندگی. (اقرب الموارد). در اصطلاح شرع قوه‌ای است حکمیه که برای آدمی حاصل می‌شود جهت اثبات حق او در اینکه از بردگی و غلامی دیگران بیرون آید و آزاد شود و بالجمله قطع علاقهٔ مملوکیت آدمی است. (لغتنامه دهخدا)

عِرقُ النَسا: نام رگ بزرگی است که از سرین تا قوزک پا کشیده می‌شود در اصطلاح امروزی به آن سیاتیک می‌گویند. مجازاً شرم مرد.

عروة الوثقی: در اصل دستهٔ کوزه و امثال آن را می‌گویند که محکم باشد زود از جای خود کنده نشود اما به حسب استعمال به هر که اعتماد می‌توان کرد نیز می‌گویند. اشاره به آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ بقره ﴿فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى...﴾

عَزَب: مرد و زن بی‌همسر، آن که خانواده و همسری ندارد. به زن بی‌شوهر عزبه نیز می‌گویند. مجرد.

عزب را نکوهش کند خرده بین　　　که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین

(سعدی)

فارغ از آبستنی روز و شب　　　نامیه عنین و طبیعت عزب

(ناصرخسرو)

عِصْمَت: باز داشتن نفس از گناه است و در اصطلاح پاکی است از گناه کبیره از آغاز عمر تا انتها خصوصاً زنا. دربارهٔ عصمت ملائکه اختلاف نظر است اما دربارهٔ وجوب عصمت انبیا همهٔ ادیان و مذاهب اتفاق نظر دارند که البته بعضی آن را لازمهٔ پیامبری می‌دانند و بعضی آن را جایز می‌شمارند برای اطلاع بیشتر به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح مواقف مراجعه شود. بی‌گناهی:

ایزد عزّ ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد. (تاریخ بیهقی)

عصمتیان در حرمش پردگی عصمت از او یافته پروردگی

(نظامی)

عطسهٔ کسی بودن: شبیه و مانند او بودن در خلق و خو: در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بدو نیک بمانستی. (تاریخ بیهقی)

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

(خاقانی)

عقل کل: عقل اول .کنایه از نور محمدی(ص)، جبرئیل و روح عرش عظیم است:

این سخن‌هایی که از عقل کل است بوی آن گلزار و سرو سنبل است

(مولوی)

علت دِق: بیماری دق. سل. افسردگی و ناتوانی و نزاری شدید.

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد به فضل

هرکه بیماری دق دارد کجا گردد سمین

(منوچهری)

عَمارت / عِمارت: آبادی. آباد کردن.

چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات ... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه)

این ده ویران چو اشارت رسید از تو و آدم به عمارت رسید

(نظامی)

عَماری: صندوق مانندی که برای سواری گرفتن از پیل بر پشت آن می‌گذارند و منسوب است به عمار اولین سازنده آن. در عربی با مشدد کردن میم آن را می‌گویند و مانند محمل و کجاوه که بر پشت استر و اشتر می‌گذارند است.

عماری به پشت هیونان مست چنان چون بود ساز و آیین ببست

(خاقانی)

کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده‌ای سیصد تمام سلاح با او نشاندند، حرم‌ها را در عماری‌ها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی، چاپ ادیب، ص ۶۷)

عُمر: ابن خطاب‌بن نفیل قریشی عدوی با کنیهٔ ابوحفص. دومین خلیفهٔ مسلمین وی مردی شجاع بود و به عدل وی را مثل می‌زدند. در سال چهلم پیش از هجرت به دنیا آمد و در روزگار جاهلی از پهلوانان قریشی به شمار می‌آمده و سفیر این طایفه بود و در سال پنجم پیش از

هجرت ایمان آورد. در عهد خلافت وی، شام، عراق، قدس، مدائن، مصر و الجزیره به دست نیروهای اسلام فتح شد. وی نخستین کسی است که تاریخ هجری را متداول ساخت. برای مسلمانان بیت‌المال بنیان نهاد و دو شهر کوفه و بصره به امر وی ساخته شده است. پیامبر لقب او را «فاروق» و کنیه‌اش را «ابوحفص» گذاشت. وی دختر خویش حفصه را به ازدواج پیغمبر درآورد و در سال ۲۳ (هـ . ق) شخصی به نام فیروز فارسی معروف به ابولؤلؤ وی را با خنجر مجروح ساخت وی پس از سه روز درگذشت.

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

(ناصرخسرو)

عنان تازی: حمله کرن. جولان.

چو زنگی نمود آن چنان بازی‌ای — ز رومی نیامد عنان تازی‌ای

(نظامی)

و آن مرد داعی را در شب بر چهارپایی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی)

عَهد: مواضعه. آن چه مسؤول حکومت (سلطان و خلیفه و ...) برای حاکم و والی به عنوان اجازهٔ حکومت می‌نویسد و در آن التزام به شریعت و به پا داشتن دادگری و عدل توصیه شده است. امروزه به آن «فرمان» می‌گویند:

همش عهد ساری و آمل نبشت — که بُد مرز منشور او چون بهشت

(فردوسی)

عَوان: پاسبان. مأمور اجرای دیوان حسبت:

ماند عالم پر هوی و هوس — گشت بازار پر عوان و عسس

(سنایی)

پیری عوان کیست نگه کن که آمده است — ترسم که پیر خواهد این بدکنش عوان

(مولوی)

عود: چوب سیاه رنگی که آن را می‌سوزانند و برای استشمام بوی خوش از دود آن؛ این چوب از درختی است در جزایر چین که بعد از قطع درخت قطعات آن را برای مدتی معین در خاک دفن می‌کنند تا با تغییراتی که حاصل می‌شود چوب سبک و متقشر شود. این چوب را برای منبت‌کاری نیز استفاده می‌کنند:

بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی تو را چه بید و چه عود

(سنایی)

درون خـرگه از بـوی خـجسته بـخور عـود و عـنبر کـله بسـته

(نظامی)

عین الیقین: کیفیت و ماهیت چیزی را به یقین دریافتن بعد از دیدن آن به چشم. یقین سه مرتبه دارد: علم الیقین که دانستن امری یا چیزی است با کمال تیقن به کیفیت و ماهیت آن که نسبت به آن هیچ شکی نباشد. عین الیقین که دیدن چیزی است به چشم خود مثل دیدن آتش به چشم خود از دور و سوم حق الیقین که داخل چیزی شدن است یا تبدیل به آن شدن یا در آن محو شدن. ﴿ثم لترونّها عین الیقین﴾ (تکاثر / ۷):

حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت شناسان عین الیقین

(سعدی)

او را [یعقوب لیث را]گفتند که مردمان نیشابور می‌گویند که او عهد و منشور امیرالمومنین ندارد. (تاریخ سیستان). و خلعت و لوا و عهد بر مردمان بر خودند. (تاریخ سیستان)

غازه: گلگونه. سرخاب. رنگی که زن‌ها به صورت می‌زنند تا گونه سرخ رنگ شود.

پس پرده رفـتی چـرا چـون زنـان بـه روی پـر آژنگ غـازه زنـان

(اسدی)

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت کـافروخته از پـرده مسـتور بـرآور

(مولوی)

غازی رسمی: جنگجوی راتبه گیر و دولتی. ارتشی.

غالیَه: ترکیباتی که از آن بوی خوش حاصل می‌کنند. گاه از عـنبر و مشک و کـافور در آن استفاده می‌شده، معمولاً آن را به موی خویش می‌زده‌اند. برای درمان بیماری‌هایی چون صداع و سرع نیز از آن استفاده می‌شده و آن را با شراب نیز ترکیب نموده می‌نوشیدند. بوییدن آن را هم سبب تقویت قلب و مفرح می‌دانستند و گفته‌اند که از مخترعات جالینوس است. برای ساختن آن مواد خشک خوشبو چون صندل و عود و کمکام را در آب‌های تقطیر شده‌ای چون گلاب و عرق بیدمشک می‌خیسانیدند و سپس دوباره همه را با هم تقطیر می‌کردند. و برای ضماد هم آن را با روغن‌ها به آرامی حرارت می‌دادند و به حسب استفاده، مواد دیگری بـه آن مـی‌افـزودند. معمولاً جزو عطرهای بی‌رنگی است که لباس‌ها را نمی‌آلاید و مردان نیز می‌توانستند از آن بهره ببرند.

ز مشک سیه کرده بر گل نگار فـروهشته بـر غـالیه گـوشوار

(فردوسی)

شمع فروزان و شکر ریخته　　　تخت زده غالیه آمیخته

(نظامی)

غُر / غَر: زند بدکاره. مرد عنین و مخنث راگویند.

همچو چینی دلبری مهمان غر　　　بانگ چنگ و بربطی در پیش کر

(مولوی)

غُرّه: بیهوده امیدوار کردن، کسی راگول زدن.

هان تا نشوی غره به دریای کرم　　　کو بر لب بحر تشنه بسیار بکشت

(ابوسعید)

غَزا: جنگیدن با دشمن دین. اصل این کلمه غزاه و غزوه است و در صدر اسلام به جنگ‌هایی که پیامبر در آن شرکت می‌نمود می‌گفتند. که در ادب فارسی به صورت غزا آمده است:

خواجه با امیرمحمود به غزوه‌ها رفته بوده است و من نبوده‌ام، و بر من پوشیده است که آن غزاها بر طریق سنت مصطفی(ص) هست یا نه. (تاریخ بیهقی، ص ۵۲۲)

چون درآمد علتی اندر غزا　　　تیغ را دیدم نهان کردن سزا

(مولوی)

به زخم تیغ غزا بیخ کافران برکند　　　چو دید روی علی را و حال پیغمبر

(ناصرخسرو)

غلغل رؤیت: ادعای دیدار خداوند است که اشاعره بر آن باور دارند و اظهار می‌کنند که روز قیامت نیکان قادر به دیدار خداوند خواهند شد اما گروهی از صوفیه ادعای دیدار خداوند را در این دنیا نیز داشته‌اند از آن جمله در معارف سلطان ولد از زبان بایزید بسطامی آورده که «رأیتُ اللّه علی صورة الأمرَد» یا در تمهیدات عین‌القضات حدیثی نقل شده که «رأیت ربی لیلةَ المعراج علی صورةِ شابٍ أمرَد» و در رساله قشیریه این حدیث به صورت دیگری ذکر شده که «رأیت ربی لیلةَ المعراجِ فی احسن صورةٍ» به اشاره قرآن کریم نیز موسی(ص) در کوه طور از خداوند خواست که بر او جلوه کند: ﴿قال رب أُرنی أنظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فأن استقر مکانه فسوف ترانی﴾ (اعراف / ۱۴۳). احادیث بسیاری از پیامبر اکرم نقل شده در باب رویت خداوند در معراج که از آن جمله می‌توان به این احادیث اشاره کرد: «رأیت ربی عزّوجلّ لیس بینی و بینه حجاب الا حجاب من یاقوتَ بیضاءَ فی روضهِ خضراءَ» و یا «رأیتُ ربی فی احسن صورةٍ» و «رأیتُ ربّی فی حُلَّةٍ حمراء».

غَلیواژ: گوشت ربا. زغن. پرنده‌ای از راسته شکاریان در نواحی معتدل زندگی می‌کند. بسیار

متهور، تند حمله، چابک و قوی است. بعضی گفته‌اند که همان گنجشک سیاه است که دمی دو شاخ نیز دارد. او همهٔ پستانداران کوچک خصوصاً جوندگان را شکار می‌کند.

نه غلیواژ تو را صید تذرو آرد و کبک   نه سپیدار تو را بار بهی آرد و سیب
(ناصرخسرو)

غلیواژ را با کبوتر چه کار   به باز ملک در خور است این شکار
(نظامی)

غَمّازی: سخن‌چینی. وشایت. نمیمه.

از قمر اندوخته شب بازی‌ای   وز سحر آموخته غمازی‌ای
(نظامی)

نی مرا او تهمّت دزدی نهد   نی مهارم را به غمازی دهد
(مولوی)

غیرت: در لغت به معنی رشک بردن و حسد ورزیدن است در معنی آبرو و ناموس نیز استفاده می‌شود و از اصطلاحات صوفیه نیز هست و از ملزومات محبت شمرده می‌شود، در فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی آمده است: غیرت عبارت است از کراهت مشارکت غیر در آن چه برای نفس در آن حَظ است از مال و جاه و غیر آن و غیرت به این معنی مذموم است چرا که منشأ آن حسد است؛ اما غیرت برای حق آن است که به هیچ چیز جز خدا توجه نکند و غیری بین او و خدا قرار نگیرد امّا غیرتی که از سوی حق است آن می‌تواند باشد که بنده را به سوی آن چه خداوند راضی است هدایت کند و صیانت از آلایش هستی پاک. (**فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی**)

فاژ: خمیازه. دهن دره بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است. (برهان)

خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را
فاژ می‌آید، مگر خاصیت عبهر گرفت؟
(امیر خسرو)

فاقَه / فاقِه: فقر و درویشی:

طایفه‌ای از درویشان از جور و فاقه به جان آمده بودند و از درویشی به فغان (گلستان)

داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص   آن عرب را کرد از فاقه خلاص
(مولوی)

فتح باب: گشودن و بستن در است و آغاز و شروع کارها. به فصل بارندگی و آغاز آن نیز

می‌گویند. قرارگرفتن و نظر دو سیاره در خانه‌های روبه‌روی هم را هم گفته‌اند:

دایم از فتح باب ابر سخات   خشکسال نیاز را نم باد

(انوری)

فرح دل: مفرح. دارویی که اعضای اصلی بدن را تقویت می‌کند و معمولاً از زر و سیم و مروارید و یاقوت ساییده شده به ترکیب آن اضافه می‌کردند:

دُر که شکست نه باطل شود   سرمهٔ چشم و فرح دل شود

(شیخ بهایی)

اطبا به مفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود و مشک و ابریشم.

(نوروزنامه)

فَره: علاوه بر شأن و شکوه و تأیید آسمانی در معنی زیاد و بسیار هم به کار رفته و در بیت «نی غلطم زر که دهی ...» معنای زیاد و فراوان را می‌دهد.

کشوری را دو پادشه فره است   در یکی تن یکی دل از دو به است

(سنایی)

ور بگوید او نخواهم من فره   گو بگیر و هر که را خواهی بده

(مولوی)

فقاع: معرب فوگان. شرابی از جو و مویز. آبجو. این مشروب از نوشیدنی‌های گازدار بوده که در ظروف‌های سنگین نگهداری می‌شده و روی در آن پوستی کشیده محکم در آن را می‌بسته‌اند و برای خوردن با میخی پوست در ظرف را سوراخ می‌کرده مشروب گازدار را بیرون می‌کشیدند. این نوشیدنی در مذاهب اهل سنت حرام نبوده و حتی در سالهایی که ماه رمضان به تابستان می‌افتاده روزه را با آن می‌گشودند:

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر   همی باش پیش گشسب سوار

(فردوسی)

فَقر: درویشی. نداشتن مایحتاج و فرق آن با «فِقد» در آن است که فقد نداشتن چیزی است که به آن نیازی نیست.

مردی با همّت را فقر عذابی است الیم. (تاریخ بیهقی)

اما در اصطلاح اهل تصوف فقر نیازمندی همارهٔ بنده به خداوند است و فقط خداوند غنی است.

و همه بندگان فقیر هستند بر حسب آیهٔ شریفه ﴿انتم الفقراء الی اللّه و اللّه هوَ الغنیُ الحمیدُ﴾ (فاطر / ۱۵)

بعضی گفته‌اند که فقر فنای بنده است در حق چرا که تمامی صفات خویش را از دست داده نه فقط ماده و ظاهر را و آن چه به خود نسبت می‌دهد همه از خداوند است. برای اطلاع بیشتر می‌توان به **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی** از جعفر سجادی مراجعه نمود.

جز فقر هر چه هست همه نقش فانی است
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

(خاقانی)

فیض: در لغت لبالب و لب ریز شدن مایعات است از ظرف و لطف و کرم الهی نیز باشد:

فیض کرم کرد مواسای خویش　　　قطره‌ای افکند ز دریای خویش

(نظامی)

اما دراصطلاح صوفیه القای امری است در قلب به طریق الهام و بدون زحمت کسب شود. (**فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی**)

قابل: صفت فاعلی از قبول به معنی پذیرا. از نظر فلاسفه منفعل و مفعول است که ماده و محمل نیز به آن می‌گویند. (**کشاف اصطلاحات فنون**) در اصطلاح عرفا اعیان ثابته است که فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کند. (**فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی**)

حاملی محمول گرداند تو را　　　قابلی مقبول گرداند تو را
قابل امر وی ای قابل شوی　　　وصل جویی بعد از آن واصل شوی

(مولوی)

قاف: نام کوه اساطیری است که گرد بر گرد دنیا راگرفته و از زمرد تشکیل شده است و از آن تا آسمان به اندازه یک قامت بیشتر فاصله نیست و کبودی رنگ آسمان از انعکاس رنگ این کوه است و هر گاه خداوند بخواهد مردمان را عذاب فرستد به فرشتگان ساکن کوه گوید که آن را به لرزه درآوردند چرا که این کوه به همهٔ کوه‌های زمین متصل است می‌گویند عنقا در همین کوه زندگی می‌کند. (**نزهة القلوب**، ص ۱۹۸) البرز را به این نام می‌خواندند (**فرهنگ شاهانه**، ص ۲۰۹)

وزین مرز پیوسته تا کوه قاف　　　به خسرو سپارم ابی جنگ و لاف

(فردوسی)

چنان پهن خوان کرم گسترد　　　که سیمرغ در قاف روزی خورد

(سعدی)

قَبض و اِطلاق: قبض در لغت به پنجه گرفتن و گرفتگی و بستن است و اطلاق، گشادن و رها کردن اما در اصطلاح صوفیه که از آن به «قبض و بسط» نیز یاد می‌شود حالتی است که بر بنده بعد

از خوف و رجا عارض می‌شود و تفاوت خوف و رجا و قبض و بسط در آن است که خوف و رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش که در آینده پیش خواهد آمد و قبض و بسط، خوشی یا ناخوشی است که در حال حاضر بر بنده عارض می‌شود به خاطر وارد غیبی‌ای که بر خاطر بنده می‌رسد و بر او غلبه می‌یابد. قبض اشارت می‌کند به عتاب و عدم لطف و تأدیب از جانب خداوند برای صاحب آن و بسط به لطف و رحمت خداوند.

(فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی)

قدس: پاک ،پاک شدن. خطبه قدس اضافه تشبیهی است.

فیضی به دلم ز عالم قدس رسان   تا محو شود خیال باطل ز دلم

(ابوسعید ابوالخیر)

قرة العین: نور دیده، کنایه از عزیزان است:

جان نماییم جسم عالم را   قرة العین دیدگان گردیم

(به نقل از لغتنامه)

قسمتی: (صفت فاعلی) تقسیم‌کننده. قسمتی راست، تقسیم‌کننده عادل است

کَم زدن: کنایه از حقیر و فرومایه شمردن

بین بدو نیک همه و دم مزن   صبر کسی را به جهان کم مزن

(امیرخسرو)

کم زنم هفت ده خاکی را   دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم

(خاقانی)

قسمتی راست: تقسیم‌کنندهٔ عادل.

قسمتی راست کردمش به سه دور   تابنوشنده بر نباشد جور

(اوحدی)

قطع گره: کنایه از دزدی است.

قَفا خوار: خوار و ذلیل: آن که همه به او پس گردنی می‌زنند.

قِناعت: خرسندی. رضا به قسمت. آسان گرفتن در خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی و هر چه غیر از آن:

ز عالم به دست آوری گوشه‌ای   به صبر و قناعت خوری توشه‌ای

(فردوسی)

قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن مریض جهانگرد را

(سعدی)

قِندیل: چیزی که در آن چراغ می‌افروزند. شمعدان. معرب کندیل.

قوّال: مرد نیکوگفتار یا بسیارگوی. زبان‌آور و خوش‌صحبت.

دانابه سخن‌های خوش و خوب شود شاد
نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال

(ناصرخسرو)

قوس: صورت فلکی بزرگی است در منطقة البروج در نیمکره سماوی جنوبی که برج نهم است و ابوریحان در التفهیم شکل آن این گونه تصویر کرده که «همچون اسبی تا به گردنگاه، از آنجا نیمه زبرینش بر شبه آدمی می‌شود و گیسو فروهشته از پس و تیر در کمان نهاده و سیر کشیده» و اعراب ستارگان روی دست راست و پیکان و قبضه کمان را «نعایم وارد» (شتر مرغان وارد شونده) و ستارگان منکب چپ، کتف چپ و کمان را «نعایم صادر» می‌گویند و کهکشان را نهری می‌دانند که این شتر مرغان برای آب خوردن به آن وارد می‌شوند و از آن بیرون می‌روند. بطلمیوس ستارگان این صورت فلکی را ۳۱ ستاره در نظر گرفته و در نجوم احکامی قوس برجی پاییزی، آتشی، گرم، خشک و تر است. خانه مشتری و شرف ذنب است و بال عطارد نیز در این برج است و بیماری‌های نقرس، نزله، کوری منسوب به این برج. انبارهای اسلحه، عبادتگاه‌ها، ستورگاه گاوان و جاهای کم آب منسوب به این برج است و اصفهان، بغداد، جبل ماری، دماوند و گندی شاپور:

دانسته که در حریم رحمان — خیرالبشر است حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی قوس — از روضه مصطفی به فردوس

(خاقانی)

کارآزمای: تجربه‌کننده. مجرب. ممارس.

کارزار: میدان جنگ است اما مجازاً در معنی خود جنگ نیز آمده است.

و گر کشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ در کارزار

(دقیقی)

سپه بود زان جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار

(فردوسی)

کاژ: لوچ و احول. دو بین.

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

(مولوی)

کاسه سِتان کردن: سرنگون کردن کاسه. دمر کردن ظرف. کنایه از ناامید شدن. در همین معنی نیز صراحی نگون کردن به کار می‌رود.

کاسِه سیه: سیاه کاسه. کنایه از مردم ممسک و بخیل.

زین چرخ غم خوار سیه کاسه   در کام دل نواله هم سم شد

(خاقانی)

کافی: کاردان. پسندیده کار:

خواجه گفت مردی با دیدار نیکو و کافی یافتی. (تاریخ بیهقی)

به حکم آن که این وزیر مردی کافی بود و کارها را تمام ضبط کرده امراء از وی پیش والی سعایت کردند. (جوامع الحکایات)

کاهش: مجازاً پایین آمدن ارزش و شخصیت.

مرا خواری از پوزش و خواهش است   وزین نرم گفتن مرا کاهش است

(فردوسی)

کاوکاو: جستجو و تفحص. کاویدن با شدت و حرارت.

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو   شور شور اندر گرفت و کاو کاو

(رودکی)

کُحلی: منسوب به کحل. نام جامه‌ای است سیاه که بیشتر زنان ایران می‌پوشند. سرمه‌ای رنگ.

روی هوا را به شعر کحلی بسته   گیسوی شب را گرفته در دوران بر

(مسعود سعد)

صبح چراغ فلک افروز   کحلی شب قرمزی روز شد

(نظامی)

کَرّار: از القاب حضرت علی(ع) است چرا که وی در جنگ به صف دشمنان بارها بدون واهمه حمله می‌کرد.

کَرباس: پارچه پنبه‌ای سفید خشن که غالباً جامه زنان و مردان روستایی بوده.

چون نپوشی چه خز و چه کرباس   چون نبویی چه نرگس و چه پیاز

(ناصرخسرو)

کرنای: نای بزرگ که آن را می‌نوازند. نوعی نفیر. شیپور و بوق جنگی.

سپهدار ایران بزد کرنای   سپاه اندر آورد و بگرفت جای

(فردوسی)

کروش: کرش. شکنبهٔ ستور نشخوارزننده چون معده مردم.

کژدم: عقرب. از صورت‌های منطقة البروج و جنوبی که ستاره قرمز و روشن آن قلب‌العقرب است. در صورت عقرب خوشه‌های ستاره‌ای زیادی دیده می‌شود که به وسیله کهکشان راه شیری قطع می‌شود. (فرهنگ اصطلاحات نجومی) سه ستاره در پیشانی عقرب است که «اکلیل» نام دارد در خرافات یونان هرکول در مقابل دیانا و لالونا فخر کرده که می‌خواهد همه حیوانات زمین را بکشد و آن دو الهه عقرب سیاهی را فرستادند که قوزک پای او را نیش بزند واو را هلاک کند و زئوس عقرب و هرکول را به آسمان برد. در نجوم احکامی بیماری‌های گری، گنگی، چشم درد، کچلی، شوره سر، سرطان، آکنه، آماس و سنگ مثانه را به عقرب نسبت می‌دهند و عقرب برج جادوگران و کشتیبانان و جاهای کثیف، و سوراخ خانه کژدم‌هاست همچنین ویرانه‌ها و مزبله‌ها منسوب به اوست و از کشورها حجاز، یمن، مدینه، کوش، آمل، ساری، نهاوند و نهروان به عقرب منسوب‌اند.

زان رمح مارسان ز دَم کژدم فلک　　بیرون کند گره به زبانا بر افکند

(خاقانی)

کِسوَت: رخت و لباس و پوشاک:

تا زیر سپهر کبود کسوت　　نیکی و بدی در شمار باشد

(انوری)

کَعبَتَین: دو طاس بازی نرد، که از جنس استخوان ساخته می‌شده معمولاً شش ضلعی است و بر هر وجهی از آن یک عدد به ترتیب از یک تا شش حک می‌شده است. به آن «هوسین» نیز می‌گویند. ترتیب اعداد آن چنین است که مجموع هر عدد با عدد وجه مقابل باید هفت شود.

گرشاه سه شش خواست سر یک زخم افتاد

تا ظن نبری که کعبتین داد نداد

(به نقل از لغتنامه)

آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد　　در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

(ازرقی هروی)

کفاره: آن چه به وسیلهٔ آن گناه را ناچیز و محو نمایند عقوبت گناه و پشیمانی از گناه است. مانند صدقه و روزه و هر چیزی مثل آن‌ها. به عنوان مثال سه روز روزه گرفتن یا آزاد کردن یک بنده کفارهٔ شکستن قسم است. ﴿فمن تصدَّقَ به فَهُو کفّارةٌ له﴾ (مائده / ۴۵)

کَفچِه /کَفچَه: چمچه. کفگیر. قاشق بزرگ:

و دستی که در آن جودی نیست کفچه به از آن. (خواجه عبداللّه انصاری)

غـریبی گـرت مـاست پـیش آورد		دو پیمانه آب است و یک کفچه دوغ

(گلستان)

کُلال: کوزه‌گر. کاسه‌گر. سفالگر. این کلمه در سانسکریت و زبان علمی هندوستان نیز به همین معنی به کار رفته. (برهان قاطع)

نگر تا درین چون سفالینه تن		به حاصل شد از تو مراد کلال

(ناصرخسرو)

کلاه کژ کردن: یا گوشه کلاه کج نهادن و شکستن کنایه از نخوت و غرور است و کج کردن کلاه دیگران کنایه از کمترین آسیب را به کسی رساندن. کج کلاه. کنایه از مغرور و خودپسند. معشوق.

کردی کلاه کژ که کمر بسته‌ام به سیم		ای سنگدل چه سیم که در بند آهنی

(اوحدی)

کَلمرغ: نوعی از کرکس است که سرش پر ندارد و مردارخوار است.

دوشم خوش بود ساعتی پنداری		کـفاره خـوشدلی دوش است امشب

(ابوسعید)

کُلنگ: دُرنا (به ترکی). پرنده‌ای کبود رنگ و بزرگ تر از لک‌لک از راسته درازپایان با منقار قوی، گردنی دراز و بال‌های وسیع که جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود.

چو بگذشت از تیره شب یک زمان		خـروش کـلنگ آمـد از آسـمان

(فردوسی)

شـبگیر کـلنگ را خـروشان بـینی		در دست عبیر و نافه مشک به چـنگ

(منوچهری)

کَم زَدن: کنایه از حقیر و فرومایه شمردن.

کـم زنـم هـفت ده خـاکـی را		دخل یک هفتهٔ دهقان چـه کـنم

(خاقانی)

کـان یکـی یـافتن دو را کـم زن		پـای بـر تـارک دو عـالم زن

(نظامی)

کُن: اشاره به آیه ۱۱۷ سوره بقره دارد: ﴿و اذا قَضی أمراً فأنّما یَقولُ له کُن فیَکون﴾.

کُن مَکن: امر و نهی که حکومت عبارت از آن است و لازمه‌اش.

دین چو به دنیا نتوانی خرید		کـن مکـن دیـو نـباشد شـنی

(نظامی)

کنت تراباً: اشاره به آیه شریفه: ﴿... و یَقولُ الکافرُ یا لَیتَنی کُنتُ تُراباً﴾ (نباء / ۴۰)

کَنَف: حرز. پناه. حمایت.

ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو　　　ای علم زده بر در فضل تو معسکر

(ناصرخسرو)

کبک با باز کند شادی در دولت تو　　　آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

(معزی)

کنگُر: کنگره‌ای که بالای عمارت‌ها و خانه‌ها و دیوار قلعه‌ها می‌سازند.

به تیر از دور بر بایی ز باره آهنین کنگر　　　به باد حمله برگیری ز کوه بیستون قله

(فرخی)

کَنَه /کَنِهٔ گاو: حشره‌ای است از شاخهٔ بندپایان و ردهٔ عنکبوتیان که بیشتر طفیلی پستاندارانی از قبیل دام‌ها، سگ، گربه و انسان می‌شود و از خون آن‌ها تغذیه می‌کند. معمولاً محل گزش این حشره آماس می‌کند و ممکن است آدمی را مبتلا به تب راجعه نماید. امروزه در دامداری‌ها بیشتر یافت می‌شود اما روزگاری در کاروانسراها و اماکن عمومی نیز زندگی می‌کرد.

کوثر: خیر کثیر. نام چشمه‌ای است که در قیامت بهشتیان از آن به دست پیامبر آب می‌نوشند. همچنین نام سورهٔ ۱۰۸ از قرآن کریم است با شروع ﴿انّا أعطَینا کَ الکَوثَر﴾:

جگر تشنهٔ مان ز کوثر دین　　　شربتی بخش پر زنور یقین

(سعدی)

کوراب: سراب. شوره‌زاری که از دور آب به نظر می‌رسد.

همی خواهد این پیر کارآزمای　　　که ترکان به جنگ اندر آرند پای

(فردوسی)

کوس: طبل بزرگ و نقارهٔ آن.

علم ابر و تندر بود کوس او　　　کمان آدینده شود ژاله تیر

(اسدی)

کیمُخت: نوعی چرم و پوست که به شیوهٔ خاصی دباغی می‌شود. پوست کفل و ساغری اسب و خر.

بدانجا رفته هر یک خری را　　　چو دیبا کرده کیمخت زی را

(ویس و رامین)

در صفحهٔ ۲۷۳ بیت: «آن که کند آدمی از ...» کلال فاعل جمله است و مجسمه ساختن از گل منظور شاعر است.

کیوان: ستاره زحل. کیوان را لفظی بابلی دانسته‌اند. (ذیل برهان) فارسی کیوان «کش» است. برهان قاطع ضمن معانی «کش» می‌گوید: «ستارهٔ زحل را هم گویند».
(فرهنگ اصلاحات نجومی)

به چشم همّت خویش ار بخواهی دید کیوان را
به جز در میخ نعل مرکب میمون خود منگر
(سوزنی)

گازرکده: گازرگاه، جای شستن رخت‌ها، رخت‌شوی‌خانه. گازرکدهٔ آبگیر محلی است حوضچه‌وار که از جوی‌ها آب به آنجا می‌رود و بسیار پرآب باشد تا گازران رخت‌ها را در کنار آن می‌شویند و به آب می‌زنند.

گاو عَنبر: پستاندار بزرگ دریایی شبیه وال که می‌گویند فضلهٔ او عنبر است. ماهی عنبر.

گاو بحری: پستاندار عظیم دریائی شبیه وال که از آن عنبر خیزد. گاو عنبرده. گاوی که در دریا زندگی کند:

ز مار مهره برآری ز ابر مروارید — ز گاو عنبر سارا ز یاسمن زنبق
(انوری)

گاو عنبر برهنه تن پیوست — خر بربط بریشمین افسار
(خاقانی)

گَبر: کافر، بی‌دین. در ایران اسلامی برای زردشتیان از باب تحقیر استفاده می‌شده و برای مزید استخفاف «ک» تصغیر به آن می‌افزودند و «گبرک» می‌گفتند و دین زرتشت را «گبرکی». مرحوم دهخدا در **لغتنامه** خود می‌نویسد این لغت ریشه ایرانی ندارد و همان کلمه «کافر» عربی است که ایرانیان برای سهولت تلفظ آن را به «گبر» تبدیل نموده‌اند.

تو مرد دینی این رسم، رسم گبران است — روا نداری بر دین گبرکان رفتن
(نظامی)

همه پیش آذر بکشتندشان — ره گبرکی برنوشتندشان
(فردوسی)

گر تو به محراب شوی آب جوی: به نماز خواندن ریاکارانه و عبادت برای کسب آبروی نزد خلق اشاره می‌کند.

گُربَز / گُربُز: مکار. حیله‌گر. مرحوم دهخدا در **لغتنامه** آورده است که در زبان عربی این کلمه را با شواهد ضبط کرده‌اند امّا با تحقیقات معلوم شد که اصل این لغت فارسی و با گاف فارسی درست است یعنی گرگی که لباس بز پوشیده است.

گربزان شهر بر من تاختند   من بدانستم چه تنبل ساختند

(رودکی)

گر تحمل کرد گویی عاجز است   ور غیور آمد تو گویی گربز است

(مولوی)

گرد برآوردن: کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن. ویران کردن.

بس اندک سپاها که روز نبرد   ز بسیار لشگر برآورد گرد

(اسدی)

برآریم گرد از شهنشاهتان   سرافشان کنیم از بر ماهتان

(فردوسی)

گرفتن: فرض کردن. به حساب آوردن. شمردن:

تو ایران سپه را همه کشته گیر   و گر زنده از رزم برگشته گیر

(فردوسی)

گرفتمت که رسیدی به آن چه می‌طلبی   گرفتمت که شدی آنچنان که می‌پایی

(منوچهری)

گرم خون: کنایه از بسیار دوست و با محبت. (برهان)

شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم بهم

کز سرشک گرم خون چسبیده مژگانم بهم

(محمد سعید)

گرَم خیزی: کنایه از زود بیدار شدن و سحر خیزی. چابکی و جلدی:

ور سوخته‌ای ز گرم خیزی   از سوختگان چرا گریزی

(نظامی)

پری را می‌گرفت از گرم خیزی   به چشم دیو درمی‌شد ز تیزی

(نظامی)

گَرم رَوی: تند روی. سرعت.

گر نفسش گرم روی هم نکرد   یک نفس از گرم روی کم نکرد

(نظامی)

گرمی: مجاز از تندی و گفتار سخت. عتاب و خشم

به نرمی چو گردون نهد روزگار   درشتی و گرمی نیاید به کار

(ابوشکور)

جهاندار چون نامه را کرد گوش　　　دماغش ز گرمی در آمد به جوش
(نظامی)

گره بر دل: کنایه از بخل و خست و سنگدلی است، غم واندوه.

گره بر دل چرا دارد نی قند　　　مگو کو نیز شیرین را بست در بند
(نظامی)

گِرو بُردن: پیروزی در شرط بندی و مستحق دریافت گرو. پیشی‌گرفتن. غلبه کردن.

گفت هان ای محتسب بگذار و رو　　　از برهنه کی توان بردن گرو
(مولوی)

گروهه‌زن: گروهه گلوله است چه با ریسمان پرتاب شود چه با توپ و گلوله کمان است که به عربی به آن جلاهق می‌گویند.

گَز: معادل ذرع. وسیله‌ای از چوب یا آهن که به وسیلهٔ آن لباس و پارچه، قالی، پلاس و زمین را اندازه می‌گرفتند.

موسی چهل گز بود و عصای وی چهل گز بود و چهل گز برجست. (ترجمه تفسیر طبری)

به یک گز مقنعه تا چند کوشم　　　سلیح مردمی تا چند پوشم
(نظامی)

چو مرغم کز پی شهباز شیبت　　　قبا اطلس کلاه اکسون فرستم
(خاقانی)

گژدمه: ورمی است که بر اثر عفونت یا ضربه در اطراف ناخن حاصل می‌شود و علاجش کشیدن آن ناخن است. عقربک.

گِل سَرشوی: خاک مخصوصی که آن را با آب می‌آمیزند و گلی نرم می‌سازند که خوش بوست و سر و موی خود را با آن می‌شویند. گِل جعد سای نیز به آن می‌گویند. و به جای صابون گاه از آن استفاده می‌شده است.

گل سرشوی از این معنی که پاک است　　　به سر بر می‌کنندش گر چه خاک است
(نظامی)

با دوست به گرمابه درم صورت بود　　　وآن روی چو گُل با گِل حمام اندود
(سعدی)

گُلخَن: آتشگاه حمام است، گُل را در معنی آتش به کار می‌برند و خَن خانه زیرزمین را می‌گویند و مخفف خانه است. تون گرمابه.

گلخن با دانا گلشن شود　　　گلشن با بیخردان گلخن است

(ناصرخسرو)

گُلخَن تاب: آن که حمام را با روشن نگاه داشتن تون گرم می‌کند.

جمالی گرو برده از آفتاب　　　ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

(سعدی)

گَو /گُو: گودال. حفره. چاله.

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او　　　یوسف خود را بر آر از گو زندان او

(خاقانی)

در بیابانهای پر از خار و گو　　　او چو ماه بدر ما در پیش رو

(مولوی)

گُوی بُردن: کنایه از پیشی گرفتن و پیروز شدن است.

چو کودک به زخم اندر آورد روی　　　فزونی ز هر کس همی برد گوی

(فردوسی)

درآ ای حجت زیبا سخن گوی　　　که بردی از خلایق در سخن گوی

(ناصرخسرو)

لاغ: هزل. ریشخند:

ز هزل و لاغ تو آزار خیزد　　　مزاح سرد آب رو بریزد

(ناصرخسرو)

لاف: خودستایی به دروغ. دعوی باطل:

گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که پنجاه مرد را جواب دهم. ... و مردم کاروان را دل به لاف او قوی شد. (گلستان)

نگوئیم چندین سخن برگزاف　　　که بیچاره باشد خداوند لاف

(فردوسی)

میر میران تویی و ما همه رسمی توأیم　　　رسمیان را به سخا و سخن توست امیر

(کافی‌الدین)

لب گزیدن: کنایه از تأسف خوردن و اظهار پشیمانی است.

از آن شاه ایران فراوان ژکید　　　بر آشفت و بر روزبه لب گزید

(فردوسی)

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین　　گزیدند از سر لب‌های زیرین
(نظامی)

لبیدن: سخنان لاف و گزاف گفتن. هرزه‌گویی کردن.

لَطمَه: سیلی. تپانچه.

تو مرا یک لطمه بزن، گفت: حاشا که من هرگز این کنم و هیچ آزاد زاد پدر را لطمه نزند (مجمل التواریخ). لطمهٔ موج خشم او از بحر خصم حکایت می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمینی)

لُگام /لِگام: دهنه. افسار. بر دهن نفس لگام زدن کنایه از کنترل کردن نفس و تأدیب آن است.

لَوث: آلودن. آلودگی. پلیدی: لوثی شنیع بدین سبب بر دیباچه شرف نسب و جمال حال او نشست. (ترجمه تاریخ یمینی، ص ۲۳۰)

لوزینه: حلوایی که در آن مغز بادام ریخته باشند. شکر بادام. نوعی شیرینی.

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر　　به تنگ آمده تُنگهای شکر
(نظامی)

لولی: (صفت نسبی). بی‌حیا و بی‌شرم. آن که در کوچه‌های شهر می‌گردد و سرود و آواز می‌خواند. در هندوستان به زنان بدکاره می‌گویند:

مشک لولی نه لایق طیب است　　روستایی که می خورد عیب است
(اوحدی)

مهبط نور الهی نشود خانه دیو　　بنگه لولی کی منزل سلطان گردد
(کمال اسماعیل)

ماشوره: ماسوره. نی کوچکی که بافندگان به دور آن نخ می‌پیچند و در ماکو قرار می‌دهند و لباس می‌بافند. نی میان‌تهی.

به دفهٔ جد و ماشوره و کلابه چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخکوب و طناب
(خاقانی)

پر مغز بود خدنگ دلخواه　　ماشوره بود همه تهی گاه
(امیرخسرو)

ماهی نُه بحر: استعاره از برج حوت از بروج فلکی که به آن «آبام ماهی‌دان» و یا «آبام ماهی سپهر» نیز می‌گویند برج آخر سال است.

زره چون به ایوان شاهی شدند　　چو خورشید در برج ماهی شدند
(فردوسی)

مایه کردن: مایه ساختن، سرمایه ساختن.

خرد بردل خویش سرمایه کرد　　　به رنج تن از مردمی مایه کرد

(فردوسی)

مُجاور: مقیم در معبر. آن که در اماکن مقدس و مشاهد متبرک چون مکه و مدینه و نجف و کربلا اقامت نماید. معتکف.

نشگفت اگر مسیح درآید زآسمان　　　آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

(خاقانی)

مَحاق / مُحاق / مِحاق: سه شب آخر ماه یا شب آخر هر ماه قمری که ماه در آن نه هنگام سحرگاه پیداست و شامگاه. ناپدید شدن ماه هنگام اجتماع سرار (التفهیم، چاپ همایی، ص ۸۲).

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر　　　ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

(منوچهری)

خیال آن بت خورشید روی نادیده　　　چو مه به آخر اندر محاق و نقصانم

(مسعود سعد)

محبره: دوات. سیاهی‌دان. دویت مرکب‌دان. ج، محابر.

نسخهٔ مکرش تمام ناید اگر من　　　محبره سازم یکی چو چاه زباله

(ناصرخسرو)

مَحرَم: رازدار. معتمد. خودی.

این دو نظر محرم یک دوستند　　　این دو چو مغز آن همه چون پوستند

(نظامی)

اگر چه آینه نقش تو دارد　　　چو با او دم زنی محرم نماند

(عطار)

مِحَک: سنگی که با آن عیار زر و سیم را معلوم می‌کنند. این کلمه اسم آلت از مصدر حکّ عربی است در معنی ساییدن. سنگ عراقی، سنگ امتحان و ژاسپ سیاه نیز به آن می‌گویند:

تا یافت محک شب سپیدی　　　صراف فلک دکان برانداخت

(خاقانی)

آن به گهی هم کدر و هم صفی　　　هم محک و هم زر و هم صیرفی

(نظامی)

در معنی آزمایش و وسیله آزمودن نیز آمده است:

زلف جانان ترازوی عشق است　　　رنگ خالش محک دلجویی

(خاقانی)

مُدبَر: بخت برگشته. بدبخت:

یک زمان دستاویز بکرده، پس پشت داده و به هزیمت برگشته تا مدبران حریص‌تر درآیند و پندارند که من به هزیمت شدم. (تاریخ بیهقی، ص ۴۳۵)

این چنین مدبر همی خواهد که او　　　گنج یابد تا رود پایش فرو

(مولوی)

مردمک چشم کسی بودن: کنایه از عزیز بودن نزد اوست.

وگر نه مردمک چشم آن نگار منم　　　چراست نام من از جمله جهان انسان

(عراقی)

مُرده ریگ: میراث. آن چه از مرده بازماند. ترکه.

از خراج ار جمع‌آری زر چو ریگ　　　آخر آن از تو بماند مرده ریگ

(مولوی)

فردا شنیده‌ای که بود داغ سیم و زر

خود وقت مرگ می‌نهد این مرده ریگ داغ

(سعدی)

مرده زنده کردن: از معجزات حضرت عیسی(ع) است. (فرهنگ کنایات)

مِروَحه: جمع آن مَرواح است. بادبزن.

از خرمگس زمانه فریاد　　　کز مروحهٔ زمان نجنبد

(خاقانی)

مُزدُور: مُزدبر. کسی که برای پول گرفتن کار می‌کند. کسی که با مزد کار می‌کند.

مرد مزدور اندر آغازید کار　　　پیش او دستان همی زد بی‌عیار

(رودکی)

همه کد خدایند و مزدور کیست　　　همه گنج دارند و گنجور کیست

(فردوسی)

مُشتَری: بزرگترین ستاره منظومهٔ شمسی که دوازده قمر دارد. مدار این سیاره مابین مریخ و زُحل است و بعد از زهره درخشان‌ترین ستاره به چشم ماست. در علم نجوم قدیم آن را سعد اکبر

می‌خواندند و ستاره‌ای از سیارات فلک ششم که به فارسی برجیس نام دارد. فراوش، هرمزد و اورمزد دیگر نامهای فارسی اوست. قاضی‌القضات فلک نیز به او می‌گویند. خانه‌اش قوس و حوت است شرفش در میزان است.

(فرهنگ اصطلاحات نجومی)

فروزنده چون مشتری بر سپهر　　　همه جای شادی و آرام و مهر

(فردوسی)

وز مشتری و قمر بیارایی　　　مرقبهٔ زین و اوستامش را

(ناصرخسرو)

مُصحَف: مجموعهٔ اوراقی که آن را در یک جلد قرار دهند. مجازاً قرآن کریم.

همه بزرگان حال از منجمان پرسند　　　خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن

(فرخی)

مَطبخ سپید: کنایه از مردم ممسک و بخیل.

مُغ: موبد زرتشتی. که به مغ‌های ایرانی و کلدانی دسته‌بندی شده‌اند. مغ‌های ایرانی به فلسفه و تعلیم آیین زرتشت آشنا هستند و مغان کلدانی که از شعبده و طلسم و جادو ضمن تعلیمات دینی خود استفاده می‌کردند هرچند در سراسر اوستا استفاده از جادو نکوهیده شده. در اوستا یک بار کلمه «موغو» در ضمن کلمهٔ مرکب «موغوتبیش» ذکر شده و کلمات دیگری چون «مگه» که در گاتها آمده. (یسنا ۲۹ قطعهٔ ۱۱، یسنا ۴۶ قطعهٔ ۱۴، یسنا ۵۱ قطعهٔ ۱۱) از ریشه همین کلمه است. و اگر این کلمه را با لغت سانسکریت «مگهه» که به معنی ثروت و دهش است یکی بدانیم نزدیک به صواب است. (بر گرفته از یادداشت‌های دهخدا) کار مغان ایرانی انجام خدمت‌های دینی است. سیسرو خطیب روسی که یک قرن پیش از میلاد می‌زیسته نوشته است مغان نزد ایرانیان از فرزانگان و دانشمندان به شمار می‌روند و کسی پیش از آموختن تعالیم مغان به پادشاهی ایران نمی‌رسد همچنین حکم و قضا در محاکمات آن روزگار با مغان بوده است در یادداشتهای دهخدا آمده است که موبد همان کلمهٔ مغ است و در شاهنامه کار نویسندگی، پیشگویی، تعبیر خواب، اخترشناسی، پند و اندرز با ایشان است.

مغی را که با من سر و کار بود　　　نکوروی و هم‌حجره و یار بود

(بوستان)

پیش مغی پشت صلیبی مکن　　　دعوی شمشیر خطیبی مکن

(نظامی)

مَغاک: گودال است خواه در زمین، خواه در غیر آن. حفره. چال.

چرا خویشتن کرد باید هلاک   بلندی پدیدار گشت از مغاک

(فردوسی)

مُغَیلان: در عربی اُم غیلان است و آن نام درختی پر از خار است که در بیابانهای مصر و عربستان فراوان می‌روید. «ام» در معنی مادر «غیلان» جمع غول است و لفظ «ام» برای مقاربت و مجاورت، مجازاً به کار می‌رود امّا لفظ «مُغیلان» مفرد است. خارشتر.

بی‌هنر مادام بی‌سود باشد چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد. (قابوسنامه)

تا به گفتاری پر بار یکی نخلی   چون به فعل آیی پر خار مغیلانی

(ناصرخسرو)

مُقلَه / مُقلِه: کاسه چشم با سفیدی و سیاهی آن. کره چشم.

چنان خطی که اگر ابن مقله زنده شود تراشهٔ قلمش را به مقله بردارد.

گر خراشیده شد سپیدی توز   مقله در پیه مانده بود هنوز

(خاقانی)

مُل: شراب انگوری. می. باده.

سزاوار مسماری و بند و غل   نئی در خور تاج و دیهیم و مل

(فردوسی)

از مجلس ما مردم دوروی بیرون کن   پیش آر مل سرخ و برون کن گل دو روی

(فرخی)

مَنال: ثروت و خواسته. محصول اراضی و ملک و باغ و مزرعه.

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم   نه ملک و منالی نه مال و متاعی

(خاقانی)

نیست در این کنج و در این نیز گنج   نامدم اینجای ز بهر منال

(ناصرخسرو)

مُنج: به زبان هندی به معنی کنف باشد و آن گیاهی است که از آن ریسمان بافند. (برهان)

مهره‌کش: آن که کاغذ و پارچه را به مهره بکشد و جلا بدهد:

مهره‌کش رشته باریک عقل   روشنی دیده تاریک عقل

(نظامی)

مور و سلیمان: سلیمان پسر داوود از پیغمبران و پادشاهان بنی‌اسرائیل است بر طبق روایات مذهبی ۷۰۰ سال سلطنت کرد و تورات را نشر داد اما در متون تاریخی پادشاهی او را از ۹۷۳ تا

۹۳۵ پیش از میلاد گفته‌اند. او در سوریهٔ قدیم یا شام می‌زیسته او پادشاه جن و انس بوده و زبان حیوانات را می‌دانسته و باد تحت فرمان وی بوده و تخت و شادروان وی را که مساحتی برابر چهل فرسنگ در چهل فرسنگ داشته حمل می‌کرده است و مأمور بوده آن چه در سرزمین سلیمان می‌گذرد به گوش وی برساند. علت حکومت سلیمان بر جن و انس وجود انگشتری ارزشمندی است که نگینی با وزن نیم دانگ داشته و بر آن اسم اعظم خداوند حک بوده و گم شدن انگشتری و ربودن آن توسط یک دیو با نام صخرجنی مشکلاتی را برای سلیمان ایجاد کرده که از حکایات معروف است. در وادی‌النّمل بین سلیمان و پادشاه موران مباحثه‌ای شد که در آن مور سلیمان را مجاب کرد و به او پندهایی داد. وادی‌النمل را قسمت جنوبی طائف گفته‌اند ﴿حتی اذا أتوا عَلی و ادِی النمل ...﴾ (نمل / ۱۸). وقتی سلیمان بعد از مباحثه با پادشاه موران قصد بازگشت داشت وی را به ران ملخی دعوت کردند که سلیمان و لشگریانش را سیر کرد و از آن باز هم باقی ماند. (**فرهنگ تلمیحات**)

موزه: کفش ساق بلند. چکمه که ساقش تا زانو بیاید. به نوع کوتاه آن نیم موزه و نیم‌چکمه می‌گویند.

ابا خواسته بود دو گوشواره　　　دو موزه بدو در زگوهر نگار

(فردوسی)

ده جای به زر عمامهٔ مطرب　　　صد جای دریده موزهٔ مؤذن

(ناصرخسرو)

موبینه: موبین. آن چه از موی ببافند و یا هر جامه و لباسی که مو داشته باشد مثل پوستین و خز.

بهار آمد و کتان به جنگ موبینه　　　کشید از سبد خویشتن تمام حشر

(نظام قاری)

میوهٔ دل: کنایه از فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل　　　مداوای روان و میوهٔ دل

(هفت‌پیکر)

ناچَخ: سنان و نیزهٔ دو شاخه. حربهٔ کوچک که پهلوی زین اسب می‌بندند و به همین جهت به آن تبرزین می‌گویند البته از تبر کوچکتر است.

غلامان را فرمودی تا در آمدندی و به شمشیر وناچخ پاره پاره کردندی. (تاریخ بیهقی)

بدر و هلال او سپر و ناچخ تواند　　　از بهر بندگیت کمر بسته توأمان

(سوزنی)

ناخُنَه / ناخُنِه: عارضه‌ای که در چشم ایجاد می‌شود و گوشت پاره‌ای گوشهٔ چشم را می‌گیرد و اگر درمان نشود کم‌کم تمام چشم را پر می‌کند و شخص به سبب آن کور می‌شود. بعضی می‌گویند که با نگاه کردن به ستاره سهیل این عارضه از بین می‌رود:

تن چو ناخن شد استخوانم از آنک — بخت را ناخنه به چشم برست

(خاقانی)

منکران فضل را جز ناخنه ناخن مباد

کز چنین سگ مردمان باشد دریغ این استخوان

(نظامی)

نازک‌ناز پرورده. ناعم.

تو مرد نازکی آگه نه کاینجا — هزاران مرد را زه در گلویست

(عطار)

گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو — بر عارض نازکت نشان ماند

(حسن غزنوی)

نازک مِزاج: زود رنج. حساس.

در دل من جایگه تنگ است و تو نازک مزاج

راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

(امیرخسرو)

نافه: کیسه‌ای زیر پوست شکم آهو که در آن مشک جمع می‌شود و وقتی پر شود پوست آهو شروع به خراشیدن به باز شدن می‌نماید و آهو با کشیدن شکم خود به سنگ‌های تیز خود را از خارش آن خلاص می‌کند پوست باز می‌شود و بر سنگ‌ها می‌ریزد:

شود در جهان چشمه آب خشک — ندارد به نافه درون بوی مشک

(فردوسی)

ناقص عَیار: مقابل کامل عیار و درست وزن. زرده دهی کامل را تمام عیار می‌گویند و زری که با فلز ارزان‌تری آمیخته شده باشد و ارزش طلای آن کمتر باشد را کم‌عیار و ناقص‌عیار به معنی ناخالص و کم‌ارزش می‌گویند.

نامهٔ لاریب: اشاره به آیهٔ دوم سورهٔ بقره ﴿ذلک الکتاب لاریب فیه ...﴾

ناوَک: مصغر ناوه. تیر کوچک. تیر کوچکی که آن را در نی میان تهی می‌گذارند و شلیک می‌کردند که بسیار تیزرو و درست نشان بوده است:

بیامد یکی ناوکش بر میان　　　گذارنده شد بر سلیح کیان

(فردوسی)

نـــاوک حـــادثهٔ گـــردون را　　　سپر حشمت او خفتان است

(انوری)

نِثار: آن چه از پول نقد و سکه و شیرینی در مراسم عید و جشن و عروسی بر سر مردم بریزند. پراکندگی. هدیه:

پس از گـــنج مـــهراب بـهر نـثار　　　برون ریخت دینار سیصد هزار

(فردوسی)

بـــه فـــر آن پـیغمبر بـبارید　　　مرا بر دل ز علم دین نثاری

(ناصرخسرو)

نُخالِه / نُخالَه: سبوس گندم. آن چه پس از بیختن در غربال باقی می‌ماند. هر چیز بی‌فایده و بی‌مصرف.

هر چه درو مغز و آرد بود فروشد　　　بر سر ماشوب آمده است نخاله

(به نقل از لغتنامه)

نَدّاف: پنبه‌زن. نفاش.

و آن ابـــر هـــمچو کـلبهٔ نـدافـان　　　اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است

(ناصرخسرو)

نَرد: بازی معروفی است که گروهی بر آن هستند که از مخترعات بزرگ مصر است (برهان قاطع) وگ روهی آن را از مخترعات اردشیر بابک دانسته‌اند و به همین خاطر به آن نردشیر هم می‌گویند. (منتهی الارب) این بازی بر روی تخته‌ای با دو قسمت مشابه که در هر قسمت شش خانه در طرف چپ و راست آن وضع کرده‌اند و سی مهره و دو طاس انجام می‌شود.

در بهرهٔ شطرنج بودی و نرد　　　سخن گفتن از روزگار نبرد

(فردوسی)

تخت نرد پاک‌بازان در عدم گسترده‌اند　　　گـــر سـرش داری بـرانـداز این بساط

(خاقانی)

نرگس: نام گلی خوش‌بوست از رسته پیازداران کـه در زمستان مـی‌روید در ادب فـارسی استعاره از چشم زیبای معشوق است.

فراوان هدیه پیش سلطان آورند و زر و سیم بسیار نثار و هدیه را. (تاریخ بیهقی)

چندان نثارها و هدیه‌ها و ظروف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت. (تاریخ بیهقی)

نُزل: ماحضر. آن چه پیش مهمان می‌گذارند از خوردنی و هر چه از این دست.

به هر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی و نزل پیش آوردندی. (تاریخ بیهقی)

فرستاد نزلی به ترتیب خویش   خورش‌ها در آن نزل از اندازه بیش

(نظامی)

همچنین در معنی روزی و رزق هم استفاده شده است:

گفتی شما چگونه و چون است نزلتان   ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

(خاقانی)

نِشتَر: نیش کوچک فلزی که در پوست و گوشت فرو می‌برند تا خون و عفونت را بیرون بریزند. وسیله فصد کردن:

گفت فردا نشتر آرم پیش تو   خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

(رودکی)

نباتهاش توگفتی که کژدمانندی   گره گره شده و خارها بر او نشتر

(عنصری)

نِصاب: آن حدّ و مقدار از مال که زکات به آن واجب می‌شود و کامل نصاب آن کس است که میزان مالش به حد کامل پرداخت زکات رسیده باشد.

نصاب حسن در حد کمال است   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

(حافظ)

نَطع: فرش چرمین. مجازاً هر فرش و گستردنی است. نطع در معنی گستردنی‌ای که رسم بوده زیر پای محکومین به قتل نیز انداخته شود به کار برده می‌شده تا خونشان بر زمین نریزد هم به جهت آلوده نکردن خاک و هم خونخواهی زمین و خاک آنچنان که در اندیشه گذشتگان بوده. این پارچهٔ چرمین کاربردهای دیگری از جمله بساط مُهره‌بازان و شعبده‌بازان و جای جواهر و مروارید جواهرسازان نیز بوده.

تیغ چو بر سری فراز کشند   ریگ ریزند و نطع باز کشند

(نظامی)

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز   که نطعش بینداز و خونش بریز

(سعدی)

نعمان: نعمان بن ثابت مکنی و معروف به ابوحنیفه (وفات ۱۵۰ هق) امام مذهب حنفی است.

نقب اکنی: دزدی. نقب‌زنی.

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده‌ام

(خاقانی)

نَقب‌گیری: نقب‌زن. آن که بر خانه دیگران نقب زند:

تیشه‌زن رو به نقب گیر آورد   شرح داد آن چه در ضمیر آورد

(امیرخسرو)

نَکهَت: بوی دهان. بوی خوش. در معنی مطلق بوی نیز استعمال می‌شود. فارغ از خوب و بد بودن آن:

همانا که برزد یکی تیز دم   بپیچید و در جامه زو سربتافت
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم   که از نکهتش بوی ناخوب یافت

(فردوسی)

باد بهشت می‌گذرد یا نسیم صبح   یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

(سعدی)

نَمط: شیوه و روش. زان نمطی کامد ... اشاره دارد به حدیث شریف «الشقی شقی فی بطن امه و السعید سعید فی بطن امه» و آیه شریفه ﴿**قل کل یعملُ علی شاکلته**﴾ (اسراء / ۸۳):

بر یک نمط نماند کار بساط ملکت
مهره به دست ماند چون خانه گشت شش در

(خاقانی)

نُه در: کنایه نه سوراخ بدن انسان است.

نوباره: نوبر. نخستین بار.

نوبت چیزی زدن: وجود آن یا فرا رسیدن آن را اعلام کردن. نوبت زدن به تنهایی اعلام شاهی کردن و سلطنت است. معمول بوده است که در نقاره خانهٔ شاهان چندبار در شبانه‌روز نقاره بزنندکه گاه سه بار یاگاه پنج بار بوده است در اوایل دوره پهلوی و اواخر قاجاریه یک بار هنگام غروب در سردر باغ ملی نقاره می‌زند.

تا نوبت نبوت او در عرب زدند   از جودی و اُحد صلوات آمدش صدا

(خاقانی)

کسی که نوبت «الفقر فخر» زد جانش　　چه التفات نماید به تاج و تخت و نوا

(خاقانی)

نُول: لولهٔ صراحی و مشربه. گردن کوزه.

هرچه جز عشق است مأکوی عشق　　دو جهان یک دانه پیش نول عشق

(مولوی)

نیست خدایی... : بعد از نفی اثبات آورده که از آن حصر را در نظر داشته یعنی خداوند فقط خدای بی‌نیاز است. همچنان که در کلمهٔ «لا اله الا اللّه» است.

نیستی: عدم. در مقابل هستی و وجود. فنا:

بلندی از آن یافت کو پست شد　　در نیستی کوفت تا هست شد

(سعدی)

در اصطلاح متصوفه فقر و از دست دادن صفات انسانی است.

وَبال: دشواری. سختی. عذاب

که این اژدها خوی مردم خصال　　نهنگ است که آورد بر ما وبال

(نظامی)

وَحَل: خلاب. گل و لای و زمینی که با آب نرم و تر باشد و چهارپایان هنگام عبور در آن می‌مانند.

عقل مسیحاست ازو سر مکش　　ور نه خری خر به وحل در مکش

(نظامی)

وَعدِه بر یَخ نوشتن: کنایه از پیمان دروغ بستن است.

وعده بر یخ بنویس چون کند وعده　　گفتار محال و قول خامش را

(ناصرخسرو)

وَغا: کارزار جنگ. شور و غوغا:

گرچه حریفی تو به جنگ ملوک　　ورچه تو را پیشه همیشه وغاست

(فرخی)

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود　　جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

(سعدی)

ولولهٔ تن: سبب آشفتگی و پریشانی.

هِدل: شیر مانده و ترش شده.

هر چه دهی مزد طلب کن نه نام: ثواب آخرت بطلب و در جستجوی شهرت نباش. این اشاره به وجود تفکر سعادت‌گرا و پیروی از اندیشه ارسطو در اخلاق ایرانی است که گرایش تفکر دینی شاخه‌ای از آن است. در این اندیشه هر عمل خیر برای کسب سعادت و خوشبختی در آخرت انجام می‌شود برای اطلاع بیشتر می‌توان به **اخلاق فضیلت** نوشتهٔ خانم زهرا خزاعی و **اخلاق نیکوماخوس** از ارسطو مراجعه نمود.

هر چه که شد زنده... : اشاره به آیه شریفهٔ ﴿کُلُّ نفسٍ ذائقةُ الموتِ﴾:(آل عمران / ۱۸۵ و انبیاء / ۳۵ و عنکبوت / ۵۷)

هر فلکی را که برآراسته... : اشاره دارد به علم هیأت و نجوم قدیم که آسمان را نه فلک می شناختند و در هر فلک سیاره‌ای جای داشته و حرکات هر کدام از سیاره‌ها تأثیری بر زمین واجسام می‌گذاشتند چون جذر ومد، رویش گیاهان، به وجود آمدن جواهرات، سنگ‌های معدنی و...

هرزه: بیهوده، یاوه.

خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است

مرد بیهوده خند نااهل است. (سنایی)

هَشت حدیقه: هشت بهشت «خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنت عدن، جنت مأوی، جنت النعیم، علیین، فردوس» هر یک از این اسامی نام یک طبقه از طبقات بهشت است.

هشت گشا: صفتی که شاعر به حضرت محمد (ص) می‌دهد و هشت اشاره به بهشت هشت طبقه دارد و هفت بند نیز صفت دیگری برای آن حضرت است و هفت اشاره به دوزخ دارد که هفت طبقه است.

هفت و نه: کنایه از زیب و زینت.

هَلیلَه / هَلیلِه: درختی است که در نواحی گرمسیر می‌روید و میوه‌اش را برای مصارف درمانی استفاده می‌کنند و چند نوع زرد، سیاه و کابلی دارد.

که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان

(ناصرخسرو)

چه نیکو داستانی زد هنرمند   هلیله با هلیله قند با قند

(نظامی)

همشیره: به پسر یا دختری که با دیگری از پستان یک دایه شیر می‌نوشند می‌گویند البته امروزه در معنی خواهر در زبان فارسی به کار می‌رود.

ابا آن که همشیره بودی ورا　　　کجا آب از او تیره بودی ورا

(فردوسی)

هندو: غلام. بنده.

خواجهٔ ما چون ز سفرگشت باز　　　کرد بر آن هندوی خود ترکتاز

(نظامی)

هنگامه‌گیری: مردم را دور خود جمع کردن و معرکه‌گرفتن که شیوهٔ شعبده‌بازان و بازیگران و قصه‌خوانان است.

خویشتن بین ناکسان و کسان　　　همچو هنگامه‌گیر و راهنشین

(به نقل از لغتنامه)

هَیجا: کارزار جنگ. نبرد.

به هیجا که گردد دلاور بود　　　به رزم اندرش ده برابر بود

(ناصرخسرو)

کس از لشگر ما ز هیجا برون　　　نیامد جز آغشته خفتان به خون

(سعدی)

هیضه: اسهال شدید همراه با استفراغ در اثر سوء تغذیه

لقمه‌ایی گر کنی ز خوردن بیش　　　هیضه آرد کلید گلخن پیش

(سنایی)

یک ماهی: وظیفه. مقرّری. مستمری. آن چه بطور مرتب (ماهیانه، سالیان و ...) به افراد پرداخت میشود در دوران صفویه به ترتیب رایج در نظام اداری هند مبلغی به صورت نقد به افراد برای اعانه و تصدق پرداخت میشده. در خانقاه‌ها نیز در دوره‌های پیشین مقرریای برای صوفیان از طرف حکومت در نظر گرفته میشده به بیستگانی نیز معروف است و آن نیز مبلغی است که هر ماه به لشگریان و نوکران پرداخت می‌کرده‌اند.

یخنی: گوشت پخته شده خواه گرم باشد و خواه سرد.

این همه نرمی تا به کی ای نان　　　با دل سخت یخنی بریان

(بسحاق اطعمه)

در غارت خوان یخنی بردار و غنیمت دان　　　ترکانه اگر داری صوفی سر تاراجی

(بسحاق اطعمه)

اشارهٔ موضوعی به آیات و احادیث متن

اعطای مال در جای مناسب:

قال الامام علی علیه السلام: انَّ اعطاءَ الْمال فی غیر حقّه تبذیرٌ و اسرافٌ و هو یرفعُ صاحبَه فی الدّنیا ویضَعَهُ فی الآخرة؛ بخشش‌های بیجا زیاده‌روی و اسراف است و آن مال بخشنده‌اش را در دنیا رفعت می‌دهد و در آخرت به زیر می‌کشد. (نهج البلاغه، خطبه ۱۲۶)

قال الامام علی: أقبحُ البَذلِ السَّرَف. امام علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود: زشت‌ترین بذل و بخشش، اسراف و زیاده‌روی است. (غررالحکم، ص ۴۳۰)

قال الامام الصادق: لِلْمُسرِف ثلاثُ عَلاماتٍ: یشْترِی ما لیس له و یلْبِسُ ما لیس له و یأکُلُ ما لیس له؛ اسراف‌کننده سه نشانه دارد: چیزهایی را می‌خرد و می‌پوشد و می‌خورد که در شأن او نیست. (بحار الانوار، ج ۷۲، ص ۲۰۶)

قال رسول اللّه ـ صلی اللّه علیه و آله ـ: مَن أعطی فی غَیر حقّ فقد أسرف، و مَنْ منع مِنْ حقّ فقد قتر؛ کسی که در غیر راه حق هزینه کند، اسراف کرده است و کسی که از راه حق باز دارد، سخت‌گیری کرده است. (تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۳۱)

پرهیزگاری:

انَّ التَّقوی مُنتَهی رِضَی اللّه مِن عِبادِهِ وَحاجَتُهُ مِن خَلقِهِ فَاتَّقُوا اللّه الَّذی اِن اَسرَرتُم عَلِمَهُ وَاِن اَعلَنتُم کَتَبَهُ؛ نهایت خشنودی خداوند از بندگانش و خواسته او از آفریدگانش تقواست، پس تقوا از خداوندی بکنید که اگر پنهان کنید می‌داند و اگر آشکار سازید می‌نویسد. (کنزالعمال، ج ۱۰، ص ۱۴۳، ح ۲۸۷۳۱)

اَتقَی النّاسِ مَن قالَ الحَقَّ فیما لَهُ وَعَلَیهِ؛ با تقواترین مردم، کسی است که در آنچه به نفع یا ضرر اوست، حق را بگوید. (نهج البلاغه، خطبه ۱۷۸)

تواضع:

قال رسول اللّه ـ صلی اللّه علیه و آله ـ: اِنَّ اللّه تَعالی أَوحی اِلَیَّ أَن تَواضَعوا حَتّی لایفخَرَ أَحَدٌ عَلی أَحَدٍ وَلایبغی أَحَدٌ عَلی أَحَدٍ؛ خدای متعال به من وحی فرمود که متواضع باشید، تا هیچ کس بر دیگری فخر نفروشد و احدی به دیگری زورگویی و تجاوز نکند. (کنزالعمال، ج ۳، ص ۱۱۰، ح ۵۷۲۲)

طوبی لِمَن تواضَعَ فی غیر منقصةٍ و اذلَّ نَفسَهُ فی غیرِ مَسکنةٍ و أنفقَ من مالٍ جَمَعَهُ مِن غَیر

معصیةٍ. خوشا آنکه بدون منقصت تواضع کند و بدون مسکنت خویشتن را خوار دارد و از مالی که بدون معصیت فراهم آورده انفاق کند. (بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۹۰)

﴿وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلاماً﴾ و بندگان خدای رحمان کسانی‌اند که روی زمین به نرمی گام برمی‌دارند و چون نادانان ایشان را طرف خطاب قرار دهند به ملایمت پاسخ می‌دهند. (فرقان / ۶۳)

توبه:

ما مِن شيءٍ أحَبُّ الی اللّه من شابٍّ تائب.

﴿يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَصُوحاً عَسَى رَبُّكُمْ أَن يُكَفِّرَ عَنكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ﴾؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به درگاه خدا توبه کنید، توبه‌ای از، روی اخلاص باشد که پروردگارتان گناهانتان را محو کند. (تحریم / ۸)

﴿... فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَخَلُّواْ سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ﴾؛ ما اگر توبه کردند و نماز خواندند و زکات دادند، از آنها دست بردارید، زیرا خدا آمرزنده و مهربان است. (توبه / ۵)

﴿وَ لَيسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يعْمَلُونَ السَّيئَاتِ حَتَّى إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ﴾؛ برای کسانی که کارهای بد میکنند و هنگامی که مرگ یکی از آنها فرا رسد می‌گوید: «الان توبه کردم» توبه نیست. (نساء / ۱۸)

ثروت اندوزی:

﴿وَالَّذِينَ يكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلاَ يُنفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللّهِ فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِيمٍ﴾؛ و کسانی را که از زر و سیم می‌اندوزند و در راه خدا انفاقش نمی‌کنند، به عذابی دردآور بشارت ده. (توبه / ۳۶)

حرمت خمر:

قالَ رَسُولُ اللّهِ ص: اَلْخَمْرُ جِماعُ الإثْمَ، وَاُمُّ الخَبائِثِ و مِفْتاحُ الشَّرِّ؛ شراب گردآورنده گناه و ریشه زشتیها و کلید بدیهاست. (بحار الانوار، ج ۷۹، ص ۱۴۹)

الخمرُ اُمُّ الخبائِثِ، شراب مادر بدیهاست. (منسوب به عثمان بن عفان)

﴿يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيسِرُ وَالْأَنصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، همانا شراب و قمار و بتها و سنگهایی

که برای قربانی نصب شده و چوبه‌های قرعه، پلید و از اعمال شیطانی هستند، پس از آنها دوری کنید، شاید که رستگار شوید. (مائده / ۹۰)

﴿یسْأَلُونَکَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَیسِرِ قُلْ فِیهِمَا إِثْمٌ کَبِیرٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَإِثْمُهُمَآ أَکْبَرُ مِن نَّفْعِهِمَا وَیسْأَلُونَکَ مَاذَا یُنفِقُونَ قُلِ الْعَفْوَ کَذَلِکَ یبیّنُ اللّهُ لَکُمُ الآیاتِ لَعَلَّکُمْ تَتَفَکَّرُونَ﴾؛ و را از شراب و قمار می‌پرسند بگو: در آن دوگناهی بزرگ و سودهایی است برای مردم وگناهشان از سودشان بیشتر است و از تو می‌پرسند، چه چیز انفاق کنند؟ بگو: آنچه افزون آید خدا آیات را اینچنین برای شما بیان می‌کند، باشد که در کار دنیا و آخرت بیندیشید. (بقره / ۲۱۹)

﴿إِنَّمَا یرِیدُ الشَّیطَانُ أَن یوقِعَ بَینَکُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاء فِی الْخَمْرِ وَالْمَیسِرِ وَیصُدَّکُمْ عَن ذِکْرِ اللّهِ وَعَنِ الصَّلاَةِ فَهَلْ أَنتُم مُّنتَهُونَ﴾؛ شیطان می‌خواهد با شراب و قمار میان شما کینه و دشمنی افکند و شما را از یاد خدا و نماز بازدارد، آیا بس می‌کنید. (مائده / ۹۱)

خوردن خاک:

لَا تَأْکُلُوا الطِّینَ فَإِنَّ فِیهَا ثَلَاثَ خِصَالٍ تُورِثُ الدَّاءَ وَ تُعْظِمُ الْبَطْنَ وَ تُصَفِّرُ اللَّوْنَ؛ از خوردن خاک بپرهیزید که سبب درد و بیماری می‌شود و شکم را بزرگ می‌کند و رنگ را زرد می‌کند. (بحار الانوار، ج ۵۹، ص ۳۰۰)

إِنَّ اللّهَ تَعَالَی خَلَقَ آدَمَ مِنَ الطِّینِ فَحَرَّمَ الطِّینَ عَلَی وُلْدِهِ: خداوند آدم را ازگل آفرید لذا خوردن خاک را بر فرزندانش حرام نمود. (وسائل الشیعة، ج ۱۴، ص ۵۲۹)

سَأَلْتُ أَبَا الْحَسَنِ (ع) عَنِ الطِّینِ فَقَالَ أَکْلُ الطِّینِ حَرَامٌ مِثْلُ الْمَیتَةِ وَ الدَّمِ وَ لَحْمِ الْخِنْزِیرِ إِلَّا طِینَ قَبْرِ الْحُسَینِ (ع) فَإِنَّ فِیهِ شِفَاءً مِنْ کُلِّ دَاءٍ وَ أَمْناً مِنْ کُلِّ خَوْفٍ. (اصول کافی، ج ۶، ص ۲۶۶)

دوستی:

قال رسول اللّه ــ صلی اللّه علیه و آله ــ: المَرءُ عَلَی دینِ خَلیلِهِ فَلینظُر أحَدُکُم مَن یخالِلُ؛ آدمی بر آیین دوست خود است پس بنگرید باکه دوستی می‌کنید. (بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۹)

خَیرُ إخوانِکَ مَن نَسِی ذَنبَکَ، وذَکَرَ احسانَکَ الَیهِ؛ بهترین برادر تو آن کسی است که گناه و خطای تو را به خود، فراموش کند. (میزان الحکمة، ح ۲۸۸)

فِی الضِّیقِ یتَبَیَّنُ حُسنُ مُواساةِ الرَّفِیقِ؛ خوب یاری رساندن به دوست، در تنگنا آشکار می‌شود. (میزان الحکمه، ح ۷۰-۷۳)

الجَلیسُ الصّالِحُ خَیرٌ مِنَ الوَحدَةِ، وَالوَحدَةُ خَیرٌ مِن جَلیسِ السّوءِ؛ همنشین خوب، از تنهایی

بهتر است و تنهایی از هم‌نشین بد بهتر است. (امالی طوسی، ج ۱، ص ۵۳۵، ح ۱۱۶۲)

مَن اَحَبَّکَ نَهاکَ وَ مَن اَبغَضَکَ اَغراکَ؛ کسی که تو را دوست دارد از تو انتقاد می‌کند و کسی که با تو دشمنی دارد، از تو تعریف و تمجید می‌کند. (بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۱۲۸)

قال نبی (ص): زُرغباً تزدد حباً: زیارت کن روزی و روزی نه تا دوستیت بزیادت شود و تو ایشانرا دوست داری. (بحارالانوار، ج ۷۴، ص ۳۵۵)

غایةُ الخِیانَةِ خِیانَةُ الخِلِّ الوَدُودِ وَ نَقضُ العُهُودِ؛ منتهای خیانت، خیانت کردن به دوست صمیمی و شکستن پیمان است. (غرر الحکم، حدیث ۶۳۷۴)

عَلَیکَ بِاخوانِ الصَّفاءِ فَانَّهُم زینَةٌ فِی الرَّخاءِ وَ عَونٌ فِی البَلاءِ؛ بر تو باد برادران پاک‌نهاد، که در گشایش زینت‌اند و در بلا یاور. (غرر الحکم، حدیث ۶۱۲)

أخُوکَ مُواسِیکَ فِی الشِّدَّةِ؛ برادر تو کسی است که هنگام سختی با جان و مال به تو یاری رساند. (غرر الحکم، حدیث ۴۲۰)

اَلهَدِیةُ تَجلِبُ المَحَبَّةَ؛ هدیه دادن، دوستی می آورد. (غرر الحکم، حدیث ۳۱۶)

لاتُحَقِّروا ضُعفاءَ إخوانِکُم؛ فإنَهُ مَنِ احتَقَرَ مُؤمِناً لم یجمَعِ اللّهُ عزّ و جلّ بینهما فی الجنّةِ إلّا أن یتوبَ؛ برادران تهیدست خود را تحقیر نکنید؛ زیرا هرکس مؤمنی را حقیر شمارد، خداوند عز و جل میان آن دو در بهشت جمع نکند، مگر این که توبه نماید. (الخصال، ۱۰/۶۱۴)

ربا:

قال رسول اللّه ــ صلی اللّه علیه و آله ــ: شرُّ المکاسِبِ کسبُ الربا؛ بدترین کسبها رباخواری است. (الحیاة، ج ۵، ص ۴۰۹)

قال رسول اللّه ــ صلی اللّه علیه و آله ــ: من أخذ الربا وجب علیه القتل و کل من اربی وجب علیه القتل؛ هرکس ربا بگیرد، کشتنش واجب است. (تفسیر قمی، ج ۱، ص ۹۴)

رزق معلوم:

اللّهُ یبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یشَاء وَیقَدِرُ وَفَرِحُواْ بِالْحَیاةِ الدُّنْیا وَمَا الْحَیاةُ الدُّنْیا فِی الآخِرَةِ اِلاَّ مَتَاعٌ؛ خدا هر که را خواهد روزی بسیار دهد یا روزی اندک و مردم به زندگی دنیا خشنودند، حال آنکه زندگی دنیا در برابر زندگی آخرت جز اندک متاعی نیست.

این مضمون در آیات دیگری از جمله ۲۶ رعد، ۳۹ سبا، ۳۷ روم و ۶۲ عنکبوت آمده.

﴿وَاللّهُ فَضَّلَ بَعْضَکُمْ عَلَیٰ بَعْضٍ فِی الرِّزْقِ فَمَا الذین فُضِّلوا بِرَادِّی رزقِهِم علی ما مَلَکَتْ

أَيمَانُهُمْ فَهُمْ فِيهِ سَوَاءٌ أَفَبِنِعْمَةِ اللّهِ يَجْحَدُونَ﴾؛ و خداوند برخی از شما را بر برخی در روزی برتری داده است، پس کسانی که برتری داده شده‌اند حاضر نیستند از روزی خود به بردگانشان بدهند، تا همگی در آن برابر شوند. آیا آنها نعمت خدا را انکار می‌کنند. (نحل / ۷۱)

قال نبی (ص): مَن أكَلَ مِن كَدِّ يدِهِ حَلالاً، فُتِحَ لَهُ أبوابُ الجَنَّةِ يدخُلُ مِن أيها شاءَ؛ هر کس به حلال، از دسترنج خود بخورد، دروازه‌های بهشت به رویش گشوده گردند و او از هریک که خواهد وارد شود. (بحار الانوار، ج ۱۰۳ ص ۱۰)

رعایت حجاب:

﴿يا أَيهَا النَّبِي قُلْ لأزْواجِكَ وَ بَناتِكَ وَ نِساءِ الْمُؤْمِنينَ يُدْنينَ عَلَيهِنَّ مِنْ جَلاَبِيبِهِنَّ ذلِكَ أَدْنى أَنْ يعْرَفْنَ فَلا يؤْذَينَ وَ كانَ اللّهُ غَفُوراً رَحيماً﴾. ای پیامبر به همسران و دخترانت و زنان مؤمنان بگو: جلبابها [روسری های بلند] خود را بر خویش فروافکنند، این کار برای اینکه شناخته شوند و مورد آزار قرار نگیرند بهتر است خداوند همواره آمرزنده رحیم است. (احزاب، ۵۹)

﴿قُلْ لِلْمُؤْمِناتِ يغْضُضْنَ مِنْ أَبْصارِهِنَّ وَ يحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ وَ لا يُبْدينَ زينَتَهُنَّ إِلَّا ما ظَهَرَ مِنْها﴾؛ و به زنان مؤمن بگو که چشمان خویش فروگیرند و شرمگاه خود نگه دارند و زینتهای خود را جز آن مقدار که پیداست آشکار نکنند. (نور / ۳۱)

سعادت:

قالَ رَسُولُ اللّهِ (ص): السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَ الشَّقِيُّ مَنْ شَقِي فِي بَطْنِ أُمِّهِ؛ سعادتمند کسی است که در شکم مادرش سعادتمند شد و شقاوتمند کسی که در شکم مادرش شقاوتمند شد». (نهج الفصاحة، ص ۵۳۰)

سمیع بودن خداوند:

قد سمع اللّه: ﴿لَقَدْ سَمِعَ اللّهُ قَوْلَ الَّذِينَ قَالُواْ إِنَّ اللّهَ فَقِيرٌ وَنَحْنُ أَغْنِياء سَنَكْتُبُ مَا قَالُواْ وَقَتْلَهُمُ الأَنبِياءَ بِغَيرِ حَق وَنَقُولُ ذُوقُواْ عَذَابَ الْحَرِيقِ﴾؛ مسلماً خداوند سخن کسانی را که گفتند خدا نیازمند است و ما توانگریم شنید به‌زودی آنچه را گفتند و بناحق کشتن آنان پیامبران را خواهیم نوشت و خواهیم گفت بچشید عذاب سوزان را. (آل عمران / ۱۸۱)

شهادت و شهید:

ما مِنْ قَطرةٍ أحَبُّ إلَی اللّهِ مِن قَطْرةِ دَمٍ فی سَبیلِ اللّهِ. للشهیدِ عِنداللّهِ سِتُّ خِصالٍ یَغفرُ له فی اوّلِ دَفعةٍ و یری مقعدَهُ من الجنة و یجارُ مِن العذابِ القبرِ و یَأمن مِن الفزیعِ الاکبرِ و یُوضَع علی رأسِه تاجُ الوَقار الیاقوتَةُ منها خیرٌ من الدنیا و ما فیها و یزوّج اثنتین و سبعینَ زوجةً من الحور و یشفَّعُ فی سبعینَ مِن أقاربهِ.

قال اللّه تعالی: مَن طَلَبَنی وَجَدَنی، مَن وَجَدَنی عَرَفَنی وَ مَن عَرَفَنی اَحَبَّنی وَ مَن اَحَبَّنی عَشَقَنی وَ مَن عَشَقَنی عَشَقتُهُ وَ مَن عَشَقتُهُ قُتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلیَ دِیتَهُ وَ مَن عَلیَ دِیتَهُ فَاِنّا دِیتُهُ؛ آن کس که مرا طلب کند می‌یابد، آن کس که مرا یافت می‌شناسد، آن کس که دوستم داشت به من عشق می‌ورزد، آن کس که به من عشق ورزید من نیز به او عشق می‌ورزم، آن کس که به او عشق ورزیدم کشته‌ام می‌شود و آن کس که کشته‌ام شود خون‌بهایش بر من واجب است و آن کس که خون‌بهایش بر من واجب است پس من خودم خون‌بهایش هستم.

قال الامام الصادق ــ علیه السلام ــ: من قتل فی سبیل اللّه، لم یعرّفه اللّه شَیئاً مِن سیِّئاتِه؛ کسی که در راه خدا کشته شود، خداوند هیچ یک از گناهان او را به رویش نمی‌آورد. (وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۹)

قال رسول اللّه ــ صلی اللّه علیه و آله ــ: أفضل الشُهَداءِ الّذین یُقاتِلونَ فی الصَفِ الأوّلِ فلا یلفتون وجوههم حتّی یقتلوا، اولئک یتلبّطونَ فی الغرف العُلی من الجنّة یضحک الیهم ربّک فاذا ضحک ربّک الی عبدٍ فی مَوطنٍ فلا حساب؛ شهیدان کسانی هستند که در صف اول (خط مقدم) پیکار می‌کنند و روی برنمی‌گردانند تا کشته شوند، اینها هستند که جایگاه آنان غرفه‌های عالی بهشت است، و خداوند بر آنها متبسّم است و اگر خداوند در جایی بر بنده‌ای تبسّم کند (خشنود شود)، هیچ حسابی بر او نیست. (کنز العمال، ح ۱۱۱۲۰)

عبادت و دینداری:

مَن ارضی سلطاناً بِما یُسخِطُ اللّهَ خَرجَ مِن دین اللّه؛ کسی که پادشاهی را در چیزی خوشحال کند در حالی که آن چیز سبب خشم خداوند باشد از دین خدا خارج شده است. (عیون أخبار الرضا، ج ۱، ص ۷۴)

﴿وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُونِ و جنّ﴾؛ و انس را نیافریدم جز برای آنکه مرا بپرستند. (ذاریات / ۵۶)

قال النبی (ص): أسلمَ شَیطانی عَلی یدی فلا یَأمُرنی إلّا بخیرٍ؛ نفس من به دست من مسلمان شده و مرا جز به خیر نمی‌خواند. (احادیث مثنوی)

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ؛ قلب مؤمن عرش الهی است. (بحارالأنوار، ج ۵۵، ص ۳۹)

إنّ للّه تعالی فی الارض أوانی الا و هی القلوب؛ برای خداوند در روی زمین ظروفی است و آن ظروف دل‌ها هستند. (میزان الحکمه، ج ۵، ص ۲۱۷)

﴿وَإِنْ مَا نُرِيَنَّكَ بَعْضَ الَّذِي نَعِدُهُمْ أَوْ نَتَوَفَّيَنَّكَ فَإِنَّمَا عَلَيْكَ الْبَلَاغُ وَعَلَيْنَا الْحِسَابُ﴾؛ و اگر پاره‌ای از عذاب‌ها را که به منکران وعده می‌دهیم به تو نشان دهیم یا اگر تو را قبض روح کنیم تنها وظیفه تو ابلاغ است و حسابرسی بر عهدهٔ ماست. (رعد / ۴۰)

عالیها سافله: ﴿فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِّن سِجِّيلٍ مَّنضُودٍ﴾؛ پس چون فرمان ما آمد آن [شهر] را زیر و زبر کردیم و سنگ‌پاره‌هایی از [نوع] سنگ گلهای لایه لایه بر آن فرو ریختیم. (هود / ۸۲)

﴿فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِّن سِجِّيلٍ﴾؛ شهر را زیر و زبر کردیم و بارانی از سجیل بر آنان بارانیدیم. (حجر / ۷۴)

إنّ النبی (ص) نهی المصلّی عن نقرة الغراب. (بحارالانوار، ج ۶۴، ص ۲۵۳)

صلّی رسولُ اللّه صلی اللّه علیه وسلم بأصحابه ثُمَّ جلس فی طائفةٍ منهم، فدخل رجل فقام یصلِّی، فجعل یرکع وینقرُ فی سُجودِه، فقال: أتَرَونَ هَذَا؛ مَنْ مَاتَ عَلَى هَذَا مَاتَ عَلَى غَيرِ مِلَّةِ مُحَمَّدٍ، يَنْقُرُ صَلَاتَهُ كَمَا يَنْقُرُ الغُرَابُ الدَّمَ، إنَّمَا مَثَلُ الَّذِي يرْكَعُ وَينْقُرُ فِي سُجُودِهِ كَالجَائِعِ لا يأْكُلُ إلّا تَمْرَةً أوْ تَمْرَتَينِ، فَمَا تُغْنِيانِ عَنْهُ!؟ فَأَسْبِغُوا الوُضُوءَ، وَوَيل لِلأعْقَابِ مِنَ النَّارِ، أَتِمُّوا الرُّكُوعَ وَالسُّجُودَ (صحیح ابن خزیمه، ج ۱، ص ۱۳۲)

علم:

قَالَ النَّبِی (ص): إِنَّمَا الْعِلْمُ ثَلَاثَةٌ آيَةٌ مُحْكَمَةٌ أَوْ فَرِيضَةٌ عَادِلَةٌ أَوْ سُنَّةٌ قَائِمَةٌ وَ مَا خَلَاهُنَّ فَهُوَ فَضْلٌ؛ همانا علم سه چیز است: آیه محکم، فریضه عادله، سنت پابرجا، و غیر از اینها فضل است. (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۲)

﴿مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا﴾. مثل کسانی که تورات بر آنها تحمیل گشته و بدان عمل نمی‌کنند مثل آن خراست که کتابهایی را حمل می‌کند. (جمعه / ۵)

عین الیقین:

﴿ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ﴾؛ و سپس آن را به عین الیقین مشاهده خواهید کرد. (تکاثر / ۷)

غیبت:

﴿یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَ لا تَجَسَّسُوا وَ لا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً أَ یُحِبُّ أَحَدُکُمْ أَنْ یَأْکُلَ لَحْمَ أَخیهِ مَیْتاً فَکَرِهْتُمُوهُ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَحیمٌ﴾؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از بسیاری از گمان‌ها بپرهیزید، چرا که بعضی از گمان‌ها گناه است و هرگز (در کار دیگران) تجسّس نکنید و هیچ یک از شما دیگری را غیبت نکند. (حجرات / ۱۲)

قاب قوسین:

﴿ثُمَّ دَنا فَتَدَلَّی ○ فَکانَ قابَ قَوْسَینِ أَوْ أَدْنی﴾؛ سپس نزدیک آمد و نزدیکتر شد، تا [فاصله‌اش] به قدرِ [طول] دو [انتهای] کمان یا نزدیکتر شد. (نجم / ۸ ـ ۹)

قناعت:

یا عَلِی ـ ثَلَاثٌ مَنْ لَقِیَ اللَّهَ بِهِنَّ فَهُوَ مِنْ أَفْضَلِ النَّاسِ ـ مَنْ أَتَی اللَّهَ بِمَا افْتَرَضَ اللَّهُ عَلَیهِ فَهُوَ مِنْ أَعْبَدِ النَّاسِ ـ وَ مَنْ وَرِعَ عَنْ مَحَارِمِ اللَّهِ فَهُوَ مِنْ أَوْرَعِ النَّاسِ ـ وَ مَنْ قَنِعَ بِمَا رَزَقَهُ اللَّهُ فَهُوَ مِنْ أَغْنَی النَّاسِ؛ سه چیز است اگر کسی خدا را با آن سه دیدار کند از بهترین مردم است کسی که واجبات خدا را انجام دهد او عابدترین مردم است و کسی که خودداری کند از حرام‌های خدا او پرهیزکارترین مردم است، کسی که قناعت کند به آنچه روزی کرده او را خدا پس از ثروتمندترین مردم است. (بحارالأنوار، ج ۷۴، ص ۴۵)

کَفَی به شهید:

﴿أَمْ یَقُولُونَ افْتَرَاهُ قُلْ إِنِ افْتَرَیْتُهُ فَلَا تَمْلِکُونَ لِی مِنَ اللَّهِ شَیْئًا هُوَ أَعْلَمُ بِمَا تُفِیضُونَ فِیهِ کَفَی بِهِ شَهِیداً بَیْنِی وَبَیْنَکُمْ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ﴾؛ این کتاب، دروغی است که خود بافته است بگو: اگر من آن را چون دروغی به هم بافته باشم، شما نمی‌توانید خشم خدا را از من بازدارید خدا از آن طعنها که بدان می‌زنید آگاه‌تر است و شهادت او میان من و شما کافی است و اوست آمرزنده مهربان. (احقاف / ۸)

منّت در عطا:

قال رسولُ الله صلّی الله علیه و آله: إِنَّ اللَّهَ تَبارَکَ وَ تَعالَی کَرِهَ لِی سِتَّ خِصالٍ وَ کَرِهْتُهُنَّ لِلْأَوْصِیاءِ مِنْ وُلْدِی وَ أَتْباعِهِمْ مِنْ بَعْدِی الْعَبَثَ فِی الصَّلَاةِ وَ الرَّفَثَ فِی الصِّیامِ وَ الْمَنَّ بَعْدَ الصَّدَقَةِ

وَ اِتْیانَ الْمَسَاجِدِ جُنُباً وَ التَّطَلُّعَ فِی الدُّورِ وَ الضَّحِکَ بَیْنَ الْقُبُورِ؛ خداوند شش خصلت را از من کراهت دارد و من نیز آنها را از اوصیای از فرزندانم و پیروان آنان پس از من کراهت دارم: ۱. بازی کردن در نماز؛ ۲. عمل زناشویی در بین روزه؛ ۳. منت نهادن بعد از صدقه؛ ۴. وارد شدن در مساجد در حال جنابت؛ ۵. نگاه کردن در خانه‌های مردم؛ ۶. خندیدن در قبرستان. (الکافی، ج ۴، ص ۲۲)

ناطق بودن خداوند:

﴿وَقَالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدتُّمْ عَلَيْنَا قَالُوا أَنطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنطَقَ كُلَّ شَيْءٍ وَهُوَ خَلَقَكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾؛ به پوستهای خود گویند: چرا بر ضد ما شهادت دادید؟ گویند: آن خدایی، که هر چیزی را به سخن می‌آورد و شما را نخستین بار بیافرید و به او بازگشت می‌یابید، ما را به سخن آورده است. (فصلت / ۲۱)

نیّت:

لا حسبَ إلّا بالتواضعِ و لا کرمَ إلّا بالتقوی و لا عملَ إلّا بالنّیةِ.

قال رسول الله صلّی الله علیه و آله: النّیةُ الحَسَنَةُ تُدخِلُ صاحِبَها الجَنَّةَ؛ نیت خوب صاحب خویش را به بهشت می‌برد. (نهج الفصاحه، ص ۱۴۳، ح ۳۱۶۳)

لا تجسّسوا و لا تحسّسوا، و لا تقاطعوا و لا تدابروا و کُونوا عبادَ اللّه إخواناً. المسلمُ اخو المسلمِ و لا یُظلِمُهُ و لا یُحرِمُهُ و لا یُخذلُهُ یحسبُ المرءِ مِن الشر أنْ یحقِرَ أخاهُ المُسلم. (ریاض الصالحین، ص ۲۶۹)

نیکی به نزدیکان:

قال حسین بن علی (ع): «ما من خطوةٍ أحبَّ إلی اللّه عزّوجلَّ مِن خُطوَتین: خطوة یسیر بها المؤمن صفًا فی اللّه و خطوة الی ذی رَحم قاطع؛ محبوب‌ترین گام برداشتن‌ها نزد خداوند دو گام است یکی گامی که برمی‌دارد و به آن به صف مسلمین ملحق می‌شود، دوم گامی که برمی‌دارد و حرکت می‌کند برای صله رحمی است که از او بریده باشد. (بحارالانوار، ج ۸۵، ص ۹)

قال الامام الصادق علیه السلام: من رزق من أربعةِ خصالٍ واحدة دخل الجنّه: برّ الوالدین أو صلة الرحم او حسن الجوار أو حُسن الخُلق؛ شخصی که یکی از این چهار خصلت را داشته باشد وارد بهشت می‌گردد:

نیکی نمودن به والدین، صله رحم نمودن، نیکی نمودن با همنشین و خوش‌اخلاق بودن. (جامع الاخبار، ص ۲۸۷)

﴿قضی ربُّک أن لا تَعبدوا إلّا إیّاهُ وبالوالدینِ إحساناً﴾؛ پروردگارت مقدر کرده که جز او نپرستی و به والدینت نیکویی کنی. (اسراء / ۲۳)

وظیفه صرف هزینه برای خانواده:

الشاخِصُ فی طَلَبِ الرزقِ الحلالِ کالمُجاهِدِ فی سَبیلِ اللّه؛ کسی که در طلب رزق از شهری به شهری رود، مانند کسی است که در راه خدا جهاد کند. (مستدرک الوسائل، ج ۱۳، ص ۱۲)

لَیسَ مِنّا مَن وُسِّعَ عَلَیه ثُمّ قَتَرَ عَلی عِیالِه؛ کسی که وسعت مالی دارد و دارای تمکّن است؛ ولی بر خانوادهٔ خود سخت بگیرد و آنان را از زندگی راحت محروم بدارد، از ما نیست. (مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۶۴۳)

صاحِبُ النِّعمةِ یَجِبُ عَلَیهِ التَّوسِعَةُ عَن عِیالِه؛ بر صاحبان نعمت واجب است که بر خانوادهٔ خود توسعه دهند و به زندگی آنان گشایش بخشند. (اصول کافی، ج ۴، ص ۱۱)

نمایه‌ها

اعلام

اصطلاحات

(دیوانی، اداری، اخلاقی، دینی، نجومی، عامیانه، گروهها و...)

منابع و مآخذ

قرآن کریم

نهج‌البلاغه، ترجمهٔ دکتر سید جعفر شهیدی، تهران: سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۸.

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۴۷.

الاصول من الکافی، ابی جعفر محمد بن یعقوب بن اسحاق کلینی رازی، تحقیق محمدباقر بهبودی و علی اکبر غفاری، تهران: مکتبة الاسلامیة، ۱۳۸۲ ق.

امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، تهران: مجلس، ۱۳۱۰.

امیرخسرو دهلوی عارف جلیل و شاعرنامی پارسی‌گوی هند در سدهٔ هفتم هجری، علی‌اکبر قویم، تهران: چاپخانهٔ محمدعلی فردین، ۱۳۳۸.

انواع ادبی، سیروس شمیسا، تهران: میترا، ۱۳۸۶.

بحار الانوار، محمدباقر مجلسی، تحقیق و تعلیق سید جواد علوی، تهران: دارالکتب اسلامیه، ۱۳۶۲.

برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمدمعین، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.

بیان و معانی، سیروس شمیسا، تهران: فردوس، ۱۳۷۴.

تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ترجمهٔ علی اصغرحکمت، تهران: مروارید، ۱۳۷۳.

تاریخ ادبیات ایران، ذبیح‌الله صفا، تهران: فردوس، ۱۳۷۸.

تاریخ فرشته، محمدقاسم بن غلامعلی فرشته، تصحیح محمدرضا نصیری، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۷.

تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، تهران: فروغی، ۱۳۶۳.
تذکرهٔ مجمع النفایس، سراج‌الدین خان آرزو، به کوشش زیب النساء علیخان، اسلام‌آباد: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۸۳.
تذکرهٔ مرآت الخیال، شیرعلیخان لودی، به اهتمام حمید حسنی، تهران: روزنه، ۱۳۷۷.
تذکرة الشعرا، دولتشاه سمرقندی، تصحیح ادوارد براون، تهران: اساطیر، ۱۳۸۲.
تفسیر القمی، علی بن ابراهیم قمی، تحقیق سیدطیب موسوی جزائری، قم: دارالکتاب، ۱۴۰۴ق.
تفسیر نورالثقلین، ابن جمعه حویزی، تصحیح سید هاشم رسولی، قم: المطبعة العلمیه، چاپ دوم، ۱۳۸۲.
حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة، مجدود بن آدم سنایی، تصحیح مریم حسینی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۲.
الحیاة، محمدرضا حکیمی و محمد حکیمی و علی حکیمی، جبار، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.
خصال، ابن بابویه، محمد بن علی، تصحیح علی اکبر غفاری، قم: دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۶۲.
دانشنامهٔ ادب فارسی، به سرپرستی حسن انوشه، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ وانتشارات، ۱۳۸۰.
درج ادبی ۳، کتابخانه الکترونیک شعر فارسی، لوح فشرده (نرم‌افزار)، تهران: الرمس.
دین در ترازوی اخلاق، ابوالقاسم فنایی، قم: موسسه فرهنگی صراط، ۱۳۸۴.
رساله قشیریه، عبدالکریم بنهوازن، مترجم ابوعلی حسن بن احمدعثمانی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: علمی فرهنگی، ۱۳۸۵.
زندگینامه امیرخسرو دهلوی (مجلس امیرخسرو)، احمد جاوید، تهران: کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.
شاعرآینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: آگاه، ۱۳۷۱.
شرح اصطلاحات تصوف، سیدصادق گوهرین، تهران: زوار، ۱۳۶۷.
شعر العجم، شبلی نعمانی، ترجمهٔ سیدمحمدتقی فخر داعی گیلانی، تهران: دنیای کتاب، چاپخانهٔ آشنا، چاپ سوم، ۱۳۶۸.
طرایق الحقایق؛ معصوم علیشاه، محمدمعصوم شیرازی، تصحیح محمدجعفر محجوب، تهران: بارانی، ۱۳۴۵.
غررالحکم، عبدالواحد بن محمد آمدی، تحقیق مصطفی درایتی، تهران: دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۶.

فرهنگ اساطیر و داستانواره‌ها، محمدجعفر یاحقی، تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۸۶.
فرهنگ اصطلاحات علمی، فریدون کار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۷.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۷.
فرهنگ ایران‌باستان، ابراهیم پورداوود، تهران: انجمن ایرانشناسی، ۱۳۲۶.
فرهنگ تلمیحات، سیروس شمیسا، تهران: میترا، ۱۳۸۶.
فرهنگ سخن، حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱.
فرهنگ سخنان پیامبر، محمد دشتی، قم: مؤسسه تحقیقاتی امیرالمؤمنین، چاپخانه الهادی، ۱۳۸۲.
فرهنگ شاهنامه فردوسی، فرتیس ولف، تهران: اساطیر، ۱۳۷۷.
فرهنگ فروزانفر، مریم‌السادات رنجبر، اصفهان: پرستش، ۱۳۷۴.
فرهنگ فشردهٔ تاریخ ایران از آغاز تا پایان قاجاریه، عباس قدیانی، تهران: جاودان خرد، ۱۳۷۶.
فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعابیر عرفانی، جعفر سجادی، تهران: طهوری، ۱۳۵۰.
فرهنگ مأثورات متون عرفانی، باقر صدری‌نیا، تهران: سروش، ۱۳۸۰.
فرهنگ‌نامهٔ کنایه، منصور میرزانیا، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
فنون بلاغت همایی، جلال‌الدین همایی، تهران: هما، ۱۳۷۸.
فهرست نسخه‌های خطی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، تهران: کتابخانهٔ دانشگاه تهران، ۱۳۷۵.
فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی، محمدحسین امینی، ج ۳، قم: کتابخانه آیت‌الله مرعشی، ۱۳۸۲.
فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس، بهاءالدین علی انواری و محمدتقی دانش‌پژوه، ج ۳، تهران: کتابخانهٔ دانشگاه تهران، ۱۳۹۰.
قابوسنامه، کیکاوس بن اسکندر عنصرالمعالی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۸.
الکافی، محمّد بن یعقوب کلینی، لبنان، بیروت: دارصعب و دارالتعارف، چاپ سوم، ۱۴۰۱.
کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، تصحیح محمود عابدی، تهران: سروش، ۱۳۸۴.
کلیات سعدی، مشرف‌الدین مصلح بن عبداللّه سعدی، تهران: افکار، ۱۳۷۹.
کنز العُمّال، متّقی هندی، لبنان، بیروت: دارالکتب علمیه، ۱۴۱۹.
لغتنامه، علی‌اکبر دهخدا، لوح فشرده (نرم‌افزار)، تهران: دانشگاه تهران.

مخزن الاسرار، الیاس بن یوسف نظامی، تصحیح حسن دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران: قطره، ۱۳۷۶.

مستدرک الوسائل، میرزا حسین نوری طبرسی، قم: تحقیق و نشر مؤسسه آل البیت، الاحیاء التراث، ۱۴۰۷ ق.

مطلع الانوار، امیرخسرو دهلوی، تصحیح طاهراحمداوغلی محرم اوف، دانش، انستیتو ملل خاورمیانه و نزدیک، جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان، ۱۹۷۱.

المعجم المفهرس لألفاظ قرآن کریم، محمدفوأد عبدالباقی، تهران: انتشارات اسلامی، ۱۳۷۲.

نزهة القلوب، حمداللّه بن ابی بکر مستوفی، تصحیح محمد دبیرسیاقی، قزوین: طه، ۱۳۷۸.

نهج الفصاحه، ابوالقاسم پاینده، تهران: دنیای دانش، ۱۳۸۲.

وسائل الشیعه، حرّ العاملی، تحقیق و تصحیح الشیخ عبدالرحیم الربانی الشیرازی، تهران: چاپخانه اسلامی، ۱۳۷۶ ق.

یسنا بخشی از کتاب اوستا، ابراهیم پورداوود، تهران: مرکز، ۱۳۸۰.

MAṬLAʿ AL-ANWĀR

Amīr Khusraw Dihlavī

(651-725 A.H.)

Edited by

Maryam Zamani (Allah dad)

مؤسسهٔ پژوهشی میراث مکتوب

Miras-e Maktoob
Tehran, 2018

Miras-e Maktoob
322

Persian Linguistics & Literature
77

Written Heritage Research Institute, 2018
First Published in I. R. of Iran by Miras-e Maktoob

ISBN 978-600-203-156-3

P R I N T E D   I N   T E H R A N

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Oceans of Iranian and Islamic culture lie in manuscript form. These manuscripts are not only the record of the achievements of our nation's great scholars, they are also testimonials to our unique national identity. It is, therefore, the duty of every generation of Iranians to protect and celebrate this priceless heritage and to spare no effort in restoring these records on which all studies of Iran's history and culture depend.

Many efforts towards better identification, study, and preservation of our country's manuscript collections have been launched. In spite of these efforts, and despite the fact that hundreds of books and treatises that deal with this important area of learning have been published, much remains undone. Thousands of books and treatises either linger as unidentified codices in Iranian and foreign libraries, or await publication. Others, although previously published, exist in unsatisfactory editions and need to be re-edited according to modern scholarly standards.

It is the duty of scholars and cultural organizations to undertake the important tasks of restoring and publishing these manuscripts. The Written Heritage Publication Center was established in 1993 in order to achieve this important cultural objective with the purpose of supporting the efforts of scholars, editors, and publishers who work in this field of learning. We hope that by suppoting scholarly work in this area, we can help make an essential collection of scholarly texts and sources available to the scholarly community that is engaged in the study of Iran's Islamic culture and civilization.

The Written Heritage Research Institute (Miras-e Maktoob)

Introduction

Amīr Nāṣir al-Dīn Abū al-Ḥasan Khusraw b. Amīr Sayf al-Dīn Dihlavī was a famous poet and mystic of the subcontinent in the second half of the 7th/13th and early 8th/14th century who wrote primarily in Persian. He lost his father when he was a little child and he was raised by his maternal grandfather, ʿImād al-Mulk. He was sent to school when he reached the age of discretion. It appears from his writings that he was fluent in Arabic, and at the age of 15 to 20 completed all the courses that were offered by scholars at the time. He is believed to be a spiritual disciple of Niẓām al-Dīn ʿUlyā (Khwājah Niẓām), one of the great personalities of Chishti order in India. According to an anecdote, it was under the patronage of Khwājah Niẓām that Amīr Khusraw rose to prominence and became known as the "parrot of India" or "Saʿdī of India".

He was a skillful poet who mastered different styles of poetry including *qaṣīdah* (Ode), *ghazal* (sonnet), and *mathnavī* (verse narrative in couplets). He divided his collection of poems into several sections where he inserted the poems written in different periods of his life, namely: *Tuḥfat al-Ṣighar* which contains odes and sonnets that he wrote at the age of sixteen to nineteen; *Wasaṭ al-Ḥayāt* which includes the poems he wrote in his twenties to early forties; *Ghurrat al-Kamāl* which consists of poems written in his forties and later and were collected at the insistence of his elder brother, ʿAlāʾ al-Dīn ʿAlī; *Baqīyyat al-Naqīyyah* which includes the poems written in his old age, and *Nihāyyat al-Kamāl* which are poems of the last years of his life.

Thamānīyah, another verse work of Amīr Khusraw, includes eight *mathnavīs*, part of which is a response to Niẓāmī's *khamsah.* The *mathnavīs* included in this work are *Tāj al-Futūḥ* on the conquests of Fīrūz Shah, *Maṭlaʿ al-Anwār* is a long verse in response to the *Makhzan al-Asrār* of Niẓāmī which consists of 3310 *bayts, Shīrīn Va Khusraw* following Niẓāmī's *Khusraw va Shīrīn, Majnūn va Laylī* also written in imitation of Niẓāmī in 2660 *bayts, Ā'īnah-yi Iskandarī* written in response to Niẓāmī's *Iskandar Nāmah, Hasht Bihisht* in response to *Haft Piykar* of Niẓāmī, and the verse narrative of *Qirān al-Saʿdayn* are also among his *mathnavīs*. *Taghluq Nāmah* which is also written in verse consists of the biography of Ghīyāth al-Dīn Taghluq Shāh (720-725 AD). In addition to his verse works, he also had some prose writings in Persian including *Khazā'in al-Futūḥ* known as *Tarīkhi ʿAlā'ī*, on the reign of Sultan ʿAlā' al-Dīn Muhammad Khalajī; *Afẓal al-Fawāyid* which consists of Niẓām al-Dīn 'Ulyā's discourses; and *Rasā'il al-I'jāz* or *I'jāz al-Khusrawī* on Persian composition in three volumes in 719/1319 AH.

Amīr Khusraw wrote *Maṭlaʿ al-Anwār* in imitation of Niẓāmī in 20 chapters which begin with prayers of praise to God and the Prophet. Each chapter covers a subject dealing with ethical or Islamic matters followed by short anecdotes illustrating each point. Although Amīr Khusraw has written a separate chapter on specific subjects and has categorized ethical issues in a formal way, the variety of subjects dealt with in each chapter is a feature of *Maṭlaʿ al-Anwār* so that every few lines deal with a new subject which are mostly related, and sometimes even unrelated. He has tried to express what he thinks is good and bad in human behavior, and each chapter contains discussion of various vices and virtues. *Maṭlaʿ al-Anwār* is an encyclopedia of right and wrong behavior that every human being is liable to, whether according to customs and tradition or religion and law. He also deals with mystical issues like abandonment of the trappings of the earthly life, patience, and submission to the pain of love.

Maṭlaʿ al-Anwār was meticulously edited and a lithograph edition published with an introduction in 1975 by Taher Ahmad Oghli Moharemov from the Institute of Oriental Studies of the Russian Academy of Sciences. While the editor has done admirable work, the edition has been out of print for a long time and the need for a new edition was strongly felt by the literary community. A greater motivation for the publication of a new edition was the existence of valuable manuscript copies which are kept in

remarkably good condition in Iranian libraries and museums, and whose date of inscription is closer to the poet's time than the manuscripts which were used in the correction of the Moscow edition. Moharemov used the famous Tashkent manuscript which is known to have been copied by Hafiz of Shiraz. He refers to the scribe as Abdullah Shirazi in the introduction to the edition but fails to introduce him as the famous Persian poet. Although the Tashkent manuscript is one of the earliest extant copies of *Maṭlaʿ al-Anwār*, copied in 756/1355, thirty years after the poet's death, other sources which Moharemov used for correcting the Moscow edition date back to 11th/17th century. These copies belong to a much later date than the Iranian manuscripts of the 8th/14th century. Moharemov also points out in his introduction that he has merely recorded the critical apparatus so the edition is not critically corrected. Moreover, a brief comparison reveals many different readings between the Iranian copies and the Moscow manuscript which underscores the importance of re-correction and publication of a new edition.

In correcting *Maṭlaʿ al-Anwār*, the editor has availed himself of old manuscripts kept in the libraries and museums of Iran, and he has occasionally compared different *bayts* and subjects with the Moscow lithograph edition. Manuscript copies which have been used for correcting the present edition are briefly introduced here:

1- The Islamic Consultative Assembly Copy: This copy consists of the following works in the main text and margins:

A. *Khamsah* of Niẓāmī in the main text of page 1 to 1558.

B. *Khamsah of Amīr Khusraw* in the margins of page 1 to 184 (*Maṭlaʿ al-Anwār, Shīrīn va Khusraw* pp. 185-419, *Majnūn va Laylī* pp. 421-569, *Hasht Bihisht* pp. 571-762, *Āʾīnah-yi Iskandarī* pp.763-1009)

C. *Khamsah* of Khwājū in the margins (Only *Rawẓat al-Anwār* pp. 1011-1122, D. *Humāyūn* pp. 1123-1363) copied in *nastaʿlīq* by Rūh Allāh b. ʿAlī b. ʿImād Jamāl al-Islamī in 714/1314 while titles are in *thulth.*

2- ʾĀyat Allāh Marʿashī's Library Copy: This is an exquisite copy in four columns of text with 21 lines on each folio.

3- The National Library Copy: This copy consists of the *Khamsah* of Amīr Khusraw in which pages 1-88 include *Maṭlaʿ al-Anwār* in the main text, pages 8-81 include *Shīrīn va Khusraw* in the margins, pages 89-162 include *Majnūn va Laylī* in the main text, pages 89-176 include *Āʾīnah-yi Iskandarī* in

the margins, and pages 162-210 include *Hasht Bihisht* in the main text and margins. The end of this copy is unfortunately missing.

4- Library of the University of Tehran Copy: This copy consists of *Panj Ganj* of Niẓāmī in the text and *Panj Ganj* of Amīr Khusraw in the margins, copied in *nastaʿlīq* by Sharaf al-Dīn Ḥusayn b. Ḥabīb Allāh in 826/1423, having 513 folios, with text size of 18x21 and margins size of 9x19.

With regard to the accuracy of the copies, the most complete and accurate manuscript was ʾĀyat Allāh Marʿashī's Library Copy which has been used as the base copy for this new edition. Other copies were separately compared with the base copy, and critical apparatus were recorded. Upon completion of the comparison, the base copy was once again meticulously read and errors and slips were corrected on the basis of other copies. In doing so, the criteria were accuracy of the scribe in recording correct forms of words and closeness of the copy to the time of the poet. In this regard, the Consultative Assembly Library copy was more accurate than other copies. Where words and sentences recorded in other copies seemed more appropriate, if the reading of the base copy was not defective in vocabulary or grammar, the readings of the base copy were kept. Where they were changed, the readings of the base copy are recorded in the footnote.

Amīr Khusraw's linguistic features, literary style, and thought were factors which the editor considered in reading and correcting the text of the work. The editor tried to make acquaintance with the language and style of Amir Khusraw by meticulously reading his other works, to bring errors and slips in the present edition to the minimum, and it is hoped that the result has been satisfactory.